

T H E H O S T

تیم تاپ دوران ازدها

میزبان

استفنی مه یر

شهنار کمیلی زاده



نام کتاب: هیزیان

نویسنده: استغنی هه پر

مترجم: شهناز کیملی زاده

« کاری از تهر تاپ دوران اژدها »

سرپرست تهر تاپ: نورا پیرانده noora1363

کاور: فهمه صادق *FAH!ME*

تایپست ها:

فرح farah – الهام زهانی elham56 – الهام elham_sk

پرنیان parnian – شها فتی shima – فهمه صادق *FAH!ME*

فرشته fd fd – نشاط رحمانی elahe – سحر Htm sahar – شادی risa

عبدالله زارعی ashitaka



فصل ۳۲

کمین گاه

سکوت بر غارهای تو در تو حکم فرما بود؛ خورشید طلوع نکرده بود. آینه هایی که بر فراز میدان بزرگ قرار داشتند شعاع رنگ پریده و خاکستری سپیده دم را منعکس می کردند.

چند تکه از لباس هایم هنوز در اتاق جرد و جیمی بود. دزدکی وارد اتاق شدم. از اینکه می دانستم جرد کجاست، خوشحال بودم.

جیمی خواب بود. او بدن خود را در گوشه تشک جمع کرده بود. معمولاً هنگام خواب خود را مثل یک توپ محکم گلوله نمی کرد. ولی در حال حاضر دلیل خوبی برای این کار داشت. بدن ایان تمام سطح باقیمانده تشک را گرفته بود. دست ها و پاهایش هم از لبه تشک آویزان بودند.

نمی دانم چرا مشاهده این صحنه مرا دچار خنده جنون آمیزی کرد. هنگامی که داشتم به سرعت تی شرت چرک مرده و شلوار کوتاهم را از روی زمین برمی داشتم، مجوز شدم دست گره کرده ام



را روی دهانم بگذارم تا جلوی خنده خود را بگیرم. در همین حال با عجله به راهروی غار بازگشتم.

ملانی به من گفت: «خیلی الکی خوش و شنگولی. به کمی خواب و استراحت نیاز داری.»
بعداً می خوابم. وقتی که... نتوانستم فکر خود را به زبان بیاورم. ناگهان از بی خیالی یا شاید هم منگی بیرون آمدم. بار دیگر سکوت وجودم را فرا گرفت.

با عجله به سمت دست شویی حرکت کردم. به دکتر اعتماد داشتم ولی... احتمال داشت نظرش را عوض کند. شاید جرد برخلاف خواسته من او را متقاعد می کرد. نمی توانستم تمام روز را دور از بیمارستان سپری کنم.

هنگامی که به تقاطعی که محل اتصال هشت دالان بود رسیدم، احساس کردم صدایی از پشت سر خود شنیدم. نگاهی به عقب سر خود انداختم و نتوانستم در تاریکی کسی را ببینم. اهالی غار کم کم فعالیت خود را آغاز کرده بودند. به زودی ساعت خوردن صبحانه و ساعت شروع کار روزانه فرا می رسید. اگر ساقه های ذرت را جمع کرده بودند، باید خاک مزرعه شرقی را برمی گرداندند. شاید می توانستم... بعداً... کمی به آنها کمک کنم.

در حالی که ذهنم در آن واحد به هزار جا می رفت و در افکار خود غوطه ور بودم، در مسیر همیشگی به سمت رودخانه های زیرزمینی حرکت می کردم. ظاهراً نمی توانستم روی موضوع



خاصی تمرکز کنم. هر بار سعی می کردم به مطلبی بیندیشم - والتر، جرد، صبحانه، کارهای روزانه، حمام- فکر دیگری در ظرف چند ثانیه ذهنم را به خود مشغول می کرد. حق با ملانی بود؛ به خواب و استراحت نیاز داشتم. او هم گیج و آشفته بود. همه افکار او اطراف جرد می چرخید، ولی او نیز نمی توانست افکار خود را هماهنگ کند. به محوطه حمام عادت کرده بودم و سیاهی مطلق حوضچه ها باعث وحشتم نمی شد. اینجا در زیرزمین بیشتر جاها تاریک و سیاه بودند، و نیمی از ساعت روز را در تاریکی سپری می کردم. در ضمن بارها و بارها به اینجا آمده بودم و می دانستم هرگز چیزی در زیر سطح قیرگون آب حوضچه کمین نکرده تا مرا زیر آب بکشد.

با این حال می دانستم فرصتی برای شست و شوی کامل بدن خود در حوضچه ندارم. به زودی سر و کله اهالی غار پیدا می شد و بعضی ها دوست داشتند قبل از شروع کار روزانه، استحمام کنند. دست به کار شدم. ابتدا سر و روی خود را شستم، سپس به شست و شوی لباس هایم پرداختم. در دل آرزو می کردم همان گونه که به پیراهنم چنگ می زدم و آن را تمیز می کردم، ای کاش می توانستم خاطرات دو شب گذشته را نیز با آب بشویم و پاک کنم.

هنگامی که کار شست و شو تمام شد، پوست دست هایم به سورش افتادند، مخصوصاً بندهای انگشتانم که ترک خورده بودند، خیلی می سوختند. آنها را در آب فرو کردم، ولی سوزش آنها چندان فرقی نکرد. آهی کشیدم و شروع به پوشیدن لباس هایم کردم.



لباس های خشک خود را روی سنگ های لق گوشه کناری حمام گذاشته بودم. پایم به طور اتفاقی به سنگی خورد و به شدت درد گرفت. تکه سنگ پس از برخورد با دیوار با سر و صدا در آب افتاد. با اینکه صدای آن در مقایسه با غرش رودخانه داغی که در اتاق کناری جریان داشت، ناچیز بود از جا پریدم.

تازه داشتم پاهایم را در کفش کتانی پاره پوره و مندرس می کردم که نوبتم تمام شد. "تق، تق." ضربه آشنایی به در ورودی نواخته شد.

گفتم: «صبح بخیر ایان. همین الان کارم تموم شد. خوب خوابیدی؟»

صدای کایل را شنیدم: «ایان هنوز خوابه، مطمئنم کم کم بیدار می شه. پس بهتره زودتر دست به کار بشم.»

بدنم یخ کرد. قدرت حرکت و حتی نفس کشیدن یک باره از من گرفته شد. قبلاً به این موضوع توجه کرده بودم، ولی در این مدت طولانی که کایل در غار نبود فراموش کرده بودم که کایل و ایان نه تنها از نظر ظاهری شباهت زیادی به هم داشتند، بلکه زمانی که کایل با صدای عادی - که به ندرت پیش می آمد - حرف می زد، صدای آن دو نیز کاملاً شبیه به هم بود.

احساس کردم اکسیژن هوا به شدت کم شده. در این سوراخ تاریک گیر افتاده بودم. کایل هم پشت در ایستاده بود و راه فراری نداشتم.



ملانی در ذهنم به داد و فریاد زدن پرداخت، ساکت باش.

چاره دیگری نداشتم. نفسم بالا نمی آمد، چه برسد به اینکه بخواهم فریاد بکشم. گوش بده!

به دستورش گوش دادم. با وجود وحشتی که مانند هزاران نیزه یخی بلند و نوک تیز در سرم فرو می رفتند، سعی کردم حواسم را جمع کنم.

نمی توانستم چیزی بشنوم. آیا کایل منتظر جوابی از سوی من بود؟ آیا او در دل سکوت و تاریکی اتاق کمین کرده بود؟ با دقت بیشتری گوش دادم، ولی غرش رودخانه اجازه نمی داد صدای دیگری شنیده شود.

ملانی دستور داد: «زود باش یه سنگ بزرگ بردار.»

«چرا؟»

تصویر خود را مجسم کردم که یک سنگ سنگین را به سر کایل کوبیدم.

«من نمی تونم چنین کاری رو بکنم!»

او فریادکنان گفت، پس هر دومون محکوم به مردن هستیم. من از عهده اش برمی آم. بذار من این کارو بکنم!



ناله کنان گفتم، حتماً باید یه راه دیگه هم وجود داشته باشه. ولی به زانوهای یخ زده ام فشار آوردم تا خم شوند. دست هایم در تاریکی به جستجو پرداختند و سنگ تیز و بزرگی همراه یک مشت سنگریزه پیدا کردند.

بجنگم یا فرار کنم.

با ناامیدی تلاش کردم ملانی را از زندان درونم آزاد کنم. نمی توانستم در را پیدا کنم... دست هایم که بیهوده سنگ و سنگریزه را محکم چسبیده بودند، هنوز متعلق به خودم بودند. هرگز نمی توانستم از آن سنگ به عنوان یک سلاح استفاده کنم.

یک صدا، یک صدای ضعیف. انگار کسی به آرامی وارد نهري که در کنار دست شویی در جریان بود و آب آن به حوضچه حمام می ریخت، شد. صدا کاملاً نزدیک بود.

«دستامو بهم بده!»

«نمی دونم چه جوری باید این کارو بکنم! خودت اونها رو بگیر!»

پاورچین پاورچین از کنار دیوار به سمت در خروجی حرکت کردم. ملانی به سختی تقلا می کرد راه خروج از ذهن من را پیدا کند، ولی او نیز نمی توانست راه خروج را بیابد.

یک صدای دیگر. این بار صدا از نهر کنار دست شویی نبود. صدای نفس هایی در کنار در خروجی. سر جای خود یخ زدم.



«اون کجاست؟»

«نمی دونم!»

بار دیگر صدایی جز غرش امواج رودخانه به گوش نمی رسید. آیا کایل تنها بود؟ آیا کسی پشت در منتظر بود تا وقتی کایل مرا به سمت حوضچه می کشاند، راهم را سد کند؟

احساس کردم موهایم سیخ شده اند. فشار و تنش شدیدی در هوا موج می زد. می توانستم حرکت بدون صدای او را حس کنم. به سمت مسیری که از آنجا وارد شده بودم، یعنی برخلاف جهتی که صدای نفس های کسی را شنیده بودم، چرخیدم.

او که نمی توانست تا ابد همانجا منتظر بماند. همان جمله کوتاهی که بر زبان آورد، نشان می داد که عجله دارد. هر لحظه ممکن بود یک نفر سر برسد. اگرچه بیشتر اهالی غار طرف او بودند. زیرا فقط شاید چند نفری تمایل داشتند جلوی او را بگیرند. بقیه فکر می کردند این بهترین راه خلاصی از شر من بود. به علاوه در میان کسانی که مخالف این کار بودند، هیچ یک قدرت مقابله با او را نداشتند. مگر جب و اسلحه دروغی اش. حداقل جرد قدرت مقابله بدنی با کایل را داشت، ولی دارای انگیزه های بیشتری بود. جرد احتمالاً در شرایط فعلی با او مخالفت نمی کرد.



یک صدای دیگر. آیا یک صدای پا پشت در بود یا فکر و خیالی بیش نبود؟ این سکوت مرگبار چقدر طول کشید؟ چند ثانیه یا چند دقیقه گذشت؟ از شدت وحشت گذشت زمان را حس نمی کردم.

آماده باش. ملانی می دانست این سکوت به زودی به پایان خواهد رسید. او می خواست تکه سنگ را محکم تر در دست خود نگه دارم.

ولی من ترجیح می دادم ابتدا شانس فرار خود را آزمایش کنم. حتی اگر سعی هم می کردم، نمی توانستم جنگنده خوب و به درد بخوری از آب درآیم. کایل احتمالاً دو برابر من وزن داشت. توانش نیز خیلی بیشتر از من بود.

دستم را که پر از ریگ و سنگ ریزه بود بلند کردم و آن را به طرف راهروی عقبی دست شویی نشانه گرفتم. شاید می توانستم او را وادار کنم فکر کند که من قصد دارم مخفی شوم و امیدوارم کسی به کمکم بیاید. سنگ ریزه ها را پرتاب کردم، و با شنیدن سر و صدای زیاد آنها بر اثر برخورد با دیوار سنگی رو به رو با احتیاط خود را عقب کشیدم.

بار دیگر صدای نفس هایی در آستانه در و به دنبال آن صدای پایی که نزدیک می شد تا مرا به دام بیندازد. به آهستگی از پهلو به دیوار چسبیدم.

اگه دو تا باشن چی؟



نمی دونم.

تقریباً به در خروجی رسیده بودم. فکر کردم اگر بتوانم خود را به دالان برسانم تندتر از او خواهم دوید. من هم دونده سریعی بودم هم وزنم از او سبک تر بود...

صدای پایی شنیدم. صدای پایی که این بار به وضوح به گوش می رسید و بخار برآمده از نهری را که در انتهای اتاق قرار داشت، به هم می زد.

صدای شلپ شلوپ زیادی سکوت پر تنش اتاق را برهم زد. قطرات درشت آب روی پوستم پاشیده شد. نفسم بند آمده بود. موج آب با سر و صدا به دیوار سنگی برخورد کرد.

«اون داره از تو حوضچه در می آدا!بدو!»

برای یک لحظه تردید کردم. انگشتان بزرگی قوزک و ساق پایم را محکم گرفتند و کشیدند. بر اثر این کشش تکان سختی خوردم و تلوتلوخوران به سمت جلو پرتاب شدم. به شدت سکندری خوردم و روی زمین افتادم. انگشتان کایل لیز خورد و او به ناچار کفش کتانی ام را محکم گرفت. کفش را با ضربه ای از پایم خارج کردم و آن را در دست او جا گذاشتم.

هر دو روی زمین افتادیم. با شتاب به سمت جلو خزیدم. سنگ های زیر و ناهموار زانوهایم را خراش دادند.



کایل به غرولند کردن پرداخت. او بار دیگر پاشنه پای برهنه ام را محکم گرفت. ولی دستش لیز خورد؛ بار دیگر سر خوردم. با زور خود را به سمت جلو کشیدم و در حالی که سرم هنوز پایین بود، پایم را به دنبال خود می کشیدم. زیرا هر لحظه خطر سقوط مجدد وجود داشت. بدنم تقریباً به موازات زمین در حال حرکت بود. با نیروی اراده توانستم تعادل خود را حفظ کنم.

کس دیگری آنجا نبود. کسی که جلوی مرا در راه خروج از این اتاق بگیرد. در حالی که امید و آدرنالین در رگ هایم می جوشیدند، به سرعت به سمت جلو دویدم و با همان سرعت وارد اتاقی که رودخانه خروشان در آن جاری بود، شدم. تنها فکرم این بود که خود را به راهرو برسانم. صدای نفس های کایل را پشت سرم می شنیدم. صدا از نزدیک شنیده می شد ولی نه خیلی نزدیک. با هر قدم فشار محکمی بر سنگ های کف غار می آوردم و فاصله خود را از او بیشتر می کردم. درد شدیدی در ساق پاهایم احساس می کردم.

در میان صدای جریان آب رودخانه، صدای دو سنگ سنگین را که به زمین برخورد کردند و قل خوردند، شنیدم. یکی سنگی بود که محکم نگه داشته بودم و دیگری سنگی بود که او به سمتم پرتاب کرد تا از دویدن باز بمانم. پایم در زیر تنه ام پیچ خورد و نقش بر زمین شدم. در همان لحظه او بالای سرم رسید.



وزن سنگینش سرم را به تخته سنگی کوبید. احساس کردم اتاق دور سرم می چرخد در نتیجه بدون کمترین تلاشی دراز به دراز به کف زمین چسبیدم.

«داد بزن!»

نفس عمیقی که با صدای سوت مانندی از سینه ام خارج شد موجب حیرت هر دوتایمان شد. فریاد بی صدایی که از ترس کشیدم بلندتر از حد انتظارم بود... حتما کسی آن را می شنید. ای کاش آن یک نفر جب بود. ای کاش اسلحه اش نیز همراهش بود.

کایل اعتراض کنان فریاد برآورد: «اه!» دستش به حدی بزرگ بود که تقریباً تمام صورت مرا می پوشاند... او با کف دست جلوی دهانم را گرفت تا صدای جیغم را خفه کند. دهانم داشت له می شد.

آنگاه چرخید. به حدی غافلگیر شده بودم که نتوانستم از این فرصت استفاده کنم. او به سرعت مرا بالا کشید و دوباره به سمت زمین هل داد. گیج و منگ شده بودم. سرم هنوز گیج می رفت، ولی به محض اینکه صورتم با سطح آب تماس پیدا کرد فهمیدم چه نقشه ای در سر دارد.

انگشتانش پشت گردنم را محکم فشار می دادند و صورتم را در نهر کم عمقی که آب خنک تری در آن جاری بود و در مسیری مارپیچ به حوضچه حمام می ریخت، فرو کرد. فرصتی برای نفس کشیدن و یا نگه داشتن هوا در ریه هایم نداشتم، زیرا به محض فرو رفتن صورتم در آب یک قلپ



آب وارد دهانم شد. بدنم که از شدت ترس می لرزید، به شدت نسبت به آبی که وارد ریه هایم شده بود، واکنش نشان داد. عکس العملی شدیدتر از آنچه کایل انتظار داشت. دست ها و پاهایم از یک طرف به شدت تکان می خوردند. انگشت هایش از دور گردنم لیز خوردند. سعی کرد گردنم را محکم تر از قبل فشار دهد. حسی غریزی وادارم کرد به جای اینکه خود را از او دور کنم، برخلاف انتظارش خود را به طرفش هل دهم. فقط به اندازه ده پانزده سانتی متر به او نزدیک شدم، ولی این عمل باعث شد چانه ام از آب خارج شود. به این ترتیب آبی که راه گلویم را بسته بود از دهانم خارج شد و توانستم اکسیژن هوا را به داخل ریه هایم هدایت کنم.

او تقلا می کرد تا سرم را دوباره در آب فرو کند، ولی من همچنان تقلا می کردم و خود را زیر بدن او گیر انداخته بودم، در نتیجه وزن بدنش مانع رسیدن او به هدفش بود. هنوز نسبت به آبی که وارد ریه هایم شده بود، واکنش نشان می دادم و سرفه هایم قطع نمی شدند. کایل غرولندکنان فریادی برآورد: «بسه!»

خودش را عقب کشید. من نیز تلاش کردم کشان کشان از او دور شوم. او که از شدت خشم دهانش کف کرده بود، از میان دندان های کلید شده اش فریاد زد: «اوه، نه تو نمی تونی از دستم فرار کنی!»

ولی می دانستم که تمام شده بود.



بلایی بر سر پای آسیب دیده ام آمده بود. بی حس شده بود و نمی توانستم آن را حرکت دهم. خود را به کمک دست ها و پای سالمم به طرف جلو کشیدم. آن قدر سرفه می کردم که حتی به راحتی از عده این کار نیز بر نمی آمدم. فریاد هم نمی توانستم بکشم.

کایل مچ دستم را گرفت و ناگهان مرا از روی زمین بالا کشید. وزن بدنم باعث شده بود پایم خم شود و روی او بیفتم.

او هر دو مچ مرا با یک دست گرفت و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و مرا مانند یک کیسه بدقواره آرد از روی زمین بلند کرد و در کنار خود قرار داد. چرخ می خوردم و پای سالمم لگدی به هوا زد.

«دیگه الان وقتشه از شرت خلاص بشم.»

او با جهشی از روی نهر کوچک تر پرید و مرا با خود به سمت نزدیک ترین گودالی که بر اثر نشست زمین ایجاد شده بود، حمل کرد. بخاری که از آب گرم چشمه بر می خواست روی صورتم نشست.

او قصد داشت مرا در گودال تاریک و داغ بیندازد تا آب داغ مرا به اعماق زمین ببرد و... فریاد برآورد: «نه، نه!» صدایم خشن و دورگه شده بود ولی به حد کافی بلند نبود تا به گوش کسی برسد.



دیوانه وار به دور خود می پیچیدم. زانویم به یکی از ستون های درب و داغون سنگی خورد. پایم را دور آن قلاب کردم و سعی کردم خود را از میان انگشتان او رها کنم. او با بی صبری و غرولندکنان رهایم کرد.

با شل شدن انگشتانش توانستم حرکتی به بدن خود بدهم. این کار قبلاً نتیجه داده بود، در نتیجه دوباره امتحان کردم. به جای اینکه سعی کنم از او فاصله بگیرم به خود پیچیدم و پاهایم را دور کمرش حلقه کردم. قوزک سالمم را روی قوزک دردناکم گیر دادم و سعی کردم اعتنایی به درد شدید آن نکنم تا بتوانم به خوبی او را گیر بیندازم.

او تقلا می کرد پاهای مرا از دور کمرش باز کند «ولم کن، تو...» یکی از مچ هایم را آزاد کردم. بازویم را دور گردنش حلقه کردم و موهای ضخیمش را چنگ زدم. اگر قرار بود من به قعر رودخانه قیرگون بروم، او نیز همراه من سقوط می کرد.

کایل از شدت خشم دندان هایش را به هم می فشرد. سرانجام از تلاش برای باز کردن پاهایم که دور کمرش قفل شده بودند، ناامید شد و ضربه هایی به پهلویم زد.

از شدت درد نفسم بند آمد. با این حال با دست دیگرم نیز در موهایش چنگ انداختم. هر دو دستش را دور بدنم حلقه کرد. گویی به جای نبردی مرگبار یکدیگر را در آغوش کشیده باشیم. آنگاه کمرم را از دو طرف چنگ زد و با تمام قدرت مرا بلند کرد.



موهایش در دست هایم مانده بودند، ولی او فقط خرناسه ای کشید و مرا محکم تر به طرف بالا کشید. می توانستم صدای جریان آب داغ را که به سرعت نزدیک تر می شد و به نظر می رسید درست در زیر بدن من می غرید و پیش می رفت، بشنوم. بخار آب به صورت ابر متراکمی در فضا موج می زد. برای یک لحظه جز صورت کایل که از شدت خشم مانند حیوانی بی رحم شده بود، چیزی ندیدم.

احساس کردم پای دردناکم دیگر توان ندارد. سعی کردم خود را بیشتر به او نزدیک کنم، ولی قدرت وحشیانه او بر درماندگی من غلبه کرد. او ظرف چند ثانیه مرا از خود جدا می کرد و من در میان بخار مه آلود و داغ رودخانه ناپدید می شدم.

جرد! جیمی! فکر عذاب آور آنها به هر دوی ما، یعنی من و ملانی تعلق داشت. آنها هرگز نمی فهمیدند چه بر سر من آمده. ایان، جب، دکتر، والتر. هیچ وداعی در کار نبود.

کایل ناگهان به طرف بالا پرتاب شد و با صدای گرمپی نقش بر زمین شد. این ضربه ناگهانی باعث شد پاهایم از دور کمرش شل شوند.

ولی قبل از اینکه بتواند از این موقعیت بهره ای ببرد، اتفاق دیگری رخ داد.

صدای گوش خراشی شنیده شد. فکر کردم تمام غار یک باره فرو ریخت. زمین زیر پایمان لرزید.



کایل به نفس نفس افتاد، عقب پرید و مرا که هنوز موهایش را چنگ زده بودم، چسبید. تخته سنگی که زیر پاهایش قرار داشت با صدای مهیبی تکه تکه می شد و فرو می ریخت.

وزن هر دوی ما باعث شکسته شدن لبه شکننده گودال شده بود. به محض اینکه کایل تلوتلوخوران سکندری خورد، شکستگی در مسیر قدم های سنگین او پیش رفت. در واقع خرد شدن و فرو ریختن سنگ ها سریع تر از قدم های او بود. قسمتی از زمین زیر پایش ناپدید شد و هر دو به سمت پایین سرازیر شدیم. وزن بدن من به سختی او را عقب کشید و سرش محکم به یک ستون سنگی برخورد کرد. در نتیجه دست هایش سست و بی حال رهايم کردند.

شکاف زمین با صدایی ترسناک خاتمه یافت. لرزش سنگ ها را زیر بدن کایل حس می کردم. من روی سینه او قرار گرفته بودم. پاهایمان در هوا آویزان بود. بخار آب رودخانه به میلیون قطره آب تبدیل شده روی پوست بدنمان نشسته بود.

«کایل؟»

جوابی در کار نبود.

می ترسیدم حرکت کنم.

خودت رو از اون جدا کن. وزن دوتایی شماها روی هم زیاده. حواست رو جمع کن... از ستون استفاده کن. خودت رو از گودال کنار بکش.



به شدت وحشت کرده بودم، زار زار گریه می کردم. قدرت فکر کردن از من گرفته شده بود. دستورات ملانی را مو به مو انجام دادم. انگشت هایم را از موهای کایل بیرون کشیدم و با احتیاط از روی بدن بی هوش و بی حرکتش بالا رفتم. ستون را مانند تکیه گاهی گرفتم و خود را به جلو کشیدم. ستون ظاهراً به اندازه کافی محکم بود ولی زمین هنوز زیر بدنمان ناله می کرد.

ستون را گرفتم و خود را به طرف سنگ هایی که در کنار شکاف قرار داشتند، کشیدم. سنگ ها زیر دست ها و زانوهایم محکم بود، ولی خود را با تقلای زیاد به سمت دالان خروجی کشیدم. شکاف دیگری فضای غار را لرزاند. به عقب نگاه کردم یکی از پاهای کایل با ریزش سنگ از زیر آن پایین افتاده بود. این بار صدای افتادن یک تکه سنگ بزرگ در آب را شنیدم. زمین زیر بدن او به لرزه درآمد.

متوجه شدم که در حال سقوط است.

ملانی با عصبانیت گفت، خوبه.

ولی...!

واندا اگه اون سقوط کنه دیگه نمی تونه مارو بکشه. ولی اگه نیفته، حتماً این کارو می کنه.

من نمی تونم...

چرا می تونی از اینجا دور شو. نمی خوای زنده بمونی؟



چرا، می خواستم. می خواستم زنده بمانم.

کایل می توانست ناپدید شود. در این صورت شاید هیچ کس آسیبی به من نمی رساند. حداقل در میان اهالی غار. البته خطر هنوز از جانب جستجوگر وجود داشت، ولی شاید او هم روزی دست از تعقیب من برمی داشت. آنگاه می توانستم تا ابد در میان انسان هایی که دوستشان داشتم، زندگی کنم.

پایم می لرزید و تیر می کشید. درد جای بی حسی را گرفته بود. مایع گرمی آرام آرام از لب هایم جاری می شد. بدون اینکه فکر کنم آن را چشیدم. خون بود.

آواره. فرار کن. من می خوام زنده بمونم. منم حق انتخاب دارم.

از همان جایی که ایستاده بودم می توانستم لرزش زمین را احساس کنم. یک تکه سنگ دیگری در رودخانه افتاد و بر اثر آن بدن کایل کمی حرکت کرد و به گودال نزدیک تر شد. بذار بیفته.

ملانی بهتر از من می دانست چه می گوید. اینجا دنیای او بود. قوانین بود.

به چهره مردی که نزدیک مرگ بود، خیره شدم... مردی که قصد داشت مرا به قتل برساند. چهره کایل در حال بیهوشی شباهتی به یک حیوان وحشی نداشت. صورتش آرام و بدون خشونت بود.

در این حالت شباهت زیادی به برادرش داشت.



ملانی اعتراض کنان گفت، نه!

به آهستگی روی زانوهای و دست هایم خزیدم و به سمت او رفتم. می ترسیدم به آن طرف ستون بروم، در نتیجه با پای سالم خودم قلابی با ستون درست کردم و بار دیگر تکیه گاهی ایجاد نمودم. آنگاه به سمت جلو خم شدم و دست هایم را محکم زیر بازوها و روی سینه کایل قلاب کردم.

با فشار زیاد و به زحمت بازوهایم را بالا بردم به طوری که نزدیک بود از استخوان ترقوه ام جدا شوند، ولی کایل اصلاً از جایش تکان نخورد.

زمین همچنان به ریزش، در قالب تکه های ریز و درشت ادامه می داد و صدایی شبیه حرکت شن در یک ساعت شنی مدام به گوش می رسید. بار دیگر کایل را به سمت خود کشیدم، ولی تنها نتیجه آن سرعت بیشتر ریزش سنگ ها و خرده سنگ ها در رودخانه بود. جا به جایی وزن بدن او سنگ ها را سریع تر خرد می کرد.

به فکر چاره بودم که یک تکه سنگ بزرگ در رودخانه افتاد و تعادل بی ثبات کایل کاملاً از بین رفت. او داشت سقوط می کرد.

فریاد برآوردیم: «نه!» جیغ وحشتناکی که از گلویم خارج شده بود، فضا را پر کرد. خود را به سمت ستون کشاندم، تمام بدنم را روی زمین قرار دادم، دست هایم را دور سینه پهنش قلاب کردم و



سعی کردم او را محکم نگه دارم. بازوهایم به شدت درد می کردند. با صدای بلندی جیغ زدم:

«کمک کنید، یه نفر به دادم برسه. کمک!»

فصل ۳۳

تردید

سنگ دیگری در آب افتاد. وزن زیاد کایل بازوهایم را از کار انداخته بود.

«واندا؟ واندا!»

«کمکم کن! کایل! زمین! کمک!»

صورت من را به شدت روی سنگ ها می فشردم. به در ورودی غار چشم دوخته بودم. روشنایی سپیده

دم از بالای سرم می تابید. نفس در سینه ام حبس شده بود. بازوهایم به شدت درد گرفته بودند.

«واندا! تو کجایی؟»

ایان به سرعت خیز برداشت و به سمت من آمد. اسلحه در دستش آماده شلیک بود. بر چهره اش

نقاب خشمناکی شبیه همانی که بر چهره برادرش بود، به چشم می خورد.

فریاد برآوردم: «مواظب باش، زمین شکاف برداشته! دیگه بیشتر از این نمی تونم اونو نگه دارم!»



چند ثانیه ای طول کشید تا ایان توانست صحنه ای را که کاملاً با آنچه انتظار داشت متفاوت بود -
بررسی کند- تا چند لحظه پیش تصور می کرد کایل قصد جان مرا کرده است.

آنگاه اسلحه را روی زمین غار پرت کرد و با گام های بلند به سوی من آمد.

«برو کنار. وزن بدنت رو پخش کن!»

او به سرعت چهار دست و پا به سمت من آمد. روشنایی سحرگاه در چشم هایش منعکس شده
بودند. آتش خشم در آنها زبانه می زد.

به من هشدار داد: «نذار بیفته.»

از شدت درد به ناله افتادم.

او دوباره لحظه ای وضعیت را سنجید. آنگاه بدن خود را آرام آرام سُرداد و خود را به من رساند و
هلم داد تا به تخته سنگ نزدیک تر شوم. بازوهای او بلندتر از دست های من بودند، حتی با اینکه
من در میان او و برادرش قرار گرفته بودم، به کایل می رسید.

ایان خُرخرکنان گفت: «یک، دو، سه.»

و با قدرت زیاد کایل را بالا کشید. این حرکت باعث شد صورتم - همان طرفی که قبلاً مجروح
شده بود - محکم به ستون سنگی برخورد کند. البته این ضربه نمی توانست اثر زخم بیشتری روی
صورتم ایجاد کند.



«می خوام اونو این طرف بکشم، می تونی خودت رو بیرون بکشی؟»

«سعی می کنم.»

هنگامی که مطمئن شدم ایان او را محکم گرفته، بازوهایم را رها کردم. شانه هایم به شدت درد می کردند. آنگاه در حالی که مواظب بودم بدنم را از تخته سنگ در حال ریزش دور نگه دارم، خود را مارپیچ وار از میان ایان و تخته سنگ بیرون کشیدم، چهار دست و پا به سمت در حرکت کردم و در چند سانتی متری ایان متوقف شدم تا آماده باشم که اگر لیز خورد او را محکم نگه دارم.

ایان برادر بی حرکت خود را قدم به قدم به طرف دیگر ستون کشاند. بیشتر زمین آن ناحیه فرو ریخت، ولی پایه ستون تکان نخورده باقی ماند.

ایان با حرکاتی کوتاه و موج وار برادرش را کشان کشان به عقب کشید و به فاصله یک دقیقه هر سه نفر در دهانه راهرو بودیم. صدای نفس های من و ایان در فضای اطراف می پیچید.

«چه... قشقرقی... اینجا راه افتاد؟»

«وزن ما... خیلی زیاد... بود. کف غار... فرو ریخت.»

«تو اونجا لبه صخره... چه کار می کردی؟ کایل چرا اونجا بود؟» سرم را پایین انداختم و سعی

کردم روی نفس هایم تمرکز کنم.

«خب بهش بگو دیگه.»



«اون وقت چه اتفاقی می افته؟»

«خودت که می دونی چی می شه، کایل قانون شکنی کرد. جب یا اونو با تیر می زنه یا می ندازدش بیرون. شاید هم ایان اول این آدم گستاخ و وحشی رو لت و پار کنه، که واقعاً هم تماشایی خواهد بود.»

ملانی از این حرف منظوری نداشت - در هر حال من فکر نمی کردم جدی بگوید. هنوز از دست من عصبانی بود که چرا زندگی هر دویمان را برای نجات کسی که می توانست قاتل ما باشد، به خطر انداخته بودم.

به او گفتم: «دقیقاً. و اگه اونها کایل رو به خاطر من بیرون بندازن... یا بکشن...» بر خود لرزیدم.

«خب، نمی بینی چقدر احمقانه س؟ اون یکی از شماهاست.»

«واندا. ما داریم اینجا زندگی می کنیم و تو داری زندگیمون رو به خطر می ندازی.»

«این زندگی منم هست و من... خب من خودمم دیگه.»

ملانی از این حرف خوشش نیامد و به غرولند کردن پرداخت.

ایان پرسید: «واندا؟»

زیر لب زمزمه کردم: «چیزی نیست.»



«خودت می دونی که یک دروغگوی ناشی هستی؟»

سرم را پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

«اون چی کار کرد؟»

خیلی مختصر جواب داد: «هیچ چی.»

ایان دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد: «دماغت داره خون می آد.»

آنگاه سرم را به یک طرف چرخاند: «توی موهات هم پر خونه.»

«من - زمین که فرو ریخت سرم به تخته سنگ خورد.»

«هر دو طرفش؟»

شانه هایم را با بی اعتنایی بالا انداختم.

او لحظه ای طولانی به من زل زد. تاریکی راهرو برق چشم هایش را ملایم تر کرده بود.

«باید کایل رو ببریم پیش دکتر.. وقتی خورد به سنگ سرش بدجوری شکافت.»

«چرا از اون حمایت می کنی؟» حالت او از عصبانیت آرام آرام تبدیل به وحشت شد. داشت مجسم

می کرد چگونه من و کایل روی آن تخته سنگ سست و متزلزل با هم گلاویز شده بودیم.



این را در چشم هایش می خواندم. پس از اینکه جوابی از جانب من نشنید بار دیگر زیر لب گفت:
«اون قصد داشت تو رو بندازه تو رودخونه...» لرزش عجیبی بدنش را لرزاند.

ایان یک دستش را دور بدن برادرش حلقه کرده بود. وزن سنگین کایل به شدت خسته اش کرده بود به گونه ای که قدرت حرکت از او گرفته شده بود. در این لحظه برادر بیهوش خود را به طرف عقب هل داد و با نفرت از او فاصله گرفت. آنگاه بی سر و صدا رو به من کرد و دست هایش را دور شانه هایم حلقه کرد و مرا به سینه خود چسباند. می توانستم نفس هایش را که هنوز بریده بریده و نامرتب بودند، حس کنم.

خیلی عجیب بود.

«باید همین الان ببرمش دم همون سنگه و با دست خودم هلش بدم تو رودخونه.»

سرم را با شدت و عصبانیت تکان دادم: «نه!» سرم به شدت تیر کشید.

«این جووری در وقت صرفه جویی می کنم. جب قوانین رو به صراحت بیان کرده. اگه سعی کنی

اینجا به کسی صدمه بزنی، باید مجازات بشی، برای اون یه دادگاه تشکیل می شه.»

سعی کردم از او فاصله بگیرم، ولی او مرا محکم گرفته بود. البته نه مثل کایل که باعث وحشت

شدیدم شده بود. این حرکت آشفته ام کرده بود، زیرا تعادل را بر هم می زد: «نه تو نمی تونی

چنین کاری بکنی، چون هیچ کس قوانین رو زیر پا نداشته. فقط زمین فرو ریخت، همین و بس.»



«واندا...»

«اون برادر توئه.»

«اون می دونست داره چی کار می کنه. بله، اون برادر منه. ولی هر کاری دلش خواست، کرد و تو...
تو دوست منی.»

زیر لب گفتم: «اون هیچ کاری نکرد. او یه انسانه و اینجا به اون تعلق داره، نه به من.»

«دوباره نمی خوام این بحث رو از سر بگیریم. برداشتی که تو از آدم ها داری با برداشت من فرق
داره. از نظر تو مفهوم انسان بودن یه چیز... منفیه. ولی من فکر می کنم یه چیز قابل ستایشه... و با
برداشتی که من از آدم بودن دارم، تو یه انسان به حساب می آی، نه اون. اونم بعد از چنین
کاری.»

«انسان بودن از نظر من بد نیست. من الان تو رو می شناسم. ولی ایان اون برادرته.»

«واقعیتی که باعث خجالت منه.»

بار دیگر خود را از او دور کردم. این بار مانعم نشد. شاید بهتر بود جلوی ناله دردناک خود را می
گرفتم. ولی هنگامی که پایم را تکان دادم، درد شدیدی در آن پیچید.

«تو حالت خوبه؟»



«فکر کنم باید دکترو پیدا کنیم، ولی من نمی دونم بتونم راه بیام یا نه... وقتی خوردم زمین، پام ضربه دید.»

ایان زیر لب غرولندی کرد، ولی سعی کرد عصبانیت خود را بروز ندهد: «کدوم پاته؟ بذار یه نگاهی بهش بندازم.»

سعی کردم پای آسیب دیده ام را صاف نگه دارم - پای راستم بود - بار دیگر از درد نالیدم. او قوزک پا، استخوان ها و مفاصل پایم را معاینه کرد و آرام قوزک پایم را چرخاند. دستش را به سمت پشت رانم درست پشت زانو بالا بردم: «بالا تر، اینجا.»

هنگامی که او فشاری بر قسمت دردناک پایم آورد، دوباره صدای ناله ام بلند شد: «فکر نمی کنم شکسته باشه، فقط خیلی دردناکه.»

«حداقل ماهیچه های پات بدجوری کوفته شدن. چه جوری این اتفاق افتاد؟»

«باید وقتی افتادم، محکم به سنگ خورده باشه.»

او آهی کشید: «باشه، بهتره ببرمت پیش دکترو.»

«کایل بیشتر از من به دکترو احتیاج داره.»

«در هر حال باید برم دکترو پیدا کنم، یا یه کمک بیارم. نمی تونم این همه راه کایل رو کول کنم، ولی از عهده بردن تو بر می آم. اوه، یه دقیقه صبر کن.»



او ناگهان چرخید و به سمت اتاقی که رودخانه در آن جاری بود، حرکت کرد. تصمیم گرفتم با او جر و بحث نکنم. می خواستم والتر را قبل از... ببینم.

دکتر قول داده بود تا برگشتن من صبر کند. آیا اثر اولین تزریق آرام بخش به زودی از بین می رفت؟ سرم گیج رفت. نگران خیلی چیزها بودم. به علاوه به شدت احساس خستگی می کردم. آدرنالینی که در خونم ترشح شده بود ته کشیده بود. به شدت احساس خلاء می کردم.

ایان با اسلحه بازگشت. اخم هایم در هم رفت، زیرا به خاطر آوردم که چندی پیش آرزو کرده بودم یک نفر با اسلحه سر برسد. از تصور چنین آرزویی بر خود لرزیدم.

«بریم.»

او بدون فکر اسلحه را به دست من داد. اسلحه را کف دستم نگه داشتم ولی نمی توانستم دستم را دور آن حلقه کنم. با این حال فکر کردم حمل آن مجازات خوبی است.

ایان پوزخندی زد و زیر لب به خود گفت: «چطور کسی می تونه از تو بترسه...»

او به آسانی مرا بلند کرد و پیش از اینکه درست در بغلش جای بگیرم، راه افتاد. سعی کردم از تماس قسمت های دردناک بدنم - پشت سرم و پشت پایم - با بدن او جلوگیری کنم.

او پرسید: «لباس هات چه جوری این قدر خیس شدن؟»



در آن لحظه در حال عبور از زیر یکی از نورگیرهای کوچک غار بودیم و توانستم اثر لبخند غم انگیزی را بر روی لب های رنگ پریده اش ببینم.

زیر لب گفتم: «نمی دونم، شاید از بخار آب رودخونه خیش شدن!» بار دیگر به راهروهای تاریک رسیدیم.

«یکی از کفش هات هم نیست.»

«اوه.»

بار دیگر از زیر ستونی از نور عبور کردیم. چشم هایش که به رنگ یاقوت کبود درآمد بودند اکنون با نگاهی جدی به من خیره شده بودند.

«واندا خیلی خوشحالم که... آسیب ندیدی. البته بهتره بگم بیشتر آسیب ندیدی.»

جوابی ندادم. می ترسیدم بهانه ای به دست او بدهم تا از آن علیه کایل استفاده کند. جب درست قبل از اینکه به غار بزرگ برسیم، ما را پیدا کرد. هوا به اندازه کافی روشن بود تا بتوانم برق کنجکاوی را در چشم های او ببینم. او با تعجب به من که با چهره ای خون آلود در میان بازوان ایان قرار گرفته و اسلحه را با احتیاط در دستم نگه داشته بودم، خیره شد.

«پس تو حق داشتی.» کنجکاوی او خیلی زیاد و شدید بود ولی لحن سرد و سختش شدیدتر از

آن. آرواره اش در زیر ریش هایش محکم کشیده بود: «صدای شلیک نشنیدم. کایل؟»



با عجله گفتم: «اون بی هوشه. باید به همه هشدار بدی- قسمتی از زمین در اتاق رودخانه فرو ریخت. نمی دونم الان زمین اونجا چقدر دوام بیاره. کایل وقتی داشت دست و پا می زد تا نیفته تو رودخونه، سرش بدجور ضربه خورد. اون به دکتر نیاز داره.»

جب یکی از ابروهایش را آن قدر بالا برد که تقریباً به دستمال رنگ و رو رفته ای که بر پیشانی اش بسته بود، رسید.

ایان بدون اینکه سعی کند شک و تردید خود را پنهان کند، گفت: «داستان از این قراره، و اون ظاهراً قصد نداره اصل ماجرا رو بگه.»

جب خنده ای سر داد و به من گفت: «بذار اون اسلحه رو از تو دستات بردارم.»

با اشتیاق فراوان اسلحه را به او تحویل دادم. او با دیدن این صحنه بار دیگر خنده را سر داد.

«اندی و براندرو صدا می کنم تا کمک کنن کایل رو بیاریم. ما پشت سرتون می رسیم.»

ایان با لحن سردی گفت: «وقتی بیدار شد نگاهتون رو ازش برندارین.»

«از عهده اش بر می آیم.» جب شانه هایش را صاف کرد و به دنبال چند نفر رفت تا در آوردن

کایل کمک کنند. ایان هم با عجله مرا به غار بیمارستان برد.

«ممکنه کایل حسابی آسیب دیده باشه... جب باید عجله کنه.»



«کله اون از تمام سنگ های اینجا محکم تره.»

راهروی طولانی، درازتر از معمول به نظر می رسید. آیا کایل با وجود تلاش هایی که به خرج داده بودم، می مرد؟ یا به هوش می آمد و بار دیگر درصدد کشتن من برمی آمد؟ والتر چطور؟ به خواب رفته بود یا... آیا جستجوگر دست از شکار کشیده بود یا دوباره با روشن شدن هوا سر و کله اش پیدا می شد؟

ملِ سوالات خود را نیز به سوالات من اضافه کرد، «جرد هنوز پیش دکتره؟ اون با دیدن تو عصبانی می شه؟ اون منو می شناسه؟»

هنگامی که به قسمت جنوبی غار که از نور خورشید روشن شده بود رسیدیم، جرد و دکتر روی میز دست ساز دکتر خم شده بودند.

آن دو به محض اینکه ایان مرا به سمت روشنایی برد و روی تختی در کنار والتر قرار داد، حسابی جا خوردند. او با دقت پای راستم را صاف کرد.

والتر در حال خروپف کردن بود صدای خرناسه هایش آرامم می کرد.

دکتر با عصبانیت پرسید: «دیگه چه خبره؟» او به محض ادای این جمله به پاک کردن خونی که روی گونه هایم جاری بود، پرداخت.



چهره جرد از تعجب یخ کرده بود. او کاملاً مواظب بود عکس العملش نگرانی یا احساس دیگری را بروز ندهد. من و ایان همزمان جواب دادیم. او گفت: «کایل.» و من گفتم: «زمین...» نگاه دکتر که گیج شده بود بین من و او در حرکت بود.

ایان آهی کشید و در حالی که غرق در افکار خود بود، دستش را به آرامی روی پیشانی ام گذاشت: «زمین در کنار گودال رودخانه فرو ریخته. کایل از پشت سر افتاده و سرش ترک برداشته. واندا زندگی بی ارزش اونو نجات داده. اون ادعا می کنه وقتی زمین فرو ریخته، خودش هم افتاده.» ایان نگاه معنی داری به دکتر کرد و با لحن کنایه آمیزی گفت: «یه چیزی هم محکم خورده پشت سرش.» آنگاه شروع به شمردن جراحاتم کرد: «دماغش خون ریزی داره ولی فکر نمی کنم شکسته باشه. ماهیچه این ناحیه هم ضرب دیده.» او بالای زانویم را که به شدت درد می کرد، لمس کرد. «زانوهایش هم جراحات دیدن، صورتش هم همین طور. فکر می کنم اگه من هم قرار بود تلاش کنم کایل رو از سقوط در رودخانه نجات بدم، همین بلاها سرم می اومد.»

دکتر پرسید: «چیز دیگری هم هست؟» او در همین لحظه مشغول معاینه یک طرف بدنم شد و همین که انگشت هایش محلی را که کایل به آن ضربه زده بود لمس کرد نفسم از شدت درد بند آمد.

او پیراهنم را بالا کشید، صدای سوت همزمان ایان و و جرد را شنیدم.



ایان با صدایی که مثل یخ سرد بود گفت: «بذار حدس بزنم. تو افتادی رو سنگ.»

من که هنوز نفسم جا نیامده بود، گفتم: «درست حدس زدی.» دکتر هنوز مشغول معاینه پهلوی راستم بود، و من سعی کردم جلوی ناله های خود را بگیرم.

او زیر لب گفت: «مطمئن نیستم. ولی ممکنه یکی از دنده ها شکسته باشه. ای کاش می توانستم برای دردت یه آرام بخش بهت بدم...»

با نفس بریده بریده گفتم: «دکتر، نگران نباش. والتر چطوره؟ اون اصلاً بیدار شده؟»

«نه. تا وقتی اثر دارو در بدنشه، می خوابه.» او دستم را گرفت و منم دست و آرنجم را خم و راست کرد.

«من حالم خوبه!»

نگاه مهربانش در نگاه مات و خیره ام گره خورد. «حتماً خوب می شی فقط باید یه مدت استراحت کنی. من ازت مراقبت خواهم کرد. خوب حالا سرت رو بچرخون.»

سرم را به یک سمت چرخاندم و هنگامی که او به معاینه زخم سرم پرداخت خودم را عقب کشیدم.

ایان زیر لب گفت: «اینجا که نه.»



نمی توانستم چهره دکتر را ببینم، ولی جرد نگاه تندی به ایان انداخت.

«اونها دارن کایل رو می آرن. نمی خوام این دو تا تو یه اتاق باشن.»

دکتر سرش را تکان داد: «فکر عاقلانه ایه.»

«من برای واندا یه جایی آماده می کنم. ازت می خوام تا وقتی... تصمیم بگیریم با کایل چه کار

کنیم، اینجا نگهش داری.»

خواستم چیزی بگویم، ولی ایان انگشت هایش را روی لب هایم گذاشت.

دکتر موافقت کرد: «باشه، اگه بخوای، اینجا می بندمش.»

ایان با چهره آشفته و نگران نگاهی به راهرو انداخت: «اگه مجبور بشیم حرکت دادن واندا اشکالی

نداره؟»

انگشت های ایان هنوز روی دهانم قرار داشتند. زیر لب گفتم: «نه، والتر. می خوام به خاطر والتر

اینجا بمونم.»

ایان با لحنی آرام و در عین حال غمگین گفت: «تو امروز به اندازه کافی زندگی کسانی رو که می

تونستی نجات بدی، حفظ کرده ای.»

«می خوام با والتر... خداحافظی کنم.»



ایان سرش را تکان داد. آنگاه نگاهی به جرد انداخت: «می تونم به تو اعتماد داشته باشم؟»

صورت جرد از شدت عصبانیت برافروخته شد. ایان دست هایش را بلند کرد و گفت: «نمی خوام اونو همین طوری بدون محافظ اینجا رها کنم. باید برم یه جای امن براش پیدا کنم. نمی دونم وقتی کایل رو بیارن اینجا، بیهوشه یا نه. اگه جب به اون شلیک کنه، واندا ناراحت می شه. ولی تو و دکتر از پس اون بر می آید. نمی خوام دکتر دست تنها بمونه و جب مجبور بشه...»

جرد از میان دندان های به هم فشرده اش گفت: «دکتر دست تنها نخواهد ماند.»

ایان لحظه ای تردید کرد: «واندا این چند روزه خیلی عذاب کشیده، یادتون نره.»

جرد که هنوز دندان هایش به هم فشرده شده بودند، سرش را تکان داد.

دکتر به ایان یادآوری کرد: «من که اینجا هستم.»

نگاه ایان و دکتر در هم گره خورد. او روی من خم و با چشم های شفاف و درخشان خود به من

خیره شد: «باشه، من زود برمی گردم. از هیچ چیز نترس.»

«من از چیزی نمی ترسم.»

او خم شد و پیشانی ام را بوسید.



هیچ کس بیشتر از من تعجب نکرد. با این وجود صدای نفس عمیق جرد را شنیدم. هنگامی که ایان چرخ می زد و تقریباً دوان دوان از اتاق خارج شد، دهانم از شدت تعجب باز مانده بود.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب.»

هر دو لحظه ای طولانی به من خیره شدند. به شدت خسته، دردمند و آزرده خاطر بودم. در نتیجه برایم اهمیتی نداشت بفهمم در فکر آن دو چه می گذرد. به محض اینکه جرد شروع به حرف زدن با دکتر کرد، صدای هیاهو و غوغایی از راهرو شنیده شد.

پنج مرد در آستانه در ظاهر شدند. جب که در جلوی بقیه ایستاده بود، پای چپ کایل را در میان بازوهای خود گرفته بود. وس پای راست او را و اندی و آرون تنه او را حمل می کردند. سر کایل روی شانه اندی به عقب خم شده بود.

جب غرولندکنان گفت: «اوف... چقدر سنگینه.»

جرد و دکتر بلافاصله به کمک آنها رفتند. کایل پس از چند لحظه روی تختی نزدیک تخت من دراز کشیده بود.

دکتر پلک های او را بلند کرد و اجازه داد نور خورشید روی مردمک چشم هایش منعکس شود:

«واندا، اون چه مدت بیهوش بوده؟»



به سرعت فکر کردم: «اوم... تمام مدتی که من، اینجام. حدود ده دقیقه ای هم طول کشید ایان

منو بیاره، و شاید حدود پنج دقیقه ای هم قبل از اون؟»

«پس این طور که تو می گی حدود بیست دقیقه ای می شه؟»

«بله، همین حدود.»

در حالی که ما مشغول مشورت بودیم، جب تشخیص خود را داد. هیچ کس توجه نکرد که او به

تخت کایل نزدیک شد و بالای سر او ایستاد.

هیچ کس حواسش به او نبود - تا اینکه او یک بطری آب را روی صورت کایل خالی کرد.

دکتر دست او را کنار زد و با لحن شکوه آمیزی گفت: «جب.» ولی کایل جویده جویده چیزهایی

گفت، چشم هایش را باز و بسته کرد و به دنبال آن نالید: «چی شده؟ اون کجا رفت؟» او سعی

کرد وزن خود را جا به جا کند و نگاهی به دوروبر بیندازد: «زمین... داره حرکت می کنه...»

به محض شنیدن صدای کایل انگشت هایم گوشه تخت را محکم فشار دادند و وحشت تمام وجودم

را فرا گرفت. پایم تیر کشید. آیا می توانستم لنگ لنگان فرار کنم؟ شاید به آهستگی...

یک نفر زیر لب گفت: «همه چیز رو به راهه.» یک نفر که نه. همیشه صاحب آن صدا را می

شناختم.



جرد حرکت کرد و در حالی که پشتش به من و نگاهی به مرد قوی هیکل بود، میان تخت من و او ایستاد. کایل غرولندکنان سرش را عقب و جلو برد.

جرد بدون اینکه مرا نگاه کند با صدای آهسته ای گفت: «تو در امانی، نترس.»
نفس عمیقی کشیدم.

ملانی می خواست او را لمس کند. دستش نزدیک دستم بود، کنار لبه تختی که روی آن خوابیده بودم.

به او گفتم: «خواهش می کنم نه. صورتم به اندازه کافی درب و داغون شده.»
«اون دیگه به تو صدمه ای نمی زنه.»

«تو این جووری فکر می کنی. من تمایلی ندارم دوباره ریسک کنم.»

ملانی آهی کشید. او با تمام وجود آرزو می کرد به سمت او برود. اگر من نیز چنین آرزویی نداشتم، مقاومت تا این حد دشوار نبود.

به ملانی التماس کردم، «به اون وقت بده. بذار به ما عادت کنه. صبر کن تا از ته قلب قبول کنه.»
ملانی بار دیگر آهی کشید.

کایل غرولندکنان گفت: «اوه، جهنمی!»



با شنیدن صدایش نگاه تند و لرزانی به او انداختم. فقط می توانستم از کنار آرنج جرد چشم های درخشانش را ببینم. چشم هایی که به من زل زده بودند... او ناله کنان گفت: «این نیفتاد!»

فصل ۳۴

خاک سپاری

جرد از جلوی من کنار رفت و به سمت کایل حمله ور شد و مشت صداداری به صورت کایل کوبید.

چشم های کایل به طرف عقب سرش چرخید و لب هایش آویزان شدند. برای چند ثانیه سکوت مطلق بر اتاق حکم فرما شد.

دکتر با صدای ملایمی گفت: «اوم، از لحاظ پزشکی مطمئن نیستم که این مشت برای شرایط فعلی اون خیلی مفید و سودمند بوده باشه.»

جرد با دلخوری پاسخ داد: «ولی من حالم خیلی بهتره.»

دکتر لبخند کم رنگی بر لب آورد: «خوب، شاید چند دقیقه بیهوشی بیشتر اونو نکشه.»

آنگاه بار دیگر زیر پلک های او را معاینه کرد و نبضش را گرفت...



وس که بالای سر من ایستاده بود، زیر لب گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

جرد پیش از آنکه من بتوانم چیزی بگویم، جواب داد: «کایل سعی کرده اونو بکشه. آیا واقعاً برای ما جای تعجب داره؟»

زیر لب زمزمه کردم: «نه، این طور نیست.»

وس نگاهی به جرد انداخت.

جرد خاطرنشان کرد: «ظاهراً برای این از خودگذشتگی طبیعی تر از دروغ گوئیه.»

پرسیدم: «آیا داری سعی می کنی ناراحتم کنی؟» کاسه صبرم لبریز شده بود. چند وقت می شد که خواب به چشم هایم راه نیافته بود؟ تنها جایی که بیشتر از پایم درد می کرد، سرم بود. با هر نفسی پهلویم تیر می کشید. با تعجب دریافتم که واقعاً در شرایط بدی به سر می برم. «اگر چنین قصدی داری، پس مطمئن باش که موفق شدی.»

جرد و وس با چشم های حیرت زده ای به من خیره شده بودند. نمی توانستم چهره بقیه را ببینم، ولی مطمئن بودم بهت و حیرت در نگاه همه موج می زد. شاید جز جرد. او به خوبی می توانست چهره خشک و بی حالت خود را حفظ کند.

شکوه کنان گفتم: «من یه زن هستم. به کار بردن کلمه "این" واقعاً اعصاب منو به هم می ریزه.»



چشم های جرد از شدت تعجب چند بار باز و بسته شد. آنگاه خطوط چهره اش درهم فشرده شدند: «به خاطر اون جسمی که از اون استفاده می کنی؟»

وس به او چشم غره رفت.

با عصبانیت گفتم: «به خاطر خودم.»

«با چه منطقی؟»

«با منطق شما چی؟ در میان هموعانم من خاصیت باروری دارم. این برای زن بودن کافی نیست؟»

او کمی جا خورد و من احساس غرور کردم.

ملانی حرف هایم را تایید کرد، باید هم به خود ببالی. اون اشتباه می کنه. اون در این مورد خیلی مزخرف می گه.

متشکرم.

ما دخترها باید هوای همدیگرو داشته باشیم.

وس در حالی که جرد به خود می پیچید تا جواب دندان شکنی به من بدهد، زیر لب گفت: «این داستانیه که هرگز در مورد حرف نزدی. زاد و ولد در گونه شما چه جوریه؟»



پوست گندمی وس تیره شد. گویی تازه متوجه شده بود که این کلمات را با صدای بلندی ادا کرده است: «منظورم اینه که، اگه سوال گستاخانه ای کردم مجبور نیستی جواب بدی.»

خنده ای سر دادم. دچار نوسانات شدید روحی شده بودم. همان گونه که ملانی گفته بود، الکی خوش و گیج و منگ: «نه، تو هیچ چیز بدی نپرسیدی. ما ساختار پیچیده ای مشابه گونه شما نداریم.» بار دیگر به خنده افتادم. آنگاه احساس کردم صورتم گرم شد. به وضوح به خاطر آوردم چقدر می توانست پیچیده باشد.

ذهن خودت رو از این چیزا پاک کن.

به او یادآوری کردم، این ذهن توئه، نه من.

وس پرسید: «اون وقت...؟»

آهی کشیدم: «در میان ما تعداد کمی... مادر هستن. مادر نه، اونها این نام رو بر ما نهاده ان. ما قابلیت مادر بودن رو داریم...»

کمی به آنچه گفتم، فکر کردم. بار دیگر سر عقل آمده بودم. مادرهایی در کار نبودند، مادرهایی که زنده باشند، فقط خاطرات آنها باقی مانده بود.

جرد با لحن خشکی پرسید: «تو اون قابلیت رو داری؟»



می دانستم همه سراپا گوش بودند. حتی دکتر که گوش خود را روی سینه کایل گذاشته بود، کمی درنگ کرد.

به سوالش جواب ندادم: «ما کمی شبیه... زندگی گروهی زنبورها یا مورچه ها هستیم. تعداد زیادی از افراد یک خانواده که جنسیت خاصی ندارند و آنگاه یک ملکه...»

وس با نگاه عجیبی به من خیره شد و تکرار کرد: «ملکه؟»

«نه مثل اون. ولی برای پنج تا ده هزار نفر یا گاهی کمتر فقط یک مادر وجود داره. یه قانون کلی وجود نداره.»

وس پرسید: «با چند تا موجود نر؟»

«اوه، نه... موجود نر در کار نیست. نه، من که بهت گفتم، ساده تر از این حرف هاس.»

آنها منتظر بودند برایشان توضیح دهم. آب دهانم را فرو دادم. نباید این مطلب را پیش می کشیدم. تمایلی نداشتم در این مورد توضیحات بیشتری بدهم. آیا واقعاً خیلی مهم بود که جرد مرا "این" صدا می زد؟

آنها هنوز منتظر بودند. اخم هایم درهم رفت. ولی شروع به حرف زدن کردم. خودم این موضوع را پیش کشیده بودم: «مادرها... تقسیم می شن. هر... سلول، فکر می کنم شما می تونین اونو سلول



بنامین... اگرچه ساختار ما با شما یکسان نیست... تبدیل به یه روح تازه می شه. هر روح جدید

کمی از خاطره مادر رو در خودش داره، بخشی از اون که باقی می مونه.»

دکتر با کنجکاوی پرسید: «چند تا سلول؟ چند تا ماده جوان؟»

شانه هایم را بالا انداختم: «یک میلیون یا همین حدود.»

چشم های آنها تقریباً از حدقه درآمدن بود. سعی کردم هنگامی که وس از من فاصله گرفت و خود را عقب کشید، آزردن خاطر نشوم.

دکتر سوت کوتاهی کشید. او تنها کسی بود که هنوز علاقه مند بود ادامه دهم. آرون و اندی که پریشان به نظر می رسیدند، تلاش می کردند رفتار محتاطانه ای داشته باشند. آنها قبلاً پای درس های من نشسته بودند و هرگز نشنیده بودند این قدر حرف بزنم.

دکتر پرسید: «کی اتفاق می افته؟ در این میان عاملی برای قتل و انفعال وجود داره؟»

به او گفتم: «این یک انتخابه، یک انتخاب آگاهانه و داوطلبانه. این تنها راهیه که ما از روی میل شخصی مرگ رو انتخاب می کنیم. یک مبادله برای نسلی جدید.»

«تو حالا می تونی تصمیم بگیری تمام سلول های خودت رو تقسیم کنی، درست مثل اونچه گفتی؟»

«درست مثل اون نه، ولی بله.»



«خیلی پیچیده اس؟»

«تصمیمش بله و روند اون... عذاب آور و پر زحمت و دردناکه.»

«دردناک؟»

چرا باید چنین چیزی تا این حد تعجب او را برانگیزد. مگر در مورد انسان ها همین واقعیت صدق نمی کرد؟

مل با لحن خشونت باری گفت، این مردها.

به دکتر گفتم: «خیلی مشقت بار و جان فرسا. ما همه به یاد داریم چقدر برای مادرهامون سخت بوده.»

دکتر که به فکر فرو رفته بود، به آرامی به چانه اش دست می مالید: «نمی دونم تولید یک جامعه

پر جنب و جوش با ملکه هایی که خودکشی می کنن چه مراحل سیر تکاملی... داره...»

او در افکار خود غرق شده بود.

وس زیر لب گفت: «از خودگذشتگی و ایثار.»

دکتر گفت: «بله، درسته.»



چشم هایم را بستم. ای کاش دهانم بسته مانده بود. سرم گیج رفت. خسته بودم یا اینکه سرگیجه

ام ناشی از ضربه ای بود که به سرم وارد شده بود؟

دکتر زیر لب گفت: «اوه، واندا تو حتی از من هم کمتر خوابیدی، نه؟ بهتره اجازه بدیم کمی استراحت کنی.»

زیر لب گفتم: «باشه.» ولی چشم هایم را باز نکردم.

یکی از حاضرین زیر لب گفت: «خیلی عالیه. ما اینجا یه ملکه مادر بیگانه و خون آلود بین خودمون داریم که هر لحظه می تونه یه میلیون انگل دیگه تولید کنه.»

«هیس.»

بدون اینکه چشم هایم را باز کنم، به هر کسی این جمله را ادا کرده بود، گفتم: «اونا نمی تونن

هیچ آسیبی به شما برسونن، زیرا بدون بدن یه میزبان به سرعت از بین می رن.»

با تصور چنین غم و اندوه باور نکردنی چهره ام درهم رفت. یک میلیون روح بی دفاع و کوچک.

بچه هایی نقره ای رنگ و کوچک که از میان می روند. هیچ کس چیزی نگفت، ولی می توانستم

آرامش آنها را در هوای اتاق حس کنم.

خیلی خسته بودم. اهمیتی نمی دادم که کایل در فاصله کمی از من دراز کشیده بود. مهم نبود که

دو تن از مردان حاضر در اتاق طرف کایل بودند. به هیچ چیز جز خواب فکر نمی کردم.



البته والتر در همان لحظه بیدار شد.

او زیر لب گفت: «گلادی؟»

با ناله ای دردناک، به سمت او غلتیدم. درد پایم به حدی زیاد بود که چهره ام درهم رفت. ولی

نمی توانستم بدنم را بچرخانم. دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم: «من اینجا».

او با آسودگی خاطر آهی کشید.

دکتر مردانی را که شروع به اعتراض کردند، دعوت به سکوت کرد: «واندا برای اینکه به والتر کمک

کنه درد و رنج رو بهتر تحمل کنه، از خواب و استراحت خودش گذشته. از بس دست های اونو تو

دستاش گرفته، کبود و له شدن. شماها برای والتر چی کار کردین؟»

والتر بار دیگر ناله ای کرد. ناله ای که ابتدا کوتاه و از ته حلق بود ولی به سرعت تبدیل به ناله زوزه

مانند و بسیار بلندی شد.

دکتر از جا جست: «آرون، اندی، وس... امکان داره، اوه... برید به شارون بگید سری به من بزنه.

خواهش می کنم!»

«همه با هم بریم؟»

جب حرف او را معنی کرد: «برید بیرون.»



تنها جوابی که شنیده شد صدای کشیده شدن پاهای آنها روی زمین هنگام ترک اتاق بود.

دکتر زیر گوشم زمزمه کرد: «واندا، اون داره درد می کشه. نمی تونم اجازه بدم هوش باشه.»

سعی کردم به آرامی نفس بکشم: «بهتره که منو شناسه و فکر کنه گلادی اینجاس.»

چشم هایم را باز کردم. جب کنار تخت والتر که به نظر می رسید گویی به خواب عمیقی فرو رفته، ایستاده بود.

او گفت: «خداحافظ والت، اون طرف می بینمت.» آنگاه یک قدم به عقب رفت.

جرد زیر لب گفت: «تو مرد خوبی هستی و جایت اینجا خالی خواهد بود.»

دکتر بار دیگر با دستپاچگی مشغول زیر و رو کردن بسته محتوی مورفین بود. خش و خش کاغذ بسته بندی در اتاق پیچیده بود.

والتر ناله کنان گفت: «گلادی، خیلی درد دارم.»

«هیس دردت خوب می شه. دکتر الان یه کاری برات می کنه.»

«گلادی؟»

«بله؟»

«گلادی، دوستت دارم. در طول زندگیم همیشه دوستت داشتم.»



«می دونم والتر. من... من هم تو رو دوست دارم. می دونی که چقدر دوستت دارم.»

والتر آهی کشید.

هنگامی که دکتر با سرنگ روی والتر خم شده بود، چشم هایم را بستم. او زیر لب گفت: «دوست من، راحت بخواب.»

انگشت های والتر شل شدند. این بار من بودم که آنها را محکم در میان انگشت های خود می فشردم.

لحظه ها از پی هم سپری می شدند. همه چیز جز صدای نفس های من در آرامش و سکوت فرو رفته بود. در تب و تاب بودم. صدای حق حق گریه ام در گلو می شکست.

دکتر شانه ام را نوازش کرد و این بار با صدای کلفتی گفت: «وایدا، اون رفت. از درد و رنج خلاص شد.»

او دستم را از دست والتر بیرون آورد و با دقت مرا چرخاند تا روی قسمتی از بدنم که کمتر درد می کرد، بخوابم. اکنون که می دانستم صدای حق حق گریه ام والتر را عذاب نمی دهد، با صدای بلند گریه کردم.



جرد با بی میلی زمزمه کرد: «هر چقدر دلت می خواد گریه کن. در غیر این صورت آروم نمی شی.» سعی کردم چشم هایم را باز کنم، ولی نتوانستم. بازویم سوخت. یادم نمی آمد ضربه ای به آن قسمت یعنی درست روی آرنجم وارد آمده باشد...

ملانی زیر لب نجوا کرد، مورفین.

هر دو اکنون از حال رفته بودیم. سعی کردم هشیار باشم، ولی نتوانستم. احساس کردم در یک سیاهی مطلق فرو رفتم.

در همین حال نیمه هشیاری به خود گفتم: هیچ کس باهام خداحافظی نکرد.

نمی توانستم از جرد انتظار وداع داشته باشم... ولی جب... دکتر... ایان هم که اینجا نبود...

ملانی قول داد، قرار نیست کسی بمیره. این بار فقط باید کمی بخوابی...

هنگامی که بیدار شدم، سقف بالای سرم تاریک بود. فقط نور ستارگان دیده می شدند. شب بود. تعداد زیادی ستاره کجا بودم؟ سقف و مانع سیاه رنگی بالای سرم نبود. فقط ستاره و ستاره و ستاره...

نسیم صورتم را نوازش می کرد. بوی... خاک می داد و چیزی که... نمی توانستم انگشت هایم را دور آن فشار دهم. یک فقدان. از بوی نم اثری نبود. بوی گوگرد هم به مشام نمی رسید. هوا خیلی خشک بود.



یک نفر گونه ام را نوازش کرد - گونه ای که سالم بود - و زیر لب گفت: «واندا؟»

صورت ایان را که در زیر نور ستارگان به رنگ سفید درآمده و روی من خم شده بود، شناختم. دست او که روی گونه ام بود، خنک تر از نسیم شبانگاهی بود. ولی هوا به حدی خشک بود که احساس ناراحتی نمی کردم. کجا بودم؟

«واندا، بیداری؟ اونا بیشتر از این نمی تونن صبر کنن.»

من نیز مانند صاحب صدا نجواکنان گفتم: «چی؟»

«اونا تقریباً شروع کردن. می دونستم دلت می خواد حضور داشته باشی.»

صدای جب را شنیدم: «به هوش اومد؟»

پرسیدم: «چی قراره شروع بشه؟»

«مراسم خاک سپاری والترا.»

سعی کردم بنشینم، ولی بدنم مثل چوب خشک شده بود.

ایان دستش را روی پیشانی ام گذاشت و با فشار مختصری وادارم کرد دراز بکشم. سرم را از زیر دستش چرخاندم و سعی کردم ببینم... خارج از غار بودم.

بیرون.



در سمت چپم توده ای از سنگ های ناهموار و ناصاف در کنار بوته های وحشی و خار و خاشاک بیابان مانند کوه بسیار کوچکی درآمده بودند و سمت راستم صحرای بی آب و علف که در دل تاریکی شب پنهان شده بود... از پایین پاهایم نگاه کردم و توده درهم و برهمی از انسان هایی که در هوای آزاد احساس آرامش زیادی می کردند، را دیدم. احساسشان را کاملاً درک می کردم. بدون سقف زیر آسمان پرستاره.

بار دیگر سعی کردم بلند شوم. می خواست نزدیک تر بروم و ببینم. دست ایان جلویم را گرفت.

او گفت: «آروم باش. سعی نکن بایستی.»

التماسش کردم: «بهم کمک کن.»

«واندا؟»

صدای جیمی را شنیدم. آنگاه او را دیدم که با موهای پریشانی که بالا و پایین می رفتند به طرف جایی که دراز کشیده بودم، می دوید.

با نوک انگشت هایم لبه زیراندازی را که رویش دراز کشیده بودم، لمس کردم. چگونه به اینجا آمده بودم و زیر آسمان پر ستاره خوابیده بودم؟

جیمی به ایان گفت: «اونا دیگه صبر نکردن. مراسم داره تموم می شه.»

گفتم: «کمک کن بلند شم.»



جیمی دستم را گرفت ولی ایان سرش را تکان داد: «من می آرمش.»

او که دقت می کرد قسمت های دردناک بدنم را لمس نکند، مرا از روی زمین بلند کرد. سرم درست مثل کشتی که در حال غرق شدن در آب های اقیانوس باشد، گیج رفت. زیر لب غرولندی کردم: «دکتر با من چه کار کرده؟»

«یه کمی از مورفینی رو که باقی مونده بود به تو تزریق کرد تا بتونه بدون اینکه اذیت بشی معاینه ات بکنه. در هر حال تو هم به کمی خواب نیاز داشتی.»

با نارضایتی اخم کردم: «کس دیگه ای بیشتر از من به این دارو نیاز نخواهد داشت؟»

او مرا دعوت به سکوت کرد. در فاصله نه چندان دوری صدای آهسته ای به گوش می رسید. سرم را برگرداندم.

بار دیگر گروهی از آدم ها را دیدم که دور تا دور فضای باز گود و تاریکی که در کنار توده ای تخته سنگ به ظاهر سست و ناپایدار ایجاد شده بود، ایستاده بودند.

صدای تروودی را شناختم.

«والتر همیشه جنبه های مثبت هر چیزی رو می دید. اون می تونست نیمه پر لیوان رو ببینه. دلم براش تنگ خواهد شد.»



دیدم سایه شبخ مانند یک نفر قدمی به جلو گذاشت. به دنبال آن موهای جو گندمی بافته شده ترودی را تشخیص دادم. او مشتی از چیزی - که نمی دانم چه بود - در دل تاریکی پاشید. شن از میان انگشت هایش با صدای آرامی روی زمین پاشیده شد. او برگشت و کنار همسرش ایستاد. این بار جفری یک قدم به طرف فضای سیاهی که دهان گشوده بود جلو رفت.

«اون حالا گلادی خودش رو پیدا خواهد کرد و قطعاً الان خوشحال تره.»

جفری نیز مشتی خاک در گودال ریخت.

ایان مرا به طرف صف آدم هایی که دور گودال ایستاده بودند برد تا بتوانم درون چاله غار مانند تیره را ببینم. در جلوی ما فضای تیره تری در دل زمین دهان باز کرده بود. فضایی که طول آن خیلی بیشتر از عرضش بود و همه اهالی غار به صورت نیم دایره دور آن حلقه زده بودند. همه آنجا بودند... همه.

کایل یک قدم به جلو آمد.

بر خود لرزیدم. ایان به آرامی بازویم را فشرد.

کایل به سمتی که من و ایان ایستاده بودیم، نگاه کرد. نیم رخش را دیدم، چشم راستش از شدت ورم بسته مانده بود.



او گفت: «والتر در کمال انسانیت مُرد. هیچ یک از ما نمی‌تونیم چیزی بیشتر از این بخواهیم.» او نیز یک مشت پر از شن به درون گودال پرتاب کرد و به بقیه پیوست.

جرد که در کنار او ایستاده بود، قدم کوتاهی برداشت و کنار لبه قبر والتر ایستاد. «والتر واقعاً خوب بود. خیلی خوب. هیچ کدام از ما مثل اون نیستیم.» او نیز شن هایش را به درون گودال پرتاب کرد.

جیمی یک قدم به جلو گذاشت و جرد ضربه آرامی به شانه اش زد و او را نوازش کرد. او گفت: «والتر شجاع بود. از مردن نمی‌ترسید. از زندگی کردن هم وحشت نداشت... از ایمان داشتن هم هراس نداشت. خودش تصمیم می‌گرفت و تصمیم‌های درستی هم می‌گرفت.»

جیمی نیز مشتی خاک به درون گودال پاشید. آنگاه روی خود را برگرداند و در حالی که نگاه از من برنمی‌گرفت، برگشت و در کنار بقیه ایستاد.

هنگامی که از کنار من رد می‌شد، زیر لب گفت: «نوبت توئه.»

اندی با بیلی که در دست داشت جلو آمد.

جیمی با صدای کوتاهی که در سکوت شب طنین عجیبی داشت، گفت: «صبر کن، واندا و ایان هنوز چیزی نگفته‌ان.»



صدای زمزمه ای که با نارضایتی همراه بود، در اطرافم شنیده شد. احساس کردم مغزم درون
جمجمه ام دنگ دنگ صدا می کند و بالا و پایین می رود.

جب با صدایی بلندتر از صدای جیمی - که به نظرم بیش از حد بلند بود - گفت: «بهتره همه
ابراز احترام کنن.»

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که با تکان دست اندی را به جلوی هل بدهم و ایان را
مجبور کنم مرا از آنجا دور کند. این مراسم عزاداری متعلق به انسان بود، نه من. ولی من نیز
سوگوار بودم و باید چیزی می گفتم.

ایان دولا شد تا بتوانم یک مشت خاک نرم را از روی زمین بردارم. او وزن بدن مرا روی زانوهایش
انداخت تا خود نیز بتواند مشتی خاک بردارد. آنگاه صاف ایستاد و مرا به طرف لبه قبر برد.

نمی توانستم داخل قبر را ببینم. خروارها خاک شل و نرم در دل تاریکی به نظر می رسید عمق آن
بسیار زیاد باشد.

ایان پیش از اینکه من حرفی بر زبان بیاورم، شروع به سخن گفتن کرد. او گفت: «والتر بهترین و
پرنشاط ترین انسانی بود که دیده بودم.»

آنگاه شن هایش را در گودال ریخت. صدای خفه برخورد شن ها به انتهای گودال زمانی نسبتاً
طولانی پس از پرتاب آنها، شنیده شد.



ایان سرش را پایین انداخت و مرا نگاه کرد.

سکوت مطلق در آن شب پرستاره حکم فرما بود. حتی باد از حرکت ایستاده بود. زیر لب زمزمه کردم، ولی می دانستم صدایم به همه می رسد: «هیچ کینه ای در قلب تو نبود. اینکه تو زنده مونده بودی، دلیل بر اینکه ما اشتباه کردیم. والتر ما هیچ حقی نداشتیم دنیات رو ازت بگیریم. امیدوارم افسانه پردازی هات حقیقت داشته باشن و آرزو می کنم گلادی خودت رو پیدا کنی.» اجازه دادم سنگ ریزه ها آهسته آهسته از میان انگشتانم فرو بریزند و منتظر ماندم تا صدای تپ تپ برخورد آنها را با جسد والتر که در قبری عمیق و تاریک ناپدید شده بود، بشنوم. اندی بلافاصله پس از اینکه ایان یک قدم به عقب گذاشت، دست به کار شد. او خاک تیره ای را که کمی دورتر تلنبار شده بود، با بیل برمی داشت و درون گودال می ریخت. صدای برخورد لبه بیل باعث می شد از شدت ناراحتی کز کنم.

آرون با بیل دیگری از کنار ما رد شد. ایان به آهستگی چرخید و مرا کنار گرفت تا جای بیشتری برای آنها باز کند. صدای ضربات سنگین برخورد خاک با زمین پشت سرمان در دل شب انعکاس غریبی داشت. صدای زمزمه های کوتاهی به گوش می رسید. اهالی غار گرد هم جمع شده و درباره مراسم خاک سپاری پیچ پیچ می کردند. صدای قدم هایشان را می شنیدم.



هنگامی که ایان مرا به سمت زیرانداز تیره ای که در هوای آزاد، دورتر از جمع آدم ها روی زمین پهن بود، می برد برای اولین بار به چهره اش دقیق شدم. صورتش که انگار با خاک کم رنگی خط ختی شده بود، خسته و درمانده به نظر می رسید. یک بار دیگر هم او را با این قیافه دیده بودم. نتوانستم قبل از اینکه دوباره مرا روی زیرانداز بخواباند به خاطر بیاورم کی او را این طوری دیده بودم. حواسم پرت شده بود. من در آن هوای آزاد چه می کردم؟ خوابیده بودم؟ دکتر درست پشت سر ما ایستاده بود؛ او و ایان کنار من زانو زدند.

دکتر پرسید: «حالت چگونه؟»

خواستم بنشینم، ولی هنگامی که سعی کردم، ایان شانه هایم را به طرف پایین فشار داد.

«خوبم، فکر می کنم شاید بتونم راه برم...»

«نیازی نیست فشاری به پات وارد کنی. یه چند روزی به اون استراحت بده، باشه؟»

او با احوالی پریشان پلک چشم چپم را بالا کشید و نور ضعیف چراغ قوه را در آن انداخت. با چشم راستم انعکاس نور را که بر پهنای صورتش حرکت می کرد، دیدم. او با چشم هایی درهم کشیده بر اثر انعکاس نور، خود را عقب کشید. دست ایان که بر روی شانه ام قرار داشت، تکان نخورد. تعجب کردم.

دکتر گفت: «هوم، سرت چگونه؟»



«کمی گیج می ره. فکر می کنم اثر آرام بخشی که بهم تزریق کردی، به خاطر زخم نیست. از اونا

خوشم نمی آد. فکر می کنم ترجیح می دم درد رو تحمل کنم.»

دکتر اخم کرد، ایان هم همین طور.

پرسیدم: «چی؟»

«واندا، مجبورم یک کمی دیگه بهتر تزریق کنم، متأسفم.»

زیر لب گفتم: «ولی... چرا؟ من اون قدرها هم درد ندارم. نمی خوام...»

ایان با صدای کوتاهی - انگار که نمی خواست بقیه بشنوند - حرفم را قطع کرد و گفت: «ما

مجبوریم تو رو برگردونیم توی غار و قول دادیم... تو هنگام بازگشت به هوش نباشی.»

«باز هم چشم هام رو با یه پارچه ببندین.»

دکتر سرنگ کوچکی را از جیب خود درآورد. از آن قبلاً تزریق شده بود و فقط یک چهارم مایع

درون آن باقی مانده بود. خود را عقب کشیدم و به ایان پناه بردم. دست او که روی شانه ام قرار

داشت، مانع حرکت من شد.

دکتر زیر لب گفت: «تو الان غارهای تو در تو رو خوب یاد گرفتی. اونا نمی خوان تو بتونی

شانس...»



حسابی از کوره در رفته بودم: «ولی من کجا برم؟ چرا باید در چنین شرایطی اینجا رو ترک کنم؟»

ایان گفت: «اگه این کار فکر اونا رو راحت می کنه...»

دکتر مچ دستم را گرفت من هم مقاومتی نکردم. هنگامی که سوزن در پوست دستم فرو رفت

صورتم را برگرداندم و به ایان چشم دوختم. چشم هایش در تاریکی شب تیره به نظر می رسیدند.

او زیر لب گفت: «متأسفم.»

این آخرین چیزی بود که شنیدم.

فصل ۳۵

رای گیری

ناله ای سر دادم. سرم گیج می رفت. انگار اتاق دور سرم می چرخید. حالت تهوع داشتم، یک نفر

زیر لب گفت - که البته ایان بود -: «بالاخره، گرسنه ای؟»

کمی فکر کردم و ناخواسته صدای استفراغ از گلویم خارج شد.

«اوه، اشکالی نداره. باز هم متأسفم. ما مجبور شدیم این کارو بکنیم. وقتی ما تو رو بردیم بیرون

همه شک کرده بودن.»

آهی کشیدم: «ایرادی نداره.»



«یه کمی آب می خوای؟»

«نه.»

چشم هایم را باز کردم. سعی کردم در تاریکی حواسم را جمع کنم. از میان شکاف های بالای سرم

می توانستم دو ستاره را ببینم. هنوز شب بود. شاید هم شبی دیگر، کسی چه می دانست؟

پرسیدم: «من کجام؟»

شکل شکاف ها ناآشنا بودند. می توانستم قسم بخورم تا به حال به این سقف خیره نشده بودم.

ایان گفت: «اتاق خودت.»

در دل تاریکی به دنبال صورتش گشتم، ولی فقط توانستم سایه شبح سیاه رنگی را که سرش بود،

تشخیص دهم. با انگشت هایم سطح چیزی را که روی آن دراز کشیده بودم، امتحان کردم؛ یک

تشک واقعی بود. یک بالش زیر سرم بود. دست جستجوگرم به دست او برخورد کرد و ایان قبل از

اینکه بتوانم آن را عقب بکشم، انگشت هایم را در میان دستش گرفت.

«اینجا واقعاً اتاق کیه؟»

«اتاق تو.»

«ایان...»



«اینجا اتاق ما بود... مال من و کایل. کایل که فعلا در... بیمارستانه تا در موردش تصمیمی گرفته

بشه. من هم می تونم پیش وِس بخوابم.»

«من نمی تونم اتاق تو رو اشغال کنم و منظورت چیه تا تصمیمی در موردش گرفته بشه؟»

«بهت که گفتم یه دادگاه تشکیل می شه.»

«کی؟»

«تو برای چی می خوای بدونی؟»

«برای اینکه اگه چنین دادگاهی تشکیل بشه، من هم باید حضور داشته باشم تا توضیح بدم.»

«که دروغ بگی.»

دوباره پرسیدم: «کی؟»

«صبح اول وقت و من تو رو نخواهم برد.»

«پس من خودم می آم. می دونم به محض اینکه سر گیجه ام خوب بشه، می تونم راه برم.»

«تو این کارو می کنی، نه؟»

«بله، این عادلانه نیست که اجازه ندی من حرف بزنم.»



ایان آهی کشید. دستم را رها کرد و به آرامی بلند شد و ایستاد. صدای تروق تروق مفاصل پایش را شنیدم. چه مدت در تاریکی نشسته و منتظر مانده بود من بیدار شوم؟

«زود برمی گردم. شاید تو گرسنه نباشی، ولی من دارم از گرسنگی می میرم.»

اون یکی از درهای ورودی به غار کوچکش را کج کرد، از کنارش رد شد و دوباره آن را سر جای خود گذاشت. اخم کردم. این کار برای من آن هم با یک پا دشوار بود. واقعاً آرزو کردم ایان بازگردد.

هنگامی که به انتظار بازگشت او روی تشک دراز کشیده بودم به دو ستاره ای که از میان شکاف سقف دیده می شدند، خیره شدم و اجازه دادم سرم کمی آرام گیرد. اصلاً داروهای انسان ها را دوست نداشتم. اوف. بدنم درد می کرد ولی سرگیجه ام بدتر بود.

زمان به کندی سپری می شد، ولی خوابم نمی برد. بیشتر بیست و چهار ساعت اخیر را در خواب گذرانده بودم. احتمالاً گرسنه نیز بودم. مجبور بودم صبر کنم تا حالت تهوع و دل آشوبه ام بهتر شود.

ایان همان گونه که قول داده بود پیش از سپیده دم بازگشت و پیش از اینکه قدم به داخل اتاق بگذارد، پرسید: «حالت چگونه؟»

«فکر می کنم بهتر باشم هنوز سرم رو تگون نداده ام.»



«فکر می کنی خودت به مورفین عکس العمل نشون می دی یا بدن ملانی چنین واکنش شدیدی داره؟»

«بدن ملانی. اون در مقابل بیشتر آرام بخش ها واکنش بدی داره ده سال پیش که مچ دستش شکست، این موضوع رو فهمید.»

او لحظه ای به پاسخ من فکر کرد: «خیلی... عجیبه که در آن واحد با دو نفر سر و کله بزنی.»

نظرش را پذیرفتم: «آره، عجیبه.»

«هنوز احساس گرسنگی داری؟»

لبخندی بر لب آوردم: «به نظرم بوی نون به دماغم خورد. آره، فکر می کنم معده ام آروم گرفته.»

«امیدوار بودم همینو بگی.»

سایه اش در کنارم به طور نامنظم پخش شد. ابتدا سرم را لمس کرد. سپس انگشت هایم را کشید، آنها را باز کرد و دستش را دور آنها حلقه کرد.

پرسیدم: «می خوای کمک کنی بلند بشم؟»

به آرامی بازویش را دور شانه هایم حلقه کرد و با یک حرکت سریع که باعث شد درد پهلویم به حداقل برسد مرا بلند کرد. می توانستم روی پوست پهلویم چیزی فشرده و سفت احساس کنم.



نفسم کمی بند آمد، گفتم: «متشکرم.» سرم کمی گیج کی رفت. با دستی که آزاد بود پهلویم را لمس کردم. زیر پیراهنم چیزی روی پوستم چسبیده بود: «پس دنده هام شکستن؟»

«دکتر مطمئن نیست. اون هرکاری از دستش بریاد، انجام می ده.»

«اون زیادی تلاش می کنه.»

«درسته.»

اعتراف کردم: «از اینکه قبلاً نمی تونستم دوستش داشته باشم....خیلی ناراحتم.»

ایان خنده ای سر داد: «البته که می تونستی. تعجب می کنم که می تونی تک تک مارو دوست داشته باشی.»

زیرلب گفتم: «این طور ها هم که می گی نیست.» دندان هایم را در نان سفت فرو کردم. بدون فکر نان را می جویدم و آن را فرو می دادم. و در عین حال منتظر بودم ببینم معده ام چه عکس العملی نشان می دهد.

ایان گفت: «زیاد با اشتها نمی خوری ، می دونم.»

شانه هایم را بالا انداختم: «فقط دارم امتحان می کنم ببینم حالت تهوعم بهتر شده یا نه.»

«شاید یه چیز خوشمزه تر...»

با کنجکاوی به او نگاه کردم ، ولی نمی توانستم صورتش را ببینم. صدای خش خش مشخص و به دنبال آن صدای پاره کردن....و بعد بوی خوشی به مشام رسید و فهمیدم.

فریاد کوتاهی برآوردم: «چیپس پنیری! راستی؟ مال منه؟»



چیزی لبم را لمس کرد و قروچ قروچ شروع به خوردن چیپس لذیذ کردم.

در حالی که تند تند می جویدم ، آهی کشیدم: «نمی دونی چند وقته هوس چیپس کرده بودم.»

ایان به خنده افتاد و بسه را در دست هایم گذاشت.

محتویات بسته کوچک را به سرعت خوردم. سپس در حالی که هنوز مزه پنیر را در دهانم احساس می کردم ، نانم را هم خوردم و ایان پیش از اینکه فرصت کنم کمی آب از او بخواهم یک بطری پر از آب به دستم داد.

«متشکرم ، می دونی نه برای چیپس پنیری. به خاطر همه...»

«واندا ، اصلاً قابل تو رو نداره ، حرفش رو هم نزن.»

به چشم های آبی تیره اش خیره شدم و سعی کردم منظوری را که از این جمله داشت ، کاملاً بفهمم...به نظر می رسید چیزی فراتر از لطف یا ادب و یا حتی تعارف در آن نهفته بود. در آن لحظه متوجه شدم که می توانم رنگ چشم هایش را ببینم. به سرعت به شکاف های سقف نگاه کردم. از ستاره ها خبری نبود و آسمان به رنگ خاکستری روشنی درآمده بود. سپیده دم آغاز شده بود. اولین سپیده دم.

ایان که دست هایش را نیمه باز کرده گویی می خواست مرا حرکت دهد ، پرسید: «مطمئنی می خوای چنین کاری بکنی؟»

سرم را تکان دادم: «نیازی نیست منو حمل کنی. پام بهتر شده.»

«ببینم وضعش چطوره؟»



او کمک کرد روی پاهایم بایستم. بازویش را دور کمرم حلقه کرد و دستم را دور گردنش انداخت.

«حالا مواظب باش ، چطوره؟»

لنگان لنگان یک قدم به سمت جلو گذاشتم. درد داشتم ولی می توانستم تحمل کنم: «خوبه ، بریم.»

فکر می کنم ایان خیلی دوستت داره.

خیلی زیاد؟ از شنیدن این کلمه از زبان ملانی تعجب کردم. به خصوص این اواخر.

او فقط هنگامی که جرد دور و اطرافمان بود چنین بلند و واضح سخن می گفت.

من هم اینجام. اون به این موضوع اهمیت می ده؟

البته که اهمیت می ده. اون بیشتر از هرکس دیگه البته جز جیمی و جب این واقعیت رو قبول داره.

منظورم این نیست؟

پس منظورت چیه؟

ولی او رفته بود.

راه به نظر خیلی طولانی می آمد. فکر می کردم به میدان بزرگ غار یا آشپزخانه خواهیم رفت....مکان هایی که غالباً برای گردهمایی از آنها استفاده می شد. ولی به سمت مزرعه شرقی رفتیم و همچنان به حرکت خود ادامه دادیم تا به غار بزرگ و تاریک و عمیقی که جب آن را اتاق



بازی می نامید ، رسیدیم. از زمان اولین گردشم همراه جب ، دیگر اینجا نیامده بودم. بوی تند گوگرد چشمه زیرزمینی از من استقبال کرد.

برخلاف بیشتر غارها اینجا ، عرض اتاق بازی خیلی بیشتر از ارتفاع آن بود. اکنون بهتر متوجه این موضوع می شدم. زیرا انوار ضعیف آبی رنگ از سقف می تابیدند و فضای موجود را کمی روشن تر کرده بودند. سقف فقط یکی دو متر بالای سرم بود. هم اندازه ارتفاع سقف معمولی یک خانه. ولی نمی توانستم حتی دیوارها را ببینم. آنها در تاریکی فرو رفته بودند. چشمه بد بو را هم که در گوشه ای از اتاق جریان داشت. نمی توانستم ببینم. فقط جوش و خروش آن را می شنیدم.

کایل در روشن ترین نقطه اتاق نشسته بود و دست های درازش را دور پاهایش حلقه کرده بود ، گوشش نقاب خشونت آمیزی به صورت خود زده بود. حتی هنگامی که ایان کمک می کرد تا لنگان لنگان وارد اتاق شوم سرش را بلند نکرد و نیم نگاهی به ما نینداخت.

جرد و دکتر در دو سمت او ایستاده بودند. هر دو اسلحه هایشان را روی شانه های آویزان کرده بودند. درست مثل دو...نگهبان.

جب نیز که اسلحه خود را به شانه اش آویزان کرده بود. در کنار جرد ایستاده بود. ظاهر آرامی داشت ، ولی می دانستم چگونه به سرعت تغییر حالت می داد. جیمی دست آزاد خود...نه ، جب دستش را دور مچ او حلقه کرده بود و جیمی از این موضوع خوشحال به نظر نمی رسید.

با این وجود هنگامی که مرا دید لبخندی زد و دستش را تکان داد. آنگاه نفس عمیقی کشید و نگاه معنی دار و شاید کنایه آمیزی به جب انداخت. جب دستش را رها کرد.

شارون کنار دکتر ایستاده بود ، عمه مگی هم کنار او بود.



ایان مرا به سمت حاشیۀ تاریک اتاق کشید. ما آنجا تنها نبودیم. می توانستم شبخ خیلی ها را ببینم ، ولی صورت هایشان در تاریکی دیده نمی شد.

عجیب بود ؛ ایان در طول راه به راحتی بیشتر وزن بدن مرا کشیده بود. ظاهراً این کار خسته اش کرده بود. دستش دور کمرم سس شده بود. تکانی خوردم و در حالی که سنگینی وزن بدنم را روی پای سالمم انداخته بودم تا جایی که او انتخاب کرده بود ، جلو رفتم. او مرا روی زمین نشاند. خودش نیز کنارم نشست.

شنیدم کسی زیر لب گفت: «آخ!»

روی خود را برگرداندم و فقط توانستم ترودی را تشخیص دهم. او شتاب زده به ما نزدیک تر شد. جفری و هیث از او تقلید کردند.

ترودی به من گفت: «به نظر خیلی ناخوش می آیی / چقدر درب و داغون شدی؟»

شانه هایم را بالا انداختم: «نه ، خوبم.»

ناگهان این فکر به ذهنم رسید که شاید ایان فقط به این علت که جراحات مرا نشان دهد. و از آنها به عنوان شهادتی بدون کلام در مقابل کایل استفاده کند ، با آمدن من موافقت کرد. در مقابل حالت معصومانۀ چهره اش اخم کردم.

وس و لیلی هم سر رسیدند و به گروه یاران من پیوستند و در کنار ما روی زمین نشستند. باند چند لحظه بعد و به دنبال او هیدی ، اندی و پیگ نیز به جمع ما پیوستند. آرون آخرین نفر بود.

او گفت: «همه اومدن. لوسینا پیش بچه هاش موند. نمی خواد اونا شاهد این ماجرا باشن....گفت بدون اون محاکمه انجام بشه.»



آرون کنار اندی نشست ، سکوت کوتاهی برقرار شد.

جب با صدای بلندی که قصد داشت به گوش همه برسد ، گفت: «خیلی خوب ، حالا روند محاکمه اینه که رأی اکثریت قابل اجراست. مثل همیشه اگه من با رأی اکثریت موافق نبودم ، خودم تصمیم نهایی رو می گیرم. به این دلیل که.....»

عده زیادی هم صدا گفتند: «اینجا خونه منه.» یک نفر زد زیر خنده ولی بلافاصله جلوی خود را گرفت. موضوع خنده داری در بین نبود. یک انسان به علت سعی در قتل یک غیرخودی به محاکمه کشیده شده بود. قاعدتاً برای همه اهالی غار روز سختی در پیش بود.

جب پرسید: «چه کسی می خواد علیه کایل صحبت کنه؟»

ایان داشتم بلند می شد.

آرنج او را محکم کشیدم و زیرلب گفتم: «نه!»

او بی اعتنا به اعتراض من بلند شد و گفت: «به اندازه کافی واضح و روشنه.» دلم می خواست بپریم و به سرعت دستم را روی دهانش بگذارم. ولی فکر نمی کردم بتوانم بدون کمک بلند شوم و روی پاهایم بایستم.

«به برادرم هشدار داده شده بود و او شکی نداشت جب قوانین خوشدو پیاده می کنه. واندا دیگه جزئی از جامعه ما به حساب می آد.... و قوانین و حمایت های حاکم در اینجا شامل اون هم می شه. جب به کایل رک و پوست کنده گفته بود که اگه نمی تونه با واندا کنار بیاد و در کنارش زندگی کنه باید اینجا رو ترک کنه و کایل هم تصمیم گرفت بمونه. پس اون می دونست و حالا هم می دونه که مجازات قتل در اینجا چیه.»



کایل غرولندکنان گفت: «اون که هنوز زنده اس.»

ایان به او تشر زد: «به همین دلیله که تقاضای مرگت رو ندارم ، ولی تو اگه قلباً یه قاتل باشی ، دیگه نمی تونی اینجا زندگی کنی.»

ایان لحظه ای به برادرش خیره شد. آنگاه بار دیگر روی زمین و کنار من نشست.

براند بلند شد و اعتراض کرد: «ولی ممکنه جستجوگرها گیرش بندازن و اون اونهارو بیاره اینجا.»

صدای پیچ پچ اهالی غار در اتاق پیچید.

کایل چشم غره ای به براند رفت: «اونا هرگز منو زنده گیر نخواهند انداخت.»

یک نفر هم زمان با اندی که گفت: «تو نمی تونی چنین ضمانتی بکنی.» زیرلب گفت: «درواقع این یه حکم مرگه.»

جب تذکر داد: «یکی یکی حرف بزنین.»

کایل با عصبانیت گفت: «من قبلاً هم بیرون از اینجا دوام آورده ام.»

صدای دیگری از دل تاریکی شنیده شد: «این یه ریسکه.» صاحبان صداها را نمی شناختم.....صداها در قالب زمزمه های آرام به گوش می رسید.

و صدای دیگری: «چه عمل خلافی از کایل سرزده؟ هیچ چی.»

جب با عصبانیت قدمی به سمت صاحب صدا برداشت: «قوانین من.»

یک نفر دیگر اعتراض کرد: «اون یکی از ماها نیست.»



ایان دوباره خیز گرفت تا از روی زمین بلند شود.

جرد یک باره انگار ترکید. صدایش به حدی بلند بود که همه از جا پریدند: «اینجا واندا محاکمه نمی شه! آیا کسی از اون شکایت داره؟... از خود واندا؟ در این صورت باید یه دادگاه جداگانه تشکیل بشه. ولی ما همه می دونیم که اون در اینجا به کسی آسیب نرسونده. در واقع زندگی خودش رو نجات داده و درست چند لحظه بعد از اینکه کایل سعی کرده بود اونو بندازه تو رودخونه ، زندگی خودش رو به خطر انداخت تا کایل رو از همون مرگ دردناک نجات بده. در حالی که می دونست اگه کایل رو رها می کرد تا بمیره. راحت تر به زندگی خودش در اینجا ادامه می داد. در هر حال این کارو کرد. آیا هیچ کدوم از شماها به دشمن خودتون کمک می کنین؟ کایل سعی کرد اونو بکشه ، با این حال آیا واندا ، علیه اون چیزی گفته؟»

احساس کردم تمام افرادی که در اتاق حضور داشتند به من چشم دوخته اند.

«واندا تو علیه کایل چیزی داری بگی؟»

هاج و واج شده بودم. حیرت زده به او خیره شدم. او داشت از من دفاع می کرد ، با من حرف می زد و نام مرا بر زبان می آورد. ملانی نیز نیمه گریان از محبتی که در نگاه جرد موج می زد و گذشتی که مدت ها بود در چهره اش اثری از آن باقی نمانده بود ، شاد شده بود. ولی او نام مرا بر زبان آورده بود....

چند ثانیه ای طول کشید تا بتوانم چیزی بگویم.

زیر لب گفتم: «اینجا یه سوء تفاهم شده. ما هر دو وقتی زمین غار فرو ریخت افتادیم. هیچ اتفاق دیگه ای نیفتاد.» امیدوارم صدای نجوا گونه ام باعث شود دروغی که بر زبان آورده بودم ،



شنیده نشود. ولی به محض اینکه ساکت شدم ، ایان پوزخندی زد. با آرنج به پهلوی او سلقمه ای زدم ، ولی کارگر نشد.

جرد عملاً لبخندی به من زد: «می بینین ، اون حتی داره سعی می کنه برای دفاع از کایل دروغ بگه.»

ایان افزود: «سعی می کنه یه واژه درخور توجه.»

مگی با صدای گوش خراشی پرسید: «کی می گه این داره دروغ می گه؟ کدومتون می تونین ثابت کنین؟» او قدمی به جلو گذاشت و در فضای خالی کنار کایل متوقف شد: «کی می تونه ثابت کنه اونچه به زبان این یه دروغ می آد ، حقیقت نداشته باشه؟»
جب حرف او را قطع کرد: «مگ...»

«خفه شو جبدیا^۱ دارم حرف می زنم. هیچ دلیلی برای حضور ما در اینجا وجود نداره. هیچ انسانی مورد حمله قرار نگرفته. این متجاوز خائن هم که هیچ شکایتی نداره. فقط یه اتلافه وقته.»

شارون با ثدای بلند و واضحی افزود: «منم موافقم.»

دکتر نگاه غصه داری به او انداخت.

ترودی به سرعت از روی زمین بلند شد: «ما نمی تونیم به یه قاتل جا بدیم...و فقط دست روی دست بذاریم تا موفق بشه نقشه های پلیدشو عملی کنه!»

1. Jebedia



مگی با عصبانیت دندان هایش را به هم فشرد: «جنایت یه عبارت ذهنی و تصویری. من فقط وقتی بهش فکر می کنم که یه موجود انسانی کشته بشه.»

احساس کردم بازوی ایان دور شانه ام حلقه شد و تا زمانی که بدن بی حرکت او در کنارم قرار گرفت ، متوجه نشدم که در حال لرزیدنم.

جب چشم غره ای به مگی رفت و گفت: «ماگونیا انسان هم یه عبارت تصویری و ذهنیه. فکر می کردم در معنای این کلمه کمی دلسوزی و رحم بشه پیدا کرد.»

شارون پیش از اینکه مادرش بتواند جواب جب را بدهد ، گفت: «بهتره رأی گیری کنیم. کسانی که فکر می کنن باید بدون اینکه برای...سوءتفاهم مجازات بشه ، اینجا بمونه دستشون رو بلند کنن.»

او هنگام ادای کلمه ای که من از آن استفاده کرده بودم ، نگاه تندی نه به من بلکه به ایان که در کنارم ایستاده بود ، انداخت.

دست ها یکی یکی بلند شدند. نگاهی به جرد انداختم. عصبانیت در چهره اش نقش بسته بود.

سعی کردم دستم را بلند کنم ولی ایان دستش را محکم تر دور بازویم حلقه کرد و نفس خشونت بار و صدا داری از بینی اش خارج شد. تا جایی که می توانستم دستم را بالا بردم. با این حال ، نیازی به رأی من نبود.

جب با صدای بلندی شمرد: «ده...پانزده...بیست...بیست و سه. خيله خوب ، رأی اکثریت مشخصه.»



به دور و بر خود نگاه نکردم تابینم هرکس چه رأی و نظری دارد. همین کافی بود که در گوشه کوچکی که من و چند نفری در آن نشسته بودیم همه دست ها محکم دور سینه ها چسبیده و نگاه ها به جب خیره شده بودند.

جیمی از جب دور شد و خود را به زور میان من و ترودی جا کرد و دستش را زیر دست ایان دور بدن من حلقه کرد و با صدایی که به حد کافی بلند بود تا به گوش همه برسد ، گفت: «شاید شما روح ها در مورد ما انسان ها حق داشته باشید. اکثریت بهتر از...»

«هیس!» او را دعوت به سکوت کردم.

جب گفت: «باشه.» همه سکوت کردند. او نگاهی به کایل ، سپس به من و بعد به جرد انداخت: «باشه ، من در این مورد رأی اکثریت رو می پذیرم.»

جرد و ایان همزمان گفتند: «جب...»

جب به آن دو یادآوری کرد: «خانه من ، قوانین من. هیچ وقت اینو فراموش نکنین. کایل گوش کن. ماگونیا بهتره تو هم گوش بدی. هرکس سعی کنه یه بار دیگه به واندا آسیب برسونه ، در دادگاه محاکمه نخواهد شد ، بلکه مراسم خاک سپاری اش انجام می شه.» آنگاه برای تأکید ضربه محکمی به قنداق تفنگش زد.

بر خود لرزیدم.

ماگونیا نگاه نفرت باری به برادرش انداخت.



کایل کهگویی رأی دادگاه و سخنان جب را پذیرفته بود ، سرش را تکان داد. جب نگاهی به حاضران... جز گروه کوچکی که در کنار من نشسته بودند ، انداخت و به دقت در چشم یکایک آنها خیره شدند و اعلام کرد: «دادگاه به پایان رسید ، کی می آد بازی؟»

فصل ۳۶

باور

آرامشی بر فضای پر تنش حکم فرما شد و زمزمهٔ پر شوری از میان افراد برخاست. نگاهی به جیمی انداختم. او لب هایش را به هم فشرد و شانه هایش را بالا انداخت: «جب فقط داره سعی می کنه اوضاع رو به حالت عادی برگردونه. همه روزهای بدی رو گذروندن. خاکسپاری والتر...»

چهره ام درهم رفت.

جب را دیدم که رو به جرد کرد و نیشش باز شد. جرد پس از چند لحظه مقاومت آهی کشید و نگاهی به پیرمرد انداخت. آنگاه به سرعت و با گان هایی بلند از غار خارج شد.



یک نفر پرسید: «جرد یه توپ تازه گیر آورده؟»

وس که در کنار من نشسته بود ، گفت: «بی شرمانه اس.»

ترودی سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «حالا وقت بازیه!»

لیلی شانه هایش را بالا انداخت و در جواب گفت: «خوب ، اگه باعث می شه تنش کم بشه بد نیست.»

صدای آنهای که در نزدیکی من بودند ، کوتاه بود. ولی می توانستم صداهای بلندتری را نیز بشنوم.

آرون در کنار کایل ایستاد و دستش را به سمت او دراز کرد: «این دفعه با توپ بیشتر مدارا کن.»

کایل دست او را گرفت و به آرامی بلند شد و هنگامی که در حال ایستادن بود ، سرش تقریباً به برجک های سنگی نورگیر برخورد کرد.

کایل لبخندی به مرد مسن تر زد و گفت: «توپ قبلیه کم باد بود ، اصلاً به درد نمی خورد.»

یک نفر با صدای بلند گفت: «من امدی رو به عنوان کاپیتان تیم پیشنهاد می کنم.»

وس از روی زمین بلند شد ، کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «من با لیلی موافقم.»

«اندی و لیلی.»

«آره ، اندی و لیلی.»

اندی به سرعت گفت: «من کایل رو انتخاب می کنم.»

لیلی متقابلاً پاسخ داد: «پس من هم ایان رو برمیدارم.»



«جرد.»

«براند.»

جیمی روی پنجه هایش ایستاد تا بلندتر به نظر برسد.

«پیگ.»

«هیدی.»

«آرون.»

«وس.»

انتخاب افراد دو تیم همچنان ادامه داشت. جیمی هنگامی که لیلی قبل از اینکه نیمی از افراد بزرگسال برگزیده شوند، نام او را بر زبان آورد از شدت هیجان برافروخته شد. حتی مگی و جب هم انتخاب شدند.

تعداد افراد دو تیم مساوی شدند. تا اینکه لوسینا در حالی که دو پسر کوچکش از شدت هیجان بالا و پایین می پریدند همراه جرد به اتاق بازی اومد. جیمی یک توپ فوتبال نو و براق در دست داشت و آن را بالای سرش نگه داشته بود و پسر بزرگتر که ایزایا^۲ نام داشت، ورجه وورجه می کرد تا توپ را از دست او بگیرد.

لیلی پرسید: «واندا؟»

سرم را تکان دادم و به پایم اشاره کردم.

². Isaiah



«راست می گی ، معذرت می خوام.»

ملی شروع به غرولند کرد: «من فوتبالم خوبه. خوب یعنی خوب بود.»

به او یادآوری کردم. فعلاً که من به سختی راه می رم.

ایان گفت: «فکر کنم تو این بازی شرکت نکنم.»

وس شروع به غرولند کرد: «نه ، اونا کایل و جرد رو انتخاب کردن ، ما بدون تو حسابمون رسیده اس.»

به او گفتم: «بازی کن....من....من حساب امتیاز هارو نگه می دارم.»

او نگاهی به من انداخت. لب هایش مانند یک خط باریک و سفت به هم فشرده شده بودند: «حال بازی کردن ندارم.»

«اونا بهت نیاز دارن.»

ایان با کشیدن خرّه ای نارضایتی خود را نشان داد.

گفتم: «من می خوام تماشا کنم. ولی اگه....یه تیم خیلی قوی تو باشه و همه امتیازارو به خودش اختصاص بده ، خیلی بی مزه می شه.»

ایان آهی کشید: «واندا واقعاً که ناشی ترین دروغ گویی هستی که تا به حال دیدم.»

ولی بلند شد و همراه وس شروع به کش و قوس دادن بدن خود کرد.

پیگ با چهار فانوس دروازه ها را علم کرد.



سعی کردم بلند شوم...درست وسط زمین بازی نشسته بودم. هیچ کس در نور ضعیف اتاق توجه ای به من نداشت. همان گونه که انتظار می رفت فضا پر از شادی شد. با اینکه به نظرم عجیب می آمد ، ولی حق با جب بود. اهالی غار به چنین مکانی نیاز داشتند.

توانستم چهار دست و پا شوم. سپس پای سالم خود را جلو کشیدم. در نتیجه روی پای خرابم زانو زدم ، درد داشتم. سعی کردم روی پای سالم خود بلند شوم. به لطف توازن نامناسب پای دردناکم تعادل خود را از دست دادم.

دست های نیرومندی پیش از آنکه با صورت زمین بخورم ، محکم مرا نگه داشتند. با نگاه پشیمان و تأسف باری به بالا نگاه کردم تا از این تشکر کنم. کلمات در گلویم گی کردند. این جرد بود که مانع افتادن من شده بود. او با لحن دوستانه ای گفت: «می تونستی کمک بخوای.»

گلویم را صاف کردم: «من...باید این کارو می کردم. نخواستم...»

«نمی خواستی توجه کسی رو جلب کنی؟» او این کلمات را از روی کنجکاوی بر زبان آورد و اثری از سرزنش در آن مشاهده نمی شد. او کمکم کرد تا لنگان لنگان به سمت مدخل غار بروم.

سرم را یه بار تکان دادم: «نمی خواستم کسی رو مجبور کنم به زور کاری رو که دوست نداره انجام بده.» جمله ای که بر زبان آوردم دقیقاً منظورم را نمی رساند. ولی او ظاهراً متوجه شد.

«فکر نمی کنم جیمی یا ایان به تو کمک نکنن.»

سرم را برگرداندم و نگاهی به آنها انداختم. در آن نور کم هنوز هیچ کدام متوجه نشده بودند کهمن دیگر وسط زمین ننشسته ام. آنها تویی را به بالای سر خود پرتاب کرده بودند و زمانی که توپ به صورت وس خورد ، به خنده افتادند.



«ولی اونا دارن کمی تفریح می کنن. نخواستم مزاحمشون بشم.»

جرد به چهره ام دقیق شد. متوجه شدم که از روی محبت لبخندی بر لب هایم نشسته بود.

او گفت: «کاملاً خواست جمع اون بچه اس.»

«بله.»

او سرش را تکان داد: «و آن مرد؟»

«ایان یک...ایان منو باور داره. همش مواظبم منه. اون در مقام یه انسان...بیش از حد مهربونه.»
می خواستم بگویم «تقریباً مثل یک روح.» ولی چنین تحسین و تعریفی برای این شنونده چندان خوشایند نبود.

جرد با لحنی که ناخوشایند به نظر می رسید ، گفت: «در مقام یه انسان. تفاوت مهم تری از آنچه فکرش رو کرده بودم.»

او مرا روی لبه سنگی ورودی غار که به شکل یک نیمکت کوتاه و راحت تر از نشستن روی زمین بود ، نشاند.

به او گفتم: «متشکرم. می دونی ، جب تصمیم درستی گرفت.»

او با لحنی ملایم تر از کلماتی که بر زبان آورده بود ، گفت: «من موافق رأی دادگاه نیستم.»

«از تو هم متشکرم که از من دفاع کردی.»

« هر کلمه ای که برزبان آوردم ، حقیقت داشت.»



نگاهم را به زمین دوختم: «درسته ، این واقعیت داره که من هرگز به کسی در اینجا آسیبی نرسوندم ، از روی عمد. واقعاً متأسفم که با اومدن به اینجا باعث آزار تو و جیمی شدم. واقعاً متأسفم.»

او با چهره متفکرانه ای در کنارم نشست: «راستشو بخوای...»

کمی تردید کرد: «بچه از وقتی تو اومدی بهتر شده. یه جورایی دیگه صدای خنده هاشو فراموش کرده بودم.»

اکنون هر دو به صدای خنده های او که بلندتر از صدای خنده بزرگ تر ها در فضای غار طنین افکنده بود ، گوش می دادیم.

«ازت متشکرم که اینو بهم گفتی. این قضیه خیلی نگرانم کرده بود. امیدوار بودم همه چیزو برای همیشه خراب نکرده باشم.»

«چرا؟»

گیج و مبهوت سرم را بلند کردم و نگاهی به او انداختم.

او با کنجکاوی ولی نه با لحنی احساساتی و پرشور پرسید: «چرا اونو دوست داری؟»

لبم را گاز گرفتم.

«می تونی به من بگی....من....من....» نتوانست کلمات مناسبی بیابد. در نتیجه تکرار کرد: « می تونی به من بگی.»



هنگام جواب دادن به پاهایم نگاه می کردم: «یه مقدارش به خاطر اینکه که ملانی اونو دوست داره.»
زیرچشمی نگاه نکردم تا ببینم نسبت به نام ملانی چه واکنشی نشان می دهد. یک نیروی زیاد ،
چون خاطراتی که کلانی از او داشت ، در ذهن من نیز جای گرفته بود...و بعد وقتی خودش را
دیدم...شانه هایم ا بالا انداختم: «نمی تونم دوستش نداشته باشم. این بخشی از وجود خودمه...به
دلیل وجود ملانیه که تک تک سلول هام اونو دوست داره. تا حالا توجه نکرده بودم یه میزبان
چنین تأثیری بر من میذاره. شاید فقط بدن انسان ها چنین واکنشی نشون می ده. شاید هم فقط
ملانی اینطوره.»

او سعی کرد لحن صدایش را ملایم و یکنواخت نگه دارد: «اون با تو حرف می زنه؟» ولی اکنون
می توانستم کشمکشی در صدایش حس کنم.
«بله.»

«چند وقت یکبار؟»

«هروقت دلش بخواد. هروقت به چیزی علاقمند باشه.»

«امروز چطور؟»

«نه چندان. اون یه جورایی...از دستم خیلی عصبانیه.»

او از شدت تعجب خنده بلندی سر داد: «عصبانیه؟ چرا؟»

«برای اینکه...» آیا باراز واقعیت خطر را دوچندان نمی کرد؟ «هیچی.»

او بار دیگر دروغ من را تشخیص داد و آن را به مسائل دیگر ربط داد.



با دیگر خنده ای سر داد: «اوه ، کایل اون دلش می خواست اونو اعدام کنن. آره همین طوره.»

نظر موافق خود را اعلام کردم: «اون می تونه.....خشن و بی رحم باشه.»

لبخندی بر لب آوردم تا احساس نکند به او توهین کرده لم. البته به او که اهانت نکرده بودم:
«راستی ، چطوری؟»

«اون می خواست من مبارزه کنم. ولی من....من نمی تونم این کارو بکنم. من یه مبارزه گر نیستم.»

او با سرانگشت خود صورت آسیب دیده ام را لمس کرد: «می تونم بفهمم ، متأسفم.»

«نه ، هرکسی همین کارو می کرد. می دونم چه احساسی داشتی.»

«اگه من هم یه انسان بودم، همین کارو می کردم. به علاوه ، من به این موضوع فکر نمی کردم....یاد جستجوگر افتاده بودم.»

او یکباره جا خورد.

دوباره لبخندی بر لب آوردم و او کم آرام شد: «ملانی از من می خواست اونو خفه کنم. اون واقعاً از اون جستجوگر بیزار بود و من هم نمی تونستم....دلیلی برای سرزنش او پیدا کنم.»

«اون هنوز داره دنبالت می گرده. به نظر می رسه مجبور بوده هایکوپتر رو تحویل بده.»

چشم هایم را بستم ، مشت هایم را گره کردم و لحظاتی روی نفس کشیدن خود تمرکز کردم.

زیر لب گفتم: «قبلاً از اون نمی ترسیدم. نمی دونم چرا حالا این قدر باعث وحشتم می شه. اون الان کجاست؟»



«نگران نباش ، دیروز فقط بزرگراه رو بالا و پایین می کرد. اون تو رو پیدا نخواهد کرد.»

خیلی دلم می خواست حرفش را باور کنم ، سرم را تکان دادم.

او زیر لب گفت: «می تونی.....می تونی الان صدای مل رو بشنوی؟»

چشم هایم را بسته نگه داشتم: «وجودش رو حس....می کنم. داره سخت پوش میده.»

او نجوا کرد: «داره به چی فکر می کنه؟»

به ملانی گفتم: الان فرصت ماله توئه. چی می خوای بهش بگی؟

او برای نخستین بار محتاطانه عمل کرد. درخواست جرد او را آشفته کرده بود. چرا ، چرا اون حالا به تو اعتماد پیدا کرده؟

چشم هایم را باز کردم ، جرد نفسش را در سینه حبس کرده و به من خیره شده بود.

«اون می خواد بدوننه چه اتفاقی افتاده که.....تو فرق کردی. چرا به ما دو تا اعتماد پیدا کردی؟»

او لحظه ای فکر کرد: «مجموعه ای.....از چیزای مختلف. تو با والتر...خیلی مهربون بودی. تا حالا غیر از دکتر کسی رو این قدر دل رحم و مهربون ندیده ام. زندگی کایل رو هم نجات دادی. در صورتی که صرف نظر از اینکه قصد داشت تو رو از بین ببره ، هر کدوماز ما برای حفظ جان خود می داشتیم بیفته تو رودخونه. سوماينکه تو دروغگوی ناشی هستی.»

او یک مرتبه به خنده افتاد: «سعی کردم این مطالب رو ببرم روی یه نمودار ، شاید فردا بیدار بشم و نظرم دوباره عوض شه.»

من و مل هر دو جا خوردیم.



«ولی وقتی امروز اونا شروع کردن به تو حمله کنن ، بهشون پرخاش کردم. در وجود اونا چیزایی رو تونستم بینم که نباید در خودم باشه. فهمیدم قبلاً هم به این واقعیت پی برده بودم ، ولی کله شق و بی رحم بودم. فکر می کنم از وقتی که.....خوب ، از اون اولین شبی که خودتو انداختی جلوی من تا در مقابل کایل از من دفاع کنی ، یه کمی فهمیدم.» آنگاه خنده ای سرداد ، انگار که فکر نمی کرد کایل موجود خطرناکی است: «ولی من بهتر از تو دروغ می گم. حتی می تونم به خودم هم دروغ بگم.»

«اون امیدواره نظرت رو عوض نکنی. می ترسه این کارو بکنی.»

جرد چشم هایش را بست: «مل.»

قلبم سریع تر از قبل در سینه ام می تپید. این ضربان شدید بر اثر شادمانی ملانی بود ، نه من. جرد باید حدس زده باشد چقدر دوستش دارم. باید بعد از سؤالاتی که درمورد جیمی کرد ، این را فهمیده باشد.

«به اون....بگو این اتفاق نخواهد افتاد.»

«اون صداتو می شنوه.»

«ارتباط شما....تا چه حد مستقیمه؟»

«اون هرچی رو من بشنوم ، می شنوه. هرچی رو هم که می بینم ، می بینه.»

«هر احساسی هم داشته باشی حس می کنه؟»

«بله.»



چروکی روی بینی اش افتاد. دوباره صورتم را به نرمی نوازش کرد: «نمی دونی چقدر متأسفم.»

پوست صورتم داغ تر شد. یک حرارت دل چسب. ولی حرف هایش بیشتر از تماس انگشتانش مرا سوزاند. البته که او برای آزدن ملانی متأسف تر بود. البته ، این واقعیت نباید مرا می آزد.

«زودباش جرد! بریم دیگه!»

هر دو سرمان را بلند کردیم. کایل بود. ظاهراً آرام بود ، گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده و امروز زندگی او مورد محاکمه قرار نگرفته بود. شاید می دانست نتیجه چه خواهد بود. شاید هم به سرعت در مورد مشکلات خود بی تفاوت می شد. ظاهراً متوجه حضور من در کنار جرد نبود. تازه متوجه شدم که بقیه ، برعکس متوجه این موضوع شده بودند.

جیمی با لبخند رضایت مندانه ای به ما نگاه می کرد. احتمالاً مشاهده این صحنه برایش خوشایند. واقعاً چنین بود؟

منظورت چیه؟

وقتی ما رو نگاه می کنه. چی می بینه؟ خونواده اش رو که دوباره دور هم جمع شدن؟

مگه این طور نیست؟ یه جورایی....؟

با یه عضو ناخواسته.

ولی بازم بهتر از دیروزه.

فکر می کنم....



او اعتراف کرد. من می دونم. خوشحالم جرد می دونه من اینجا هستم.....ولی هنوز خوشم نمی آد تو رو لمس کنه.

ولی من خیلی خوشم می آد. وقتی جرد صورتم را نوازش کرد، پوست صورتم داغ شد. برای این موضوع متأسفم.

سرزشت نمی کنم. یا حداقل می دونم نباید این کارو بکنم. متشکرم.

جیمی تنها کسی نبود که به تماشای ما ایستاده بود. جب هم با کنجکاوی به ما نگاه می کرد و لبخند خفیفی گوشه های ریشش را بالا کشیده بود.

شارون و مگی که شعله های آتش خشم در چشم هایشان مشاهده می شد، به ما خیره شده بودند. حالت چهره آن دو به حدی به هم شبیه بود که حتی پوست صاف و موهای براق شارون او را جوان تر از مادر مو سفیدش نشان نمی داد.

ایان نگران بود. چشم هایش نیمه بسته شده بودند و داشت به سمت من می آمد تا بار دیگر از من محافظت کند و مطمئن شود جرد ناراحت نمی شود. لبخندی بر لب آوردم تا خیالش جمع شود. ولی او لبخند مرا با لبخندی متقابل پاسخ نداد ، فقط نفس عمیقی کشید.

مل گفت. فکر نمی کنم این موضوع علت نگرانی اون باشه.

جرد برخاست و در حالی که هنوز به صورتم نگاه می کرد ، پرسید: «الآن هم داری صداشو می شنوی؟»



سؤال او قبل از اینکه بتوانم از ملانی بپرسم منظورش چیست ، حواسم را پرت کرد.

«بله.»

«اون داره چی می گه؟»

«ما داریم بررسی می کنیم بقیه درمورد.....تغییر احساس و عقیده تو چه فکری می کنن؟» سرم را به سمت عمه و دختر عمه ملانی چرخاندم. آن دو همزمان پشت خود را به من کردند.

جرد اعتراف کرد: «خیلی دیوونه و خُل وضع ان.»

کایل با صدای بلندی غرید: «خیلی خوب ، باشه.» آنگاه به سمت توپ که در روشن ترین جای زمین بازی فرود آمد چرخید: «بدون تو هم می تونیم برنده بشیم.»

جرد نگاه حسرت باری به من - ما - انداخت: «دارم می آم!» آنگاه به سمت توپ دوید.

من خیلی در شمارش امتیاز ها مهارت نداشتم و تاریکی اجازه نمی داد از جایی که نشسته بودم توپ را ببینم. آن قدر تاریک بود که حتی بازیکن ها تا هنگامی که زیر نور مستقیم قرار نمی گرفتند به وضوح دیده نمی شدند. با واکنش های جیمی امتیازها را می شمردم.

فریاد پیروزی هنگامی که تیمش امتیازی به دست می آرد و غرولندش موقع به دست آوردن امتیاز از طرف تیم مقابل. تعداد غرولندها بیشتر از فریادهای شادی بود.

همه بازی می کردند. مگی دروازه بان تیم اندی و جب دروازه بان تیم لیلی بود. هردو به طرز شگفت انگیزی خوب بازی می کردند. می توانستم سایه های آن دو را در نور فانوس هایی که دروازه را ساخته بودند ، ببینم. حرکات نرم بدنشان آنها را بیست سی سال جوان تر نشان می



دادن. جب ابایی نداشت برای جلوگیری از ورود توپ به دروازه اش زمین بخورد ولی مگی نیازی نداشت به چنین ترفندهایی متوسل شود. او مانند آهنربایی توپ نامرئی را جذب می کرد. هر بار وس یا ایان ضربه محکمی روانه دروازه می کردند... توپ در دست های او جای می گرفت.

ترودی و پیگ پس از نیم ساعت یا کمی بیشتر زمین بازی را ترک کردند و هنگام خروج از زمین بازی در حالی که با هیجان زیادی مشغول حرف شدن با یکدیگر بودند ، از کنار من رد شدند. ظاهراً به نظر نمی آمد روز خود را با یک محاکمه جدی شروع کرده باشیم. ولی در هر حال خوشحال بودم همه چیز به سرعت تغییر کرد.

زن ها برای مدت طولانی اتاق بازی را ترک کرده بودند. آنها در حالی که جعبه های زیادی را حمل می کردند ، بازگشتند. بسته های گرانولا ، آن هم از نوع میوه ای آن ، جب زمان استراحت بین دونیمه بازی را اعلام کرد و همه برای خوردن صبحانه هجوم آوردند.

بسته های گرانولا در وسط زمین تقسیم می شد. ابتدا شلوغی زیادی به وجود آمد.

جیمی که خود را از میان جمعیت بیرون کشیده بود به سمت من آمد و گفت: «بیا ، واندا.» دست هایش پر از بسته های گرانولا بود و دو بطری آب را هم به خوبی زیر بازوهایش جا داده بود.

«متشکرم ، خوش گذشت؟»

«آره ، کاش تو هم می تونستی بازی کنی؟»

«باشه دفعه بعد.»

سر و کله ایان هم با دست های پر از بسته های گرانولا پیدا شد: «شما اینجا بمانید...»



جیمی به او گفت: «شکستون می دیم.»

صدای جرد را از سمت دیگر جیمی شنیدم. او هم چند بسته گرانولا در دست داشت: «اوه.»

او و ایان نگاه طولانی رد و بدل کردند.

کایل پرسید: «غذاها کجان؟» او بالای جعبه خالی ایستاده بود، سرش را می چرخاند تا دور و بر اتاق را خوب ببیند. او به دنبال کسی می گشت که همه بسته ها را برداشته بود.

جرد گفت: «بگیر.» او بسته های گرانولا را یکی یکی مانند چاقو به سمت او می انداخت و کایل به راحتی آنها را در هوا می قاپید. سپس با حرکات کوتاه و سنگین تکان می خورد تا ببیند جرد بسته ای پنهان کرده است یا نه.

ایان بدون اینکه به برادر خود نگاه کند نیمی از بسته هایی را که آورده بود، به طرف برادرش پرتاب کرد: «بگیر و برو.»

کایل به او اعتنا نکرد. او امروز برای اولین بار نگاهی به من انداخت. مردمک چشم هایش با نوری که از پشت سرش می تابید سیاه رنگ به نظر می رسیدند نتوانستم حالت صورتش را بخوانم. داشتم پس می افتادم. نفسم را در سینه حبس کردم، تا جایی که دنده هایم زبان به اعتراض گشودند.

جرد و ایان مانند پرده روی صحنه تئاتر جلویم را گرفتند.

جرد به کایل گفت: «نشنیدی چی گفت؟»

او با دقت و کنجکاوی به فضای میان آن دو چشم دوخت و پرسید: «قبلش می تونم چیزی بگم؟»



آن دو جواب ندادند.

کایل به من گفت: «من متأسف نیستم. هنوزم فکر می‌کنم کار درست همون بود.»

ایان برادرش را هل داد کایل به سمت عقب تلوتلو خورد ولی دوباره یک قدم به جلو آمد.

«صبر کن، حرفم تموم نشده.»

جرد که دست‌های گره خورده‌اش را چنان محکم مشت کرده بود که بند انگشت‌هایش سفید شده

بودند، گفت: «چرا تموم نشده.»

اکنون توجه همه جلب شده بود. سکوت بر فضای اتاق حکم‌فرما شد و تمامی شور و شغف ناشی از

بازی و تفریح رنگ باخت.

کایل دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا گرفت و بار دیگر خطاب به من گفت: «نه، من متأسف

نیستم. فکر نمی‌کنم کار اشتباهی انجام دادم، ولی تو زندگی منو نجات دادی. نمی‌دونم چرا ولی

این کارو کردی. پس این‌جوری حساب می‌کنم، زندگی در مقابل زندگی. تورو نخواهم کشت و

این‌جوری از زیر دینت درمی‌آم.»

ایان گفت: «تو یه کله خر نفهمی.»

«برادر، کی خاطرخواه یه کرم می‌شه؟ اون‌وقت به من می‌گی احمق؟» ایان مشت‌هایش را گره

کرد و به سمت او حمله ور شد.



با صدایی که بلندتر از آنچه می‌خواستم بود، گفتم: «بهت می‌گم چرا؟» صدایم تأثیری را که می‌خواستم، گذاشت. ایان، جرد و کایل لحظه‌ای جنگ و دعوا را فراموش کردند. روی خود را برگرداند و به من زل زدند.

واکنش آنها عصبی‌ام کرد. گلویم را صاف کردم: «من نگذاشتم بیفتی تو رودخونه برای اینکه... برای اینکه من مثل تو نیستم. منظورم این نیست که مثل آدم‌ها نیستم. چون بعضی‌ها اینجا هستن که همین‌طورن. اینجا آدمای خوب و مهربون هم پیدا می‌شن. آدمایی مثل برادر تو، جب و دکتر... منظورم اینه که من مثل خود تو نیستم.»

کایل لحظه‌ای به من خیره شد و به دنبال آن پوزخندی زد و در حالی که هنوز می‌خندید، گفت: «اووه...» آنگاه رویش را برگرداند و رفت کمی آب بخورد. بار دیگر پیام خود را رساند و از پشت سر گفت: «زندگی در مقابل زندگی.»

مطمئن نبودم می‌توانم حرفش را باور کنم یانه. اصلاً مطمئن نبودم. آدم‌ها دروغگوهای ماهری بودند.

فصل ۳۷

دل‌بستگی



برنده شدن الگوی مشخصی داشت. اگر جرد و کایل در یک تیم بودند، برنده می‌شدند. اگر جرد با ایان بازی می‌کرد، باز هم تیم آنها برنده می‌شد. تا وقتی بازی برادرها در کنار یکدیگر را ندیده بودم، فکر می‌کردم جرد شکست‌ناپذیر است.

بازی کردن در تیمی که کایل یکی از اعضای آن بود ابتدا به نظر زوری و ساختگی می‌آمد – حداقل برای ایان – ولی پس از چند لحظه دویدن در دل تاریکی به صورت الگوی آشنایی درآمد، الگویی که مدت‌های زیادی پیش از آمدن من به این سیاره، وجود داشته است.

کایل حرکت بعدی ایان را قبل از اینکه ایان اقدام کند، می‌دانست و بالعکس. آن دو بدون حرف زدن با یکدیگر، همه چیز را به یکدیگر می‌گفتند. حتی هنگامی که جرد بهترین بازیکن‌ها – براند، اندی، وس، آرون، لیلی و مگی را به عنوان دروازه‌بان – در تیم خود انتخاب کرد، کایل و ایان برنده شدند.

جب تویی را که آرون به سمت دروازه‌اش پرتاب کرد، با یک دست گرفت، آن را زیر بغل زد و گفت: «خیلی خوب باشه، فکر می‌کنم همه می‌دونیم برنده‌ها کی هستن. حالا... با اینکه اصلاً دوست ندارم بازی‌رو به هم بزنم، باید بگم که یه عالمه کار... و راستشو بخواین من خیلی خسته شدم.»



چند نفری با بی میلی دست به اعتراض گشودند، چند تا غرولند هم شنیده شد، ولی صدای خنده-ها بیشتر بود. ظاهراً هیچ کس از تمام شدن تفریح و بازی ناراحت نشده بود. از آنجایی که چند نفری بلافاصله روی زمین نشستند و نفس نفس زنان سرهایشان را میان زانوهایشان قرار دادند تا نفسی تازه کنند، معلوم شد جب تنها کسی نبود که از شدت خستگی کم آورده بود.

اهالی غار در گروه‌های دو تایی و سه تایی راه افتادند. احتمالاً به سمت آشپزخانه می‌رفتند. شتاب-زده خود را کنار کشیدن تا راه آنها را باز کنم. باید وقت نهار شده باشد. البته تشخیص زمان در این گودال تاریک چندان ساده نبود. در میان افرادی که گروه گروه زمین بازی را ترک می‌کردند، چشمم به کایل و ایان افتاد.

کایل پس از اعلام نتیجه بازی دستش را به علامت پیروزی بالا برد، ولی ایان بدون توجه به اشاره او با گام‌های بلندی از کنارش گذشت.

آنگاه کایل شانه برادرش را گرفت و او را به سمت خود چرخاند ایان دست او را کنار زد. نگران شدم مبادا کشمکش بین آن دو آغاز شد - ابتدا چنین زد و خوردی اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید - کایل مشت به شکم ایان زد که البته ایان به راحتی خود را کنار کشید و جا خالی داد و من مشاهده کردم که مشت پر زوری نبود. کایل خنده بلندی سر داد و دستش را بالای سر ایان



برد و با مشت ضربه آرامی به کله او زد. ایان دست او را کنار زد ولی این بار نیم‌لبخندی بر لب آورد.

شنیدم کایل گفت: «بازی خوبی بود داداش، هنوز بهترینی.»

ایان در پاسخ او گفت: «کایل، واقعاً خیلی احمقی.»

«تو عقل و هوش رو ارث بردی، من شکل و قیافه رو. به نظر منصفانه‌اس.»

کایل ضربه مشت آرام دیگری حواله ایان کرد. ایان این بار مشت او را در هوا گرفت و دستش را پیچاند و کاملاً به خنده افتاد. کایل در آن حال هم بد و بیراه نثار او می‌کرد و هم می‌خندید. این صحنه‌ها در نظرم خشونت‌بار جلوه می‌کردند، چشم‌هایم از شدت آشفتگی جمع شده بودند. ولی در همین حال یکی از خاطرات ملانی در ذهنم زنده شد: «سه تا توله سگ تو چمن غلت می‌زدن و با عصبانیت به هم واق واق می‌کردن و دندان‌هاشونو به هم تیز می‌کردن، انگار تنها آرزوشون این بود که گلوی برادرشونو پاره کنن.»

ملانی تأکید کرد، آره اونا دارن بازی می‌کنن. پیمان و هم‌بستگی برادرها خیلی عمیقه.

باید هم این‌طوری باشه. درستش همینه. اگه کایل واقعاً نخواه ما رو بکشه خیلی هم خوبه.

ملانی با بداخلاقی تکرار کرد، اگه.

«گرسنه‌ای؟»



سرم را بلند کرد، و قلبم برای یک لحظه تیر کشید و از کار افتاد. ظاهراً جرد هنوز مرا باور داشت.

سرم را تکان دادم. در نتیجه فرصت کافی پیدا کردم تا بر خود تسلط پیدا کنم تا بتوانم با او حرف

بزنم: «نمی‌دونم چرا. من که فقط نشستم اینجا و کاری نکردم. ولی بیشتر خسته‌ام.»

او دستش را به طرفم دراز کرد.

ملانی هشدار داد: «جلوی خودت رو نگه دار. اون فقط داره ادب به خرج می‌ده.»

فکر می‌کنی نمی‌دونم؟

سعی کردم دستم هنگام گرفتن دستش نلرزد.

او با دقت مرا بلند کرد تا روی پاهایم بایستم... البته روی یک پا. وزن خود را روی پای سالم خود

انداختم. نمی‌دانستم چگونه باید راه بیفتم. او هم گیج شده بود. هنوز دستم را گرفته بود، ولی

فاصله زیادی میان من و او بود. فکر کردم اگر قرار بود لی‌لی‌کنان از میان غارها عبور کنم چه

منظره خنده‌داری به وجود می‌آمد. احساس کردن گردنم گرم شد. با اینکه قصد نداشتم به او تکیه

دهم انگشتانم دور انگشت‌های او گره خوردند.

«کجا بریم؟»

اخم کردم: «آه... راستشو بخوای نمی‌دونم. فکر می‌کنم هنوز یه زیرانداز تو گودال - یعنی نو انبار

باشه.»



او نیز اخمی کرد و مثل من از این فکر خوشش نیامد.

آنگاه دست نیرومندی زیر بازوهایم را گرفت و وزن بدنم را به خود منتقل کرد.

ایان گفت: «اونو به جایی که نیاز داره بره، می برم.»

حالت صورت جرد محتاطانه و دقیق به نظر می رسید و حالت نگاهش مثل وقتی بود که به من نگاه می کرد و نمی خواست بفهمم به چه فکر می کند. ولی این بار به ایان خیره شده بود.

«ما فقط داشتیم با هم فکر می کردیم اون کجا بره. خیلی خسته است. شاید بیمارستان...؟»

من و ایان همزمان سرهایمان را تکان دادیم. فکر نمی کردم بعد از گذراندن آن دو روز کذایی بتوانم اتفاقی را که قبلاً به اشتباه از آن می ترسیدم تحمل کنم. مخصوصاً تختخواب خالی والترو...

ایان گفت: «من جای بهتری برای اون سراغ دارم. آن تخت های تاشو خیلی هم از سنگ های غار نرم تر نیستن. اون هم که جراحات زیادی در بدنش داره.»

جرد هنوز دستم را گرفته بود، آیا متوجه بود چقدر محکم آن را فشار می داد؟ دستم کم کم درد گرفته بود، ولی او ظاهراً متوجه نشده بود و من قطعاً قصد نداشتم اعتراض کنم.

جرد به ایان پیشنهاد کرد: «چرا نمی ری نهار بخوری؟ به نظر می رسه گرسنه باشی. من اونو هر جا تو در نظر گرفته ای می برم...»



ایان خنده آرام و اندوه‌باری کرد: «من رو به راهم. و جرد اگه راستشو بخوای واندا به کمک دو نفر

احتیاج داره. فکر نمی‌کنم تنهایی از عهده حرکت دادنش بریایی. می‌بینی...»

ایان پس از لحظه‌ای مکث خم شد و به سرعت مرا بلند کرد. این حرکت سریع باعث شد نفسم

بند بیاید. جرد دستم را رها نکرد. نوک انگشت هایم قرمز شده بودند...

«... فکر می‌کنم واندا امروز به اندازه کافی حرکت داشته. تو جلوی ما حرکت کن و به سمت

آشپزخانه برو.»

نوک انگشت هایم زرشکی شده بودند. با این حال آن دو همچنان به یکدیگر زل زده بودند.

جرد سرانجام با صدای خفه‌ای گفت: «من می‌تونم اونو ببرم.»

ایان باز هم با او کلنجار می‌رفت: «مطمئنی؟» آنگاه مرا به سمت خود کشید.

جرد لحظه‌ای طولانی به صورتم خیره شد. آنگاه دستم را رها کرد.

ملانی لب به شکایت گشود. اوه چه دردی! منظور او درد ناگهانی ناشی از نیشتر زجرآوری بود که

انگار در قلبم فرو کردند، نه از جریان مجدد خون در انگشت هایم.

متأسفم. می‌خواهی در این مورد چه کار کنم؟

اون مال تو نیست.



آره، اینو می دونم.

اوه.

متأسفم.

جرد هنگامی که ایان با لبخند خفیف و پیروزمندانه ای که دور تا دور لب هایش نقش بسته بود به سمت درب خروجی حرکت کرد، گفت: «فکر کنم تا یه جایی همراhton بیام. می خواستم در یه موردی باهات حرف بزنم.»

جرد هنگامی که از میان راهروی تاریک عبور می کردیم اصلاً چیزی بر زبان نیاورد. به شدت ساکت بود و من مطمئن نبودم همراه ما حرکت می کند یا نه. ولی هنگامی که بار دیگر به روشنایی مزرعه ذرت رسیدیم، او را دیدم که درست در کنار ایان حرکت می کرد.

او تا زمانی که از میدان بزرگ عبور نکرده بودیم و جز خودمان سه تا کسی دور و برمان نبود، لب به سخن نگشود.

آنگاه از ایان پرسید: «نظرت در مورد حرف های کایل چیه؟»

ایان هوا را با فشار از بینی خود خارج کرد: «اون همیشه به این می نازه که رو حرف خودش می مونه من معمولاً به هر قولی که می ده، اعتماد دارم ولی در شرایط فعلی قصد ندارم واندا رو حتی یک لحظه از نظر دور کنم.»



«خوبه.»

گفتم: «ایان، همه چیز درست می شه، من نمی ترسم.»

«نباید هم بترسی. من بهت قول می دم هیچ کس دیگه اینجا جرأت نداره چنین کاری با تو بکنه و

در امان خواهی بود.»

زمانی که چشم‌هایش درخشش خاصی پیدا می کردند، نگاه برگرفتن از آنها دشوار به نظر می رسید.

شک و تردید در گفته هایش نیز همین طور. جرد نیز رضایت خود را نشان داد: «بله، حتماً همین-

طوره.»

او شانه به شانه ایان حرکت می کرد. در نتیجه نمی توانستم حالت صورتش را ببینم.

زیر لب گفتم: «متشکرم.»

تا زمانی که ایان در مقابل درهای خاکستری و قرمز رنگی که به ورودی غارش تکیه داده شده

بودند توقف کرد، کسی حرفی نزد. ایان اشاره ای به درها کرد و به جرد گفت: «ممکنه اینارو

برداری؟»

جرد از جای خود تکان نخورد. ایان برگشت، در نتیجه هر دو توانستیم صورت او را که بار دیگر

دقیق و محتاط به نظر می رسید، ببینیم.

او با لحن مشکوکی پرسید: «اتاق تو؟ جای بهتری که می گفتی، اینجاست؟»



«اینجا الان اتاق اونه.»

«و تو چی؟»

«هنوز دقیقاً نمی‌دونم.»

آن دو چند لحظه یکدیگر را برانداز کردند.

شروع کردم بگویم: «ایان، اینجا...»

او حرفم را قطع کرد، گویی تازه متوجه حضور من شده. انگار وزن من آن قدر سبک بود که اصلاً

فراموش کرده بود اینجا هستم: «تو خیلی خسته ای، نه؟ جرد لطفاً می‌شه در رو برداری؟»

جرد بدون اینکه چیزی بگوید با فشار زیادی در قرمز رنگ را چرخاند و آن را روی در خاکستری رنگ هل داد.

اکنون به کمک نور خورشید که از میان شکاف های باریک سقف به درون می تابید، می‌توانستم به خوبی اتاق ایان را ببینم. اتاق او به روشنی اتاق جیمی و جرد نبود. طول آن هم کمتر بود و در نتیجه باقواره‌تر به نظر می‌رسید. نسبتاً دایره‌ای بود. به نوعی شبیه سوراخی که مدت‌ها در آن زندانی بودم، منتها ده برابر بزرگ‌تر.

دو تشک جفت هم روی زمین به دیوارهای مقابل تکیه داده شده بودند و راه باریکی میان آن دو به وجود آمده بود. در انتهای اتاق کمد کوتاه و درازی قرار داشت. در قسمت بالای سمت چپ آن



تعداد زیادی لباس، دو عدد کتاب و تعداد زیادی ورق بازی مشاهده می‌شد. سمت راست کمد کاملاً خالی بود.

ایان با دقت مرا روی تشک سمت راست قرار داد، پایم را آهسته جابه‌جا کرد. بالش را هم زیر سرم صاف کرد. جرد که پشتش به ما بود، در آستانه در ایستاده بود.

ایان از من پرسید: «این جوری راحتی؟»

«آره.»

«خسته به نظر می‌آی.»

«ولی نباید خسته باشم. این اواخر جز خوابیدن کاری نکرده‌ام.»

«بدنت برای درمان نیاز به استراحت بیشتری داره.»

سرم را تکان دادم. نمی‌توانستم منکر شوم که به زور پلک‌هایم را باز نگه داشته بودم.

«بعداً برات غذا می‌آرم. نگران هیچ چیز نباش.»

«متشکرم. ایان؟»

«چیه؟»

زیر لب گفتم: «اینجا اتاق توئه. پس خودت هم همین‌جا بخواب.»



«تو ناراحت نمی‌شی؟»

«چرا باید ناراحت بشم؟»

«احتمالاً فکر خوبیه... این جوری می‌تونم بهتر مراقبت باشم. حالا دیگه کمی بخواب.»

«باشه.»

چشم‌هایم بسته شدند. او دستم را نوازش کرد و به دنبال آن شنیدم بلند شد و چند لحظه بعد در چوبی به آرامی روی دهانه سنگی غار قرار گرفت.

ملانی پرسید: «اصلاً فکر می‌کنی داری چی کار می‌کنی؟»

چی مگه الان چه کار کردم؟

واندا تو دیگه تقریباً یه انسانی باید بفهمی که ایان در مورد دعوتی که ازش کردی چه فکری می‌کنه؟

دعوت؟ تازه متوجه جهت فکری او شدم. این‌طورها هم نیست. اینجا اتاق اونه. دو تا تشک هم توشه. من که نمی‌تونم تموم اتاق رو به خودم تنهایی اختصاص بدم. البته که باید هر دو از این اتاق استفاده کنیم. ایان هم اینو می‌دونه.



واقعاً؟ واندا چشم‌ها تو باز کن. اون داره... چطور برات توضیح بدم که درست بفهمی؟ اون داره اون

احساسی رو که تو به جرد داری، بهت پیدا می‌کنه؟ نمی‌تونی اینو بفهمی؟

برای چند ثانیه ای نتوانستم جوابی بدهم.

سرانجام گفتم. این غیر ممکنه.

ایان با صدای آهسته ای از آن سمت درهای چوبی پرسید: «فکر می‌کنی اتفاقات امروز صبح

تأثیری روی آرون و براند بذاره؟»

«منظورت رفتن کایل از اینجاست؟»

«آره. اونا مجبور نبودن... قبلاً کاری صورت داده باشن نه وقتی که به نظر می‌رسید کایل این کارو

برای اونا می‌کنه.»

«متوجه منظورت هستم. باهاشون حرف می‌زنم.»

ایان پرسید: «فکر می‌کنی این کار کافی باشه؟»

«من زندگی هر دوشونو نجات دادم. اونا بهم مدیونن. اگه ازشون چیزی بخوام، انجام می‌دن.»

«حاضری زندگی واندا رو شرط‌بندی کنی؟»

سکوت سنگینی میان آن دو برقرار شد.



جرد سرانجام گفت: «ازش چشم برنمی‌داریم.»

یک سکوت طولانی دیگر.

جرد پرسید: «خیال نداری بری چیزی بخوری؟»

«فکر کنم بهتره کمی این دور و بر بپلکم... تو چی؟»

جرد جوابی نداد.

ایان پرسید: «چیه؟ جرد، می‌خوای چیزی بهم بگی؟»

جرد به آهستگی گفت: «اون دختر اینجاست...»

«خوب؟»

«این جسم متعلق به اون نیست.»

«منظورت چیه؟»

صدای جرد هنگام جواب دادن سرد و سخت به نظر می‌رسید: «بهش دست نزن.»

صدای خنده کوتاه ایان شنیده شد: «اوه، حسودیت می‌شه؟»

«موضوع دقیقاً این نیست.»

ایان با لحن طعنه‌آمیزی گفت: «دقیقاً.»



«ظاهراً واندا کم و بیش با ملانی یه موجود مشترکن. به نظر می‌آد روابط دوستانه و صمیمانه‌ای با هم پیدا کردن. ولی کاملاً واضحه که واندا تصمیم گیرنده‌اس. اگه خودت بودی چی؟ اگه جای ملانی بودی چه احساسی داشتی؟ اگه این طوری مورد هجوم قرار گرفتی و تو تله می‌افتادی و یه نفر دیگه اختیار جسمت رو در دست می‌گرفت و بهت می‌گفت چه کار کنی چه کار نکنی، چی؟ اگه نمی‌تونستی حرف دلت رو بزنی؟ دلت نمی‌خواست به آرزوهات، تا جایی که آشکار می‌شدن احترام گذاشته بشه؟ حداقل از طرف بقیه آدم‌ها؟»

«باشه، باشه. منظورت رو فهمیدم. سعی می‌کنم یادم بمونه.»

جرد پرسید: «منظورت چیه که سعی می‌کنی یادت بمونه؟»

«منظورت اینکه که بهش فکر می‌کنم.»

جرد بی معطلی گفت: «لازم نیست به چیزی فکر کنی.»

از لحن صدایش می‌توانستم حالت چهره‌اش را مجسم کنم. دندان‌هایی کلید شده و آرواره‌ای منقبض و کشیده.

«این جسم و فردی که داخل آن حبس شده به من تعلق داره.»

«مطمئنی ملانی هنوز احساسی...»

«ملانی همیشه مال منه. من هم همیشه متعلق به اون هستم.»



همیشه.

من و ملانی ناگهان در دو طیف مخالف قرار گرفتیم. او از شدت شادی به پرواز درآمده بود. من... نه.

هر دو هنگام سکوت بعدی با آشفتگی و نگرانی به انتظار نشستیم.

ایان با صدایی که کمی بلندتر از نجوا به نظر می‌رسید، پرسید: «ولی اگه خودت جای اون بودی چی؟ اگه در بدن یه انسان جا گرفته بودی و در این سیاره رها شده بودی تا خودت رو در میان هموعانت گمشده حس کنی و اگه این قدر آدم خوبی بودی که سعی می‌کردی زندگی کسی رو که در جسمش جا گرفته بودی نجات بدی و تقریباً خودت رو به کشتن می‌دادی تا اونو نزد خونواده‌اش برگردونی؟ اون وقت اگه خودت رو در محاصره غریبه‌هایی وحشی و خشن که ازت نفرت داشتن و بارها و بارها سعی می‌کردن به هر قیمتی شده تو رو بکشن می‌دید، چه کار می‌کردی؟»

صدای ایان برای یک لحظه به لرزش افتاد: «اون وقت اگه با وجود همه این مصیبت‌ها بازم سعی می‌کردی از این آدم‌ها حمایت کنی و نجاتشون بدی چی؟ آیا در این صورت استحقاق زنده بودن رو هم پیدا نمی‌کردی؟ بعد از این همه گذشت؟»



جرد پاسخی نداد. احساس کردم چشم‌هایم تر شدند. آیا ایان حقیقتاً چنین تصور مساعدی نسبت به من داشت؟ آیا واقعاً من استحقاق زندگی در اینجا رو پیدا کرده بودم؟

ایان ادامه داد: «مطلب رو گرفتی؟»

«من... من باید در موردش فکر کنم.»

«این کارو بکن.»

«ولی هنوز...»

ایان حرف او را با کشیدن آه عمیقی قطع کرد: «دیگه کفرم رو در نیار. واندا با وجود اینکه جسم یه انسان رو داره، کاملاً یه انسان به حساب نمی‌آد و ظاهراً نمی‌تونه مثل یه انسان به تماس‌های فیزیکی پاسخ بده.»

جرد به خنده افتاد: «فرضیه تو اینه؟»

«کجاش خنده داره؟»

لحن صدای جرد بار دیگر جدی شد: «اون خیلی هم خوب به تماس جسمی واکنش نشون می‌ده. در این مورد به اندازه کافی یه انسانه. یا در هر حال جسمش به یه انسان تعلق دارد.»
صورت‌م داغ شد.



ایان سکوت اختیار کرد.

«حسودیت می شه؟»

«عملاً آره. خیلی به نظرم عجیبه.» صدای ایان عصبی و ناراحت به نظر می رسید.

«تو اینو از کجا می دونی؟»

جرد کمی تردید به خرج داد: «یه جور آزمایش بود.»

«آزمایش؟»

«اون طوری که فکر می کردم پیش نرفت. ملانی منو پس زد.»

شنیدم که بر زبان آوردن این خاطره او را به خنده واداشت در ذهن خود خطوط ظریفی را که در اطراف چشم هایش چین خوردند، مجسم کردم.

«ملانی... تو رو... پس زد؟»

«مطمئناً واندا نبود. باید صورت اونو که دیده باشی... چیه؟ هی ایان سخت نگیر مرد!»

ایان جلز و ولزکنان گفت: «برای یه لحظه هم شده فکر کردی این کار با اون چه کرده؟»

«مل؟»

«نه، احمق، واندارو می گم!»



جرد که ظاهراً کمی گیج شده بود، پرسید: «با واندا چه کرده؟»

«اوه، از اینجا دور شو. برو به چیزی بخور و چند ساعتی دور و بر من پیدات نشه.»

ایان به او فرصتی برای جواب دادن نداد. او ناگهان در را محکم ولی به آرامی کنار کشید. آنگاه آهسته وارد اتاق شد و در را سر جای خود قرار داد.

او روی خود را برگرداند و چشمش در چشم من افتاد. از حالت چهره اش معلوم بود خیلی تعجب کرده که هنوز بیدارم. متعجب و شرمگین آتشی در چشم هایش شعله‌ور شد و به آرامی رو به خاموشی گذاشت. لب‌هایش را به هم فشرد. سرش را به یک سمت خم کرد و گوش داد. من هم گوش‌هایم را تیز کردم، ولی قدم‌های جرد بی صدا بودند. ایان چند لحظه‌ای صبر کرد. آنگاه آهی کشید و خود را روی لبه تشک که آن طرف تشک من بود، انداخت و گفت: «به نظرم خیلی هم یواش حرف زدیم.»

زیر لب زمزمه کردم: «صدا تو این غارها می‌پیچه.»

سرش را تکان داد و سرانجام گفت: «خوب... چه فکری می‌کنی؟»

فصل ۳۸

ابراز علاقه

«درباره چی چه فکری میکنم؟»



او به وضوح گفت: «درباره بحث ما بیرون اتاق.»

چه فکری در باره صحبت های آنها می کردم ؟ نمیدانم .

ایان به دلیلی نامشخص می توانست از دیدگاه من به مسائل نگاه کند . از دیدگاه یک موجود فضایی . او فکر میکرد من حق زندگی پیدا کرده بودم .

ولی او حسادت میکرد؟ حسادت نسبت به جرد ؟

اومیدانست ماهیت وجود من چه بود . میدانست من موجود کوچک و خردی بودم که از پشت جمجمه ملانی به او پیوسته بودم . همانگونه که کایل گفته بود ، یک کرم . با این حال حتی کایل فکر میکرد ایان «خاطرخواه» من شده بود . خاطر خواه من ؟ چنین چیزی امکان نداشت .

یا میخواست بفهمد من در مورد جرد چه تصویری داشتم ؟ احساسم در آن آزمایش چه بود؟ جزئیات بیشتری درباره واکنش من نسبت به تماس های جسمی ؟ برخورد لرزیدم .

یا افکارم نسبت به ملانی؟ برداشت ملانی از گفت وگویی آن دو؟ آیا من درمورد حقوق ملانی با جرد موفق بودم؟

نمیدانم چه فکری میکردم . درباره هیچ یک از مطالب .

گفتم : « واقعا نمی دونم .»

ایان سرش را تکان داد: «درک میکنم .»

«فقط به خاطر اینکه تو خیلی مهربون و دلسوزی .»



او لبخندی به من زد . عجیب بود که چشم هایش در عین حال هم می سوزاند و خشک میکرد .
هم قوت قلب میداد و گرم میکرد . به خصوص با رنگی که بیشتر شبیه یخ بود تا آتش . در آن
لحظه که کاملاً گرم و پرشور بودند .

«واندا، من خیلی دوستت دارم.»

«تازه داره یه چیزایی دستگیرم میشه . به نظرم یه کمی کندم.»

«برای خودم هم عجیبه.»

هر دو به فکر فرو رفتیم.

او لب هایش را به هم فشار داد: «و ... تصور میکنم ... این یکی از مواردیه که خودت نمیدونی چه
احساسی درباره اش داری ؟»

«نه. منظورم اینه که آره، من ... نمیدونم. من ... من...»

«اشکالی نداره. وقت زیادی در مورد فکر کردن بهش در اختیار نداشتی و باید عجیب به نظر بیاد.»

سرم را تکان دادم : «آره ، بیشتر از عجیب . در واقع غیر ممکن.»

ایان پس از چند لحظه گفت: «یه چیزی رو بهم بگو.»

« اگه جوابشو بدونم.»

«سوال مشکلی نیست.»



او سوال خود را بلافاصله مطرح نکرد . در عوض از میان فضای باریک میان دو تشک به من نزدیک شد و برای یه لحظه دستم را میان هر دو دست خود گرفت . آنگاه انگشتان دست چپش را به آرامی از مچ دستم تا شانه ام کشید و به همان آرامی آن را پس کشید . بیشتر به پوست بازویم نگاه میکرد تا به صورتم . به اثری که انگشت هایش روی پوست بازویم جای گذاشته بودند، نگاه میکرد. پرسید: «احساس خوبی بهت دست داد یا نه ؟»

ملانی لجوجانه گفت: بگو، احساس بدی بود.

اعتراض کردم ، ولی اذیت نشدم.

ولی اون چنین سوالی ازت نکرد. وقتی میگه احساس خوب ... اوه مثل اینکه دارم با یه بچه حرف میزنم!

میدونی که من هنوز یک سالم هم نیست . یا به سال شده ؟ در حالی که سعی میکردم تاریخ دقیق را حساب کنم ، از موضوع گفت و گو منحرف شدم.

ولی ملانی حواسش پرت نشده بود . خب از نظر اون یعنی همون احساسی که وقتی جرد مارو لمس میکنه ، بهمون دست میده.

خاطره ای که او به یاد آورد مربوط به خاطرات غارها نبود. بلکه خاطره ای از دره تنگ و جادویی در غروب آفتاب : جرد پشت سر او ایستاده بود و انگشتانش از شانه ها تا مچ دست های او را لمس میکردند. لذت این تماس ساده بدنم را به لرزه انداخت.

این جور ی .

اوه .



«واندا؟»

زیر لب گفتم: «ملانی میگه احساس بدی بهم دست داد.»

«خودت چی میگی؟»

«من میگم ... نمیدونم.»

در چشم هایش نگاه کردم . مهربان تر و پر حرارت تر از حد انتظارم بودند. «حتی نمیتونم تصور کنم همه این مسائل چقدر گیجت میکنن.»

از اینکه می فهمید ، احساس آرامش کردم: «آره، گیج شدم»

دستش بار دیگر بازویم را لمس کرد: «میخوای از این کار دست بکشیم؟»

لحظه ای تردید کردم و تصمیم گرفتم: «بله ، این کاری که تو میکنی فکر کردن رو برام دشوار میکنه و ملانی هم از دستم عصبانیه و این هم فکر کردن رو برام سخت تر میکنه .»

من از دستت عصبانی نیستم . بهش بگو بره .

ایان دوستمه . نمیخوام بره.

ایان خود را کنار کشید و دستهایش را دور سینه اش گره زد.

«تصور نمیکنم یه دقیقه هم مارو تنها بذاره؟»

به خنده افتادم: «شک دارم.»



ایان سرش را به یک سمت خم کرد و با حالتی متفکرانه خطاب به ملانی پرسید: «ملانی استرایدر؟»

هر دو با شنیدن این نام جا خوردیم.

ایان ادامه داد: «اگه مانعی نداره من دنبال یه فرصتی هستم تا با واندا خصوصی حرف بزنم. راه حلی برای این کار سراغ داری؟»

هرگز! بهش بگو هیچ راهی وجود نداره! بره به جهنم. من این مرد رو دوست ندارم.

بینی ام به سمت بالا چروکیده شد.

«اون چی میگه؟»

«اون گفت نه.» سعی کردم کلمات را ملایم تر ادا کنم: «و اینکه اون از تو خوشش نمی آد.»

ایان به خنده افتاد: «میتونم به حرفش احترام بذارم. به خودش هم همین طور. خوب، ارزش امتحان رو داشت.» او آهی کشید: «وجود یه شنونده سوم باعث میشه مجبور شی یه صدا خفه کن رو همه چیز بذاری.»

مل پرخاش کرد، رو چی؟

اخم کردم. دوست نداشتم خشم او را احساس کنم. عصبانیت او خیلی بی رحمانه تر و خطرناک تر از خشم من بود.

بهش عادت کن.



ایان دستش را روی صورتم گذاشت: «بهت فرصت میدم در مورد این چیزا فکر کنی ، باشه ؟ اون وقت میتونی تصمیم بگیری چه احساسی داری.»

سعی کردم نسبت به آن دست واقع بین باشم. آرام و ملایم بود. احساس ... خوبی داشتم . نه مثل وقتی جرد مرا لمس میکرد. ولی احساسم یا زمانی که جیمی بغلم میگرفت هم فرق داشت . احساسی متفاوت .

به او گفتم : «ممکنه مدتی طول بکشه .میدونی ، هیچ کدوم از اینا با منطق جور در نمی آد.»

او لبخندی بر لب آورد: «می دونم.»

هنگامی که لبخندش را دیدم ، فهمیدم که دلم میخواهد دوستم داشته باشد. در مورد بقیه چیزها-دستش روی صورتم و انگشت هایش که بازویم را نوازش میکردند - هنوز اصلا در مورد آنها مطمون نبودم . ولی میخواستم دوستم داشته باشد و در مورد من فکر های محبت آمیز در سر بپروراند . به همین دلیل ابراز حقیق دشوار مینمود .

زیر لب گفتم : «میدونی ،تو واقعا اون جوری به من احساس نداری. احساست به این جسمه ... اون زیباست. نه ؟»

سرش را تکان داد: «درسته .ملانی دختر قشنگیه . حتی میشه گفت زیباست .»

ایان گونه زخمی ام را نوازش کرد وبا انگشتان خود آرام روی زخم خشک شده و و زبر صورتم دست کشید: «حتی با وجود کاری که من باصورتش کردم.»



قاعدتا باید ناخودآگاه حرفش را انکار میکردم و به او یادآوری میکردم که زخم های صورتم ربطی به او نداشت. ولی به حدی آشفته و به هم ریخته شده بودم که سرم گیج میزد و قادر نبودم چیزی بگویم .

چرا باید از اینکه او فکر میکرد ملانی زیباست ،ناراحت وآزرده خاطر شوم؟
من هنوز اینجام . احساساتم برای خودم روشن تر و واضح تر بودند تا برای او.
ایان موهایم را از پیشانی ام کنار زد .

«ولی اون هرچقدر هم که زیبا باشه،برای من یه غریبه اس . و من توجه ای بهش ندارم.»

باشنیدن این جمله حالم بهتر شد ، که باعث شد بیشتر گیج و مبهوت شوم.

« ایان ، تو...هیچ کس اینجا نمیتونه اونطور که باید و شاید من و ملانی رو از هم جدا کنه. نه تو ، نه جیمی و نه جب .»حقیقت با شتاب و هیجان بیشتری از آنچه انتظار داشتم بر لبهایم جاری شد:«تو نمیتونی به من علاقه داشته باشی. اگه میتونستی منو تو دستات بگیری ، خودم رو ، حالت به هم می خورد . بلافاصله منو روی زمین پرت میکردی و زیرپا له میکردی.»

ابروهای سیاه رنگش در هم فرو رفتند . در نتیجه پیشانی رنگ پریده اش چروک افتاد:«من ... اگه میدونستم تویی چنین کاری نمیکردم.»

خنده تلخی سر دادم:«از کجا میفهمیدی ؟تو که نمیتونستی ما رو از هم جدا کنی .»

لب و لوچه اش آویزان شد.

دوباره تکرار کردم:«همه اش مربوط به این جسمه.»



او مخففت خود را بر از کرد: «اصلا قیقت نداره . موصوع بای ن صورتی هست . حساس و حالات اونه ، صورتی هست ، اونچی ز میکتوبه فون می آری ، مفعی ستفتو در افق الب بچه کل هستی ، کارطایکت و بومس ل های ن جسم ان ج ا همی دی ، اهیت دارن بتو خودت هم زی بای ی .»

او هنگام گفتن این جملات کمی جلوتر آمد و در کنار تشکی که من روی آن دراز کشیده بودم زانو زد و بار دیگر دستم را در میان دست های خود گرفت .

«تا به حال هرگز کسی رو مثل تو ندیده ام .»

آهی کشیدم : «ایان اگه من در قالب ماگنویا اومده بودم اینجا چی ؟»

او اخم هایش را در هم کشید و به دنبال آن خنده ای سر داد: «باشه ، سوال خوبیه ، نمی دونم.»

«یا در بدن وس ؟»

«ولی تو زن هستی ... خودت رو میگم .»

«و من همیشه آنچه رو هر سیاره ای برای تکمیل ظرفیت خود بهش نیاز داره ، درخواست میکنم . به نظر... درست تر می آد . ولی میتوانستم در جسم یه مرد قرار بگیرم و به خوبی به وظایف خودم عمل کنم.»

«ولی تو در قالب یه مرد نیستی .»

«میبینی ؟ همین رو میخوام بگم . روح و جسم ، در مورد من دوجیز کاملا متفاوته.»

«من اونو بدون تو نمیخوام.»



«و منو هم بدون اون نمیخوای.»

او بار دیگر گونه ام را نوازش کرد و دستش را زیر چانه ام قرار داد: «اولی این جسم هم بخشی از وجود توئه . بخشی از آنچه هستی . مگر اینکه عقیده ات رو عوض کنی و همه رو تحویل بدی در غیر این صورت همیشه همراه این جسم باقی خواهی موند.»

«آه، این قطعی... بله ، من با این جسم و درون آن خواهم مرد . مرگ نهایی.»

ملانی زیر لب زمزمه کرد. و من هرگز نخواهم توانست بار دیگر در آن به زندگی خود ادامه دهم.

هیچ کدوم از ما برنامه ریزی دیگه ای برای آینده مون نکرده بودیم . نه ؟

نه. هیچ کدوممون برنامه ریزی نکرده بودیم که آینده ای نداشته باشیم .

ایان حدس زد: «یه مکالمه درونی یه دیگه»

«ما داریم در مورد مرگ خودمون فکر میکنیم.»

«تو اگه مارو ترک میکردی میتونستی تا ابد و برای همیشه زنده بمونی .»

آی کشیدم : «بله ، درسته. یدونی در میان تمام گونه هایی که من در قالبشون به سر برده ام-البته به جز عنکبوت ها- انسان ها کوتاه ترین دروه زندگی رو دارن . شما وقت بسیار کمی در اختیار دارین .»

ایان لحظه ای درنگ کرد و به من نزدیک تر شد به گونه ای که در اطراف صورتش نمیتوانستم چیزی جز سفیدی ، رنگ آبی سیر چشم هایش و سیاهی بینم: «پس فکر نمیکنی ... شاید بهتر باشه از وقتت به بهترین نحو استفاده کنی؟ که تازمانی که زنده ای . زندگی کنی ؟»



احساسی که هنگام نزدیک شدن به جرد داشتم ، در خود نیافتم. با ایان چندان آشنایی و صمیمیتی نداشتم . ملانی قبل از من فهمید او چه قصدی دارد.

نه!

با جرد فکری در کار نبود، فقط تمنا و اشتیاق بود و بس . کمترین کنترلی در کار نبود- مانند جرقه ای به بنزین- احتتاب ناپذیر. با ایان حتی احساس واقعی خود را نمیدانستم . همه چیز مبهم و چیچ کننده بود .

ملانی میخواست او را پس بزند... خیلی محکم تر از وقتی که میخواست جرد را با مشت بزند . میخواست او را به قعب هل دهد و ضربه ای به صورتش بزند.

تصور چنین صحنه ای وحشتناک بود و تحسم آن با احساسی که از ایان میکردم، ناسازگاری و تضاد زیادی به وجود آورده بود .

زیر لب گفتم :«خواهش میکنم.»

«چی؟»

«خواهش میکنم بس کن. نمیتونم فکر کنم.»

بلافاصله عقب نشست و دست هایش را به علامت تسلیم در جلوی خود گرفت و با احتیاط گفت :«باشه»

دست هایم را به صورتم فشار دادم و در دل آرزو کردم ای کاش میتواسم خشم ملانی را فرو نشانم.



ایان خنده ای سر داد: «حداقل کسی با ضربه به صورتم نکوبید.»

«اون قصد داشت بدتر از این هم سرت بیاره . اوف، وقتی از شدت عصبانیت میزنه به سرش خیلی ناراحت میشم. سرم درد میگیره . عصبانیت خیلی ... زشته.»

«پس چرا عکس العمل جدی ای نشون نداد؟»

«برای اینکه من کنترل رو از دست ندادم. اون فقط وقتی از بند آزاد میشه که من از پا در اومده باشم.»

او هنگامی که پیشانی ام را می مالیدم ، نگام میکرد.

از ملانی درخواست کردم، آروم بگیر،اون که دیگه به من دست نزد.

اون یادش رفته که من اینجا ؟ اصلا من براش مهم نیستم ؟ این منم ، من اینجا !

سعی کردم براش توضیح بدم .

خودت چی ؟ جرد رو فراموش کردی؟

اوماندن اوایل خاطرات جرد را برایم زنده کرد. منتها این بار خاطرات مانند تندبار سریع بر من می وزیدند. هزار صحنه از لبخند ها ، چشم ها و ... به سرعت در نظرم زنده شدند.

البته که فراموشش نکردم . یادش رفته که خودت میخواستی من دوستش نداشته باشم ؟

«اون داره باهات حرف میزنه .»

جمله اش را درست کردم: «داره سرم داد میزنه.»



«الان میتونم متوجه بشم. میبینم که روی این گفت وگو تمرکز کردی. تا امروز توجه نکرده بودم.»

«همیشه این همه سروصدا راه نمی اندازه.»

ایان گفت: «ملانی متاسفم. میدونم چنین چیزی باید برات غیرممکن باشه.»

ملانی بار دیگر در ذهن خود مجسم کرد که پای خود را محکم به بینی تراشیده ایان کوبید و آن را مانند بینی کایل شکست. بهش بگو معذرت خواهی شو نیمخوام.

حسابی جا خوردم.

ایان لبخندی زورکی بر لب آورد و چهره اش در هم رفت: «اون معذرت خواهی منو نمی پذیره.»

سرم را تکان دادم.

«پس اگه تو کنترل خودتو از دست بدی، اون خودشو رها میکنه؟»

شانه هایم را بالا انداخت: «بعضی وقتا که منو غافلگیر میکنه و من خیلی ... احساساتی میشم. چون در چنین موقعی تمرکز کم میشه. ولی ای ناواخر براش سخت تر شده. درست مثل اینه که دری که بین ما قرار گرفته بسته شده. نمیدونم چرا. من سعی کردم اجازه بدم. بیاد بیرون. وقتی کایل ... ناگهان حرفم را قطع کردم و دندان هایم را محکم روی هم فشار دادم»

او با سردی و لحن خشکی جمله ام را تمام کرد: «وقتی کایل سعی کرد تو رو بکشه خواستی اونو رها کنی، چرا؟»

فقط توانستم به ایان زل بزنم.

او حدس زد: «که با کایل بجنگه؟»



جواب ندادم .

آهی کشید: «باشه ، بهم نگو چرا فکر میکنی که ... در قفل شده ؟»

اخم کردم: «نمیدونم. شاید گذشت زمان ... این موضوع هر دومونو نگران کرده.»

«ولی اون اواخر موفق شد در رو بشکنه تا ضربه ای به جرد بزنه.»

«بله » با یاد آوری مشتی که به چانه جرد کوبیده بودم، بر خود لرزیدم.

«علتش این بود که احساساتی شده بودی در نتیجه کنترل خودتو از دست دادی ؟»

«بله»

«اون چه کار کرد؟ فقط تو رو بوسید؟»

سرم را تکان دادم .

ایان کمی خود را باخت . چشم هایش تنگ شدند.

پرسیدم : «چیه ، چت شد؟»

«وقتی جرد تو رو می بوسه ... احساساتی میشی و کنترل خودتو از دست میدی ؟»

به او زل زدم . حالت نگاه و چهره اش مرا ناراحت میکرد. ولی ملانی لذت میبرد.

درسته ، همین طوره !



ایان آهی کشید: «و وقتی من میبوسمت ... نمیدونی خوست می آد یا نه ... کنتل خودت رو هم از دست نمی دی.»

«اوه» ایان حسادت میکرد. چه دنیای عجیبی. «متاسفم»

«متاسف نباش. بهت که گفتم وقت داری خوب فکراتو بکنی. منم منتظر میمونم تا به دقت همه چیز و بسنجی. اصلا مهم نیست چقدر طول بکشه.»

نفس عمیقی کشید و به آرامی آن را بیرون داد: «متوجه شدم چه جوری جیمی رو عاشقانه دوست داری. کاملا واضح. فکر میکنم باید میدیدم جرد رو هم خیلی دوست داری. شاید نخواستم واقعیت رو ببینم. کاملا هم منطقی به نظر می آد. تو به خاطر اون دو تا اومدی اینجا. هر دوشونو دوست داری، همون طوریکه ملانی دوستشون داره. جیمی رو مثل یه برادر و جرد رو ...»

او نگاهش را از من دزدید و به دیواریک ه بالای سرم بود، خیره شد. من هم نگاه خود را از او بر گرفتم و به نور خورشید که بر روی در قرمز رنگ منعکس شده بود، زل زدم.

او میخواست بداند: «چقدر از این احساس متعلق به ملانیه؟»

«نمیدونم. چه اهمیتی داره؟»

به سختی پاسخ او را شنیدم: «برای من مهمه.» او بدون اینکه نگاهم کند بی اراده بار دیگر دستم را در میان دست هایش گرفت.

لحظه ای سکوت برقرار شد. حتی ملانی هم آرام گرفته بود ... از این موضوع خوشحال بودم.



ناگهان ورق برگش و ایان دوباره به حال و هوای همیشگی خود بازگشت و خنده ای سر داد: «زمان به نفع منه . ماتمام زندگی مونو در همین غار پیش رو داریم . یه روزی خودت تعجب میکنی از چی جرد خوست می اومده.»

به همین خیال باش.

از اینکه بار دیگر به شوخی و خنده پرداخته بود ، خوشحال شدم و خنده بلندی سر دادم.

«واندا؟ واندا میتونم پیام تو؟»

صدای جیمی از پایین راهرو شنیده شد و صدای قدم هایش که بیشتر به دویدن می مانست، پشت در اتاق متوقف شد.

«البته جیمی .»

قبل از اینکه او در را بردارد و در کنار در دیگر قرار دهد ، دستم را از میان دست های ایان بیرون آوردم . این اواخر خیلی اورا ندیده بودم. یا بیهوش بودم یا نمیتوانستم درست راه بروم. در نتیجه نتوانسته بودم چویای حالش شوم.

جیمی که لبخند عالی بر لب داشت و موهای آشفته اش هنگام حرکت تکان میخورد به سمت من آمد تا دستم را بگیرد ولی ایان سر راهش نشسته بود . در نتیجه لبه تشک من نشست و دستش را روی پایم گذاشت : «سلام واندا ! سلام ایان ! حالت چگونه واندا؟»

«بهترم»

«هنوز گرسنه نیستی؟ گوشت گاو تنوری با ذرت روی نون های فانتزی گرد. برات یه کمی بیارم؟»



«فعلا که خوبم . تو چطوری ؟ این آخری ها خیلی ندیدمت.»

جیمی شکلکی در آورد: «شارون برای تنبیه بعد از کلاس منو نگه داشت .»

لبخند زد: «مگه چه کار کرده بودی؟»

«هیچی ، کاملاً طبق مقررات رفتار کرده بودم. ، حالت معصومانه صورتش کمی مبالغه آمیز به نظر میرسید. او به سرعت موضوع صحبت را عوض کرد: «حدس بزن چی شده؟ جرد سر نهار گفت که اون فکر نمیکنه که منصفانه باشه تو از اتاقی که بهش عاد کرده بودی، نقل مکان کنی . گفت که ما میزبانهای خوبی نبوده ایم. بعدم گفت تو باید برگردی پیش من ! این عالی نیست ! ازش پرسیدم میتونم من این خبرو بهت بدم ، اون هم گفت که فکر خوبیه در ضمن گفت اینجا پیدا کنم.»

ایان زیر لب گفت : «شرط میبندم همه اینا رو گفته .»

«واندا، نظرت چیه؟ دوباره با هم اتاقی می شیم!»

«ولی جیمی ، جرد کچا می مونه؟»

ایان حرفم را قطع کرد: «صبر کن...بذار من حدس بزنم ، شرط میبندم گفته اتاق به اندازه کافی بزرگه و هر سه میتونیم در اون بخوابیم . درسته ؟»

«درسته ، تو از کجا فهمیدی ؟»

«حدس زدم دیگه .»

«واندا، خیلی عالیه ، مگه نه؟ درست مثل قبل از وقتی که بیایم اینجا!»



با شنیدن این جمله احساس کردم تیغی میان دنده هایم کشیده شد. دردی واقعی شبیه به یک انفجار و یا شکستگی ناگهانی .

جیمی با هشیاری حالت دردناک چهره ام را بررسی کرد :«اوه،نه منظورم اینه که با تو واندا. خیلی عالیه . چهارتایی باهم،خیلی عالیه.»

جیمی چهار دست و پا راه خود را از کنار ایان باز کرد و ب سمت من آمد تا دست هایش را دور گردنم جلقه کند.

«متاسفم ، ناراحت نشو.»

«مهم نیست. فکرشو نکن.»

«میدونی که من تو رو هم دوست دارم.»

احساسات در این سیاره چقدر گزنده، عمیق و تند و تیز هستند. جیمی قبلا هرگز چنین چیزهایی به من نگفته بود . دمای تمام بدنم ناگهان چند درجه بالا رفت.

ملانی نیز از شدت درد و رنج خود را عقب کشید و حرفم را قبول کرد. خیلی عمیق و گزنده.

جیمی سرش را روی شانه ام گذاشت:«بر میگردی ؟»

نمیتوانستم بلافاصله جواب دهم.

او پرسید:«نظر ملانی چیه؟»

زیر لب زمزمه کردم:«اون دلش میخواد با تو زندگی کنه.» نیازی نبود برای دانستن این واقعیت از ملانی سوال کنم.



«و خودت چی؟»

«تو دلت میخواد با تو زندگی کنم؟»

«واندا خودت میدونی که خیلی دلم می خواد. خواهش میکنم.»

دودل بودم.

«خواهش میکنم؟»

«اگه تو اینطور خوشحال تری، باشه.»

جیمی ذوق کرد و در گوشتم داد زد: «اوه، اوه، زود برم به جرد خبر بدم! یه کمی هم برات غذا می آرم. باشه؟» او بلافاصله بلند شد و شروع به ورجه وورجه کردن روی تشک کرد. دنده هایم کمی درد گفتند.

«باشه.»

«ایان تو هم چیزی می خوای؟»

«البته پسر جان، میخوام به جرد بگی خیلی بی حیاست.»

«چی؟»

«اشکالی نداره، برو برای وندا نهار بیار.»

«باشه حتما. تشک اضافی وس ر وهم ازش میگیرم. کایل هم میتونه برگرده همین جا، و همه چیز همون طوری که باید باشه، میشه!»



ایان گفت: «عالیه» با اینکه سرم را بلند نکردم و صورتش را ندیدم، می دانستم که در حال چشم غره رفتن بود.

زیر لب گفتم: «عالیه» بار دیگر لبه تیز تیغ را میان دنده هایم حس کردم.

<http://forum.dragon-age.ir>



فصل ۳۹

نگران

زیر لب به خود گفتم، عالیه، خیلی عالیه.

ایان که مثل همیشه لبخند گسترده ای بر صورتش نقش بسته بود. برای خوردن نهار به من پیوست. او بار دیگر سعی میکرد، مرا خوشحال کند.

ملانی به من گفت: فکر میکنم این اواخر زیادی گوشه و کنایه می زنی.

سعی میکنم یادم بمونه.

در هفته گذشته خیلی صدایش را نشنیده بودم. در حال حاضر هیچ کدام هم صحبت های خوبی نبودیم. بهتر بود از ارتباط با دیگران حتی با یکدیگر دوری کنیم.

ایان در حالی که از روی پیشخان پرید تا کنار من بنشیند، گفت: «سلام، واندا.» او کاسه سوپ گوجه فرنگی را که هنوز بخار از آن بلند میشد با یک دست نگه داشته بود. کاسه سوپ من هم



که سرد شده و فقط نصفش خالی شده بود ، روی میز بود. سرم را با یک تکه نان گرم کرده بودم،داشتم آن را تکه تکه می کردم.

جوابش را ندادم.

ایان دستش را روی زانویم گذاشت:«خیلی خوب،قیافه نگیر.»

عکس العمل های خشم آلود مل مرا کسل میکرد. او این اواخر عادت کرده بود از این حربه استفاده کند و کارها را به نفع خود پیش ببرد.

«اونا امروز برمیگردن،بدون شک تا قبل از غروب آفتاب سرو کله شون پیدا میشه.»

به او یادآوری کردم:«تو سه روز قبل همینوگفتی . دور روز قبلم همین طور. دیروزم همین طور.»

او سر به سرم گذاشت:«به دلم افتاده امروز می آن . این قدر اخم نکن ... این کار فقط مال آدم هاست.»

«من اخم نکردم.»واقعا هم اخم نکرده بودم. به قدری نگران بودم که نمیتوانستم درست فکر کنم . این نگرانی انژی هر کاری را نیز از من گرفته بود.

«این اولین باری نیست که جیمی برای دستبرد همراه اونا میره.»

بار دیگر با گوشه و کنایه گفتم :«برای همینه که اصلا نگران نیستم. «حق با ملانی بود... این اواخر لحن من بیش از اندازه کنایه آمیز شده بود.

ایان خنده ای سر داد:«جرد،جفری و ترویدی همراهش ان.و کایل هم که نرفته . در نتیجه امکان نداره تو دردرس بیفتن.»



«دلم نمیخواود در این مورد حرف بزنیم.»

«باشه.»

او توجه خود را به غذایش جلب کرد و اجازه داد به فکر و خیالاتم ادامه دهم. او روش خوبی داشت-همیشه سعی میکرد به خواسته من احترام بگذارد.حتی زمانی که خواسته ام برای دو نفرمان ناشناخته و نامشخص بود.البته جز این بارک ه مصرانه سعی میکرد مرا از نگرانی فعلی ام در آورد. می دانستم که دلم نیمخواست این گونه شود. میل داشتم همچنان نگران باقی بمانم؛این تنها کاری بود که از دستم بر می آمد.

یک ماهی می شده که به اتاق جیمی و جرد نقل مکان کرده بودم. برای سه هفته هر چهارنفرمان درک نار یکدیگر زندگی کرده بودیم.

جرد روی تشکی که به سختی و با فشار در بالای تکشی که من و جیمی روی آن می خوابیدیم جا داده شده بود ، میخوابید.

حداقل به این شکل خوابیدن عادت کرده بودم . دیگر خوابیدن در یک اتاق خال برایم دشوار بود. دلم برای صدای نفس های آن دو تنگ می شد.

هنوز به بیدار شدن در اتاقی که جرد نیز در آن به سر میبرد،عادت نکرده بودم.هنوز مدتی طول میکشید تا جواب صبح به خیر گفتن های او را بدهم ، برای او هم آسان نبود . با این حال همیشه ادب را رعایت میکرد. هر دو خیلی مودبانه رفتار می کردیم. تقریبا هر روز صبح این گونه شروع می شد.

«صبح به خیر واندا. خوب خوابیدی ؟»



«بله، متشکرم. تو چطور؟»

منم خوب خوابیدم. متشکرم. و ... مل؟

«اونم خوبه، متشکرم.»

شور و شعف همیشگی جیمی و چر حرفی های شادی بخش او باعث می شد فضا تنش و ساختگی به نظر نیاید. او غالباً - تا زمانی که نام ملانی باعث حساسیت و ناراحتی جرد نمی شد - از ملانی با او حرف می زد. زندگی ام در این اتاق روز به روز آرام آرام راحت تر و خوشایند تر میشد.

ما همه جوری. خوشحال بودیم. هم من هم ملانی.

و آنگاه هفته قبل جرد برای سرقت کوچکی - عمدتاً برای جایگزینی یک سری ابزار آلات شکسته - غار را ترک کرده بود. جیمی را هم با خود برده بود.

ایان پرسید: «خسته ای؟»

متوجه شدم که دارم چشم هایم را می مالم: «نه چندان.»

«هنوز نمیتونی خوب بخوابی؟»

«اتاق زیادی آرومه.»

«من میتونم تو اتاق بخوابم... اوه، ملانی آروم باش. می دونی منظورم چیه.»

ایان همیشه وقتی مخالفت ملانی باعث میشد کز کنم. متوجه میشد.

با لحن اعتراض آمیزی گفتم: «فکر میکردم اونا امروز بر میگردن.»



«حق با توئه. احتمالا نباید زمان مشخصی رو در نظر بگیریم.»

آهی کشیدم.

به او گفتم: «احمق نشو. یه عالمه انرژی برای کار کردن دارم.»

او لبخندی بر لب آورد. مثل اینکه جمله ای که بر آوردم باعث خوشحالی اش شده و منتظر شنیدن آن بود.

«خوبه پس میتونم برای یه برنامه ازت کمک بگیرم.»

«چه برنامه ای؟»

«بهت نشون میدم . غذا تو خوردی؟»

سرم را تکان دادم.

ایان دستم را گرفت و مرا از آشپزخانه بیرون برد. این کار به حدی عادی بود که حتی ملانی هم چندان اعتراضی نکرد.

«چرا از این راه میریم؟»

همه کارها در مزرعه شرقی غار انجام شده بود. ما جزو گروهی بودیم که امروز صبح مزرعه را آبیاری کرده بودند.

ایان که هنوز لبخندی بر داشت ، جواب نداد.



او مرا از راهروی شرقی گذراند. مزرعه را نیز پشت سر گذاشتیم و به راهرویی رسیدیم که فقط به یک جا منتهی میشد. به محض اینکه پا به داخل دالان گذاشتیم، توانستم انعکاس صداهایی را که به طور منقطع شنیده می شدند، بشنوم. لحظه ای طول کشید تا از هدف ایان سر در بیاوردم. بوی آشنا و تند و تیز سولفور که بارها به مشامم خورده بود در حل این معما به من کمک کرد.

«ایان، الان حالشو ندارم.»

«خودت گفתי یه عالمه انرژی داری.»

«برای کار گفتم، نه برای بازی فوتبال.»

«ولی وس و لیلی حسابی ازت نا امید میشن. به اونا قول دادم یه بازی دو به دو به راه بندازیم اونا امروز صبح سخت کار کردن تا بعد از ظهر آزاد باشن...»

هنگامی که به آخرین پیچ رسیدیم، گفتم: «یه کاری نکن احساس گناه بهم دست بده.» میتوانستم نور آبی رنگ چند لامپ را که سایه هایی در جلوی آنها به سرعت رفت و آمد می کردند، ببینم.

ایان سر به سرم گذاشت: «این احساس گناه نورو راه نمی اندازه؟ واندا، زود باش. برات خوبه.» او مرا به داخل زمین بازی که سقف کوتاهی داشت و لیلی و وس مشغول دویدن و پاس دادن توپ به یکدیگر در طول آن بودند، کشید.

لیل صدایمان کرد: «سلام واندا، سلام ایان.»

وس به ایان هشدار داد: «اون با منه ها.»

ایان زیر لب گفت: «تو که نمی خوای کاری بکنی من به وس بیازم، نه؟»



«تو تنهایی هم می تونی از اونا ببری.»

ایان با شور و شوقی که اصلا از نظر ملانی اصلا نیازی به آن نبود، مرا در آغوش گرفت: «تو عزیزترین و محبوب ترین کسی هستی که رد همه دنیا می شناسم.»

با لحن خشکی زیر لب زمزمه کردم: «متشکرم.»

وس شروع به کرکری خواندن کرد: «واندا، آماده خجالت کشیدن هستی؟ شاید کره زمین رو تسخیر کرده باشی، ولی مطمئن باش این بازی رومی بازی.»

ایان به خنده افتاد، ولی من چیزی نگفتم. این شوخی ناراحتم کرد. چطور وس توانست از این موضوع چنین شوخی بسازد؟ انسان ها همیشه مرا به تعجب وا میداشتند.

ملانی هم درست مثل من احساس بدی داشت و چندان سرحال نبود، ولی ناگهان هیجان زده شد. دفعه قبل نشد بازی کنیم. میتوانستم اشتیاق او به دویدن را احساس کنم. دویدن برای بازی و تفریح نه به قصد فرار. او که همیشه به دویدن عشق می ورزید. به سرعت مشغول ارزیابی حریفان خود در بازی شد.

لیلی از من پرسید: «قواعد بازی رو می دونی؟»

سرم را تکان دادم: «آره یادمه.»

با بی خیالی پاهایم را روی زانوهایم خم کردم و قوزک آنها را از پشت گرفتم و کشیدم تا ماهیچه هایشان آماده شوند. خوشبختانه درد نداشت. کبودی پشت چایم به رنگ زرد در آمده بود و کم کم داشت نادید میشد. پهلویم هم درد نمیکرد. در نتیجه فکر کردم دنده هایم اصلا نشکسته بودند.



دو هفته قبل هنگام تمیز کردن آینه ها صورتم را دیدم . خراش روی گونه ام که به بزرگی کف دستم بود به رنگ قرمز تیره در آمده و لبه های آن پر از لکه های ناصاف بود . این منظره ملانی را بیشتر از من ناراحت کرد.

ایان به من گفت: «من تو دروازه می ایستم.» لیلی عقب زمین را نگه داشت و وس در کنار توپ قدم می زد. یک ناهماهنگی و عدم تعادل در نیوری بازیکن های دو تیم. ملانی از این نابرابری خوشش آمد . رقابت او را مجذوب کرده بود.

از لحظه ای که بازی آغاز شد- وس توپ را به طرف لیلی انداخت و به سرعت به جلو دوید تا پاس او را بگیرد- زمانی برای فکر کردن باقی نماند. فقط باید با حواس جمع عکس العمل درست نشان می دادم.

باید به مسیر حرکت و تغییر جهت لیلی دقت میکردم تا مسیر حرکت توپ را تشخیص دهم . راه را بر وس سد کنم- توپ را به سمت ایان پرتاب کنم و به میان زمین بازی برگردم. لیلی در جلوی دروازه ما جا گرفته بود . به سرعت از او جلو زدم . به سمت دروازه حریف دویدم و ایان به خوبی توپ را در هوا قاپید اولین امتیاز به نفع ما شد. احساس خوبی داشتم؛ حرکت سریع و کشش ماهیچه ها ، عرق کردن بر اثر فعالیت نه به علت گرمای شدید و کار گروهی با ایان . خوب با هم جور بودیم من سریع بودم و نشانه گیری او حرف نداشت. کرکری خوندن های وس پیش از سومین گل ایان خاموش شدند.

هنگامی که گل بیست و یکم را به ثمر رساندم. لیلی بازی را تمام شده اعلام کرد . او به سختی نفس نفس می زد. ولی من نه؛ احساس خوبی داشتم . ماهیچه هایم تازه گرم شده بودند.

وس میخواست یک دور دیگر بازی کنیم ف ولی لیلی رضایت نداد .



«قبول کن ، اونا بهتر بازی میکنند.»

«کی گفته اون نمیتونه بازی کنه؟»

«هیچکی هم نگفت اون حرفه ایه.»

از این مکالمه خوشم آمد-لبخندی بر آوردم.

لیلی به شوخی شکم وس را قلقلک داد و گفت: «مثل بازنده های بدبخت نباش. او انگشت های لیلی را گرفت و او را به سمت خود کشید. لیلی با خنده خود را عقب کشید . ولی وس او را به سمت خود کشید و بوسه کشید و بوسه محکمی بر لب های خندانش کاشت.

من و ایان نگاه سریع و بهت زده ای رد و بدل کردیم .

وس به او گفت : «به خاطر تو حاضرم با وقار تمام ببازم.»

آنگاه رهایش کرد. پوست صاف و قهوه ای رنگ صورت و گردن لیلی کمی صورتی شد. او زیرچشمی نگاهی به ایان و من انداخت تا عکس العمل ما را ببیند.

وس ادامه داد: «و حالا من آماده ام کمی نیروی کمکی بگیرم. ایان ببینم این بازیکن کوچولوی شما در برابر کایل می خواد چه کار کنه.» آنگاه توپ را به گوشه تاریک غار پرت کرد. صدای افتادن توپ در آب پشمه بلافاصله شنیده شد.

ایان به سرعت رفت تا توپ را به زمین بازی برگرداند. من نیز همچنان با کنجکاوی نگاه از لیلی بر نمیداشتم.



او که بر خلاف همیشه کمی خجالت زده به نظر میرسید از دیدن حالت من به خنده افتاد: «می دونم. می دونم.»

پرسیدم: «چند وقته...؟»

اخم هایش در هم رفت.

«متاسفانه، به من ربطی نداره.»

«اشکالی نداره، این یه راز نیست... در هر حال چطور ممکنه چیزی اینجا مخفی بمونه؟ فقط کمی برای من ... تازگی داره، تقصیر خودته.» آنگاه لبخندی بر لب آورد تا نشان دهد سر به سرم می گذارد.

در هر حال کمی احساس گناه کردم. گیج هم شده بودم: «مگه من چیکار کردم؟»

او به من اطمینان داد: «هیچی، عکس العمل وس ... نسبت به تو منو به تعجب واداشت. نمیدونستم این قدر آدم فهمیده ایه. واقعا قبلا به این موضوع پی نبرده بودم. اوه البته اون خیلی برای من جوونه، ولی این موضوع اینجا چه اهمیتی داره؟» و بار دیگر خنده ای سر داد: «عجیبه که زندگی و عشق در هر حال مسیر خودشون رو پیدا میکنن. من چنین انتظاری نداشتم.»

ایان با او هم عقیده بود: «آره، یه جورایی خنده داره.» متوجه بازگشت او نشده بودم. «با این حال خیلی عالیه. میدونی وس به محض اینکه به اینجا اومد، دلباخته تو شد؟»

«این جور میگه، ولی من متوجه نشده بودم.»



ایان خنده ای سر داد: «پس تو تنها کسی بودی که متوجه نشده بوده؛ و اندا موافقی تا کایل بیاد یه بازی یک به یک راه بندازیم؟»

شور واشتیاق بیک لام ملانی را کاملا احساس می کردم.

او اجازه داد پرتاب اول را من انجام دهم. خودش از دروازه چندان دور نشد. اولین پرتاب من از میان دست های او و تیر دروازه عبور کرد و گل شد. به محض اینکه توپ شروع را پرتاب کرد به سرعت به سمتش رفتم و توچ را از دستش خارج کردم. یک امتیاز دیگر.

ملانی غرولندکنان گفت: اون مخصوصا می خواد ما برنده بشیم.

«ایان، یالا درست بازی کن.»

«دارم همین کارو میکنم.»

بهش بگو داره مثل دخترا بازی میکنه.

«چرا مثل دخترا بازی میکنی؟»

او به خنده افتاد. بار دیگر توپ را از او قاپیدم. متلک هایم کافی نبودند. فکری به سرم زد. توپ را به داخل دروازه اش پرتاب کردم. خدس زدم شاید آخرین باری باشد که چنین موقعیتی به دست می آورم.

ملانی اعتراض کرد، از این فکر خوشم نمی آد.

ولی باهات شرط می بندم کارگره.



توپ را به مرکز زمین برگرداندم. «اگه برنده بشی میتونی تا بازگشت اونا تو اتاق من بخوابی.» نیاز به یک خواب راحت شبانه داشتم. او زیر لب غرولندی کرد و توپ را با قدرت زیاد پرتاب کرد. توپ پس از برخورد با دیواری که پشت دروازه من قرار داشت، به سمت ما بازگشت. ایان گفت: «اول یه دست ده تایی.»

نگاهی به لیلی انداختم: «خطا بود؟»

«نه، تا جایی که من دیدم نه.»

ایان اعلام کرد: «یک - سه»

پانزده دقیقه طول کشید تا ایان برنده شود. حداقل حسابی تلاش کردم. حتی توانستم یک گل دیگر بزنم. او مثل آب خوردن توپ را از میان دست هایم در آورد و برای آخرین بار آن را به درون دروازه پرتاب کرد.

بر خلاف من اصلا از نفس نیفتاده بود: «ده به چهار. من برنده شدم.»

نفسم را بیرون دادم: «بازی خوبی بود.»

او پرسید: «خسته شدی؟» معصومیتی که در صدایش موج می زد کمی بیش از حد و مسخره به نظر می رسید. کش و قوسی به بدن خود داد و با لحنی ساختگی و نگاهی مودپانه گفت: «من که آماده رفتن به رختخواب هستم.»

جا خوردم.

«اوه. مل میدونی که دارم شوخی میکنم، شلوغ راه نینداز.»



لیل گیج و مبهوت به ما چشم دوخته بود.

ایان به او چشمکی زد و گفت: «ملانی جرد به من اعتراض میکنه.»

ابروهای لیلی بالا رفتند: «خیلی – جالبه.»

ایان چندان توجه ای به واکنش او نشان نداد وزیر لب گفت: «نمیدونم چرا وس این قدر طولش داد؟ شاید لازم باشه بریم ببینیم چی شده؟ برم کمی آب بیارم تشنه ام.»

«منم همینطور»

لیلی که تقریباً روی زمین ولو شده بود، حرکتی نکرد: «برای منم بیار.»

هنگامی که پا به راهروی باریک گذاشتیم ایان دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: «واقعاً منصفانه نیست وقتی ملانی از دست من عصبانیه، تو رو عذاب بده.»

«از کی تاحالا آدم‌ها منصفانه رفتار میکنن؟»

«اینم یه حرفیه.»

«به علاوه، اگه بهش اجازه بدم خوشحال میشه تورو عذاب بده.»

ایان به خنده افتاد: «فکر نمیکنی وس و لیلی به هم میان؟»

«چرت، هر دو خیلی خوشحال به نظر میرسن و من از این موضوع خوشحالم.»



ایان چشمتی به من زد و گفت: «منم خوشحالم . وس بالاخره زن موردعلاقه اش را پیدا کرد که برای من باعث امیدواریه . فکر میکنی اگه من همین الان بخوام تو رو ببوسم ملانی خیلی اذیت میکنه؟»

برای یک لحظه خشکم زد . آنگاه نفس عمیقی کشیدم: «شاید...»

آه . بله

«قطعا .»

ایان آهی کشید.

در همین لحظه صدای فریاد وس را که از انتهای تونل زیرزمینی به گوش می رسید و با هر کلمه نزدیک تر میشد، شنیدیم.

«اونا برگشتن، واندا ، اونا برگشتن!»

در کمتر از یک ثانیه به خود آمدم و به سرعت به سمت او دویدم . ایان پشت سرم زیر لب چیزهایی در باره تلاش بی حاصلش می گفت.

محکم به وس خوردم . نزدیک بود نقش زمین شود . نفس نفس زنان پرسیدم: «کجان؟»

«تو میدون اصلی .»

دوباره راه افتادم . در حالی که با نگاه به دنبال آنها می گشتم . تقریبا به سمت باز بزرگ غار پرواز کردم . پیدا کردن آنها چندان دشوار نبود . جیمی در جلوی گروهی از اهالی غار نزدیک مدخل ورودی راهروی جنوبی ف ایستاده بود .



او دست هایش را تکان داد و فریاد بر آورد: «سلام، واندا»

هنگامی که از کنار پرچین های باغ به سمت او می دویدم، ترودی بازوی جیمی را گرفت . گویی می خواست مانع دویدن او به سمت من شود.

شانه هایش را با هر دو دست گرفتم و او را به طرف خود کشیدم.

«اوه، جیمی»

«دلت برام تنگ شده بود؟»

«یه کمی . بقیه کجان؟ همه برگشتن؟ حال همه خوبه؟» به علاوه جیمی، ترودی اینجا تنها کسی بود که از سرقت بازگشته بود. همه افرادی که در آنجا جمع بودند لوسینا، روث ان، کایل، تراویس، ویولتا، رید... به آنها خوش آمد گفتند.

ترودی به من اطمینان داد: «همه برگشتن و حالشون هم خوبه.»

نگاهم دور و بر غار بزرگ به جستجو پرداخت: «پس کجان؟»

«اوه... یه آبی به سر و روشون بزنن، بارها رو خالی کنن...»

خواستم پیشنهاد کمک بدهم- هر کاری که مرا به جرد برساند تا با چشم های خود ببینم سعی و سالم بازگشته- ولی می دانستم اجازه ندارم ببینم وسایل از چه راهی وارد غار می شوند.

بدون اینکه جیمی را رها کنم موهای گره خورده اش را با دست ژولیده تر کردم و به او گفتم: «ظاهرا تو هم نیاز به یه حموم داری.»

ترودی گفت: «بهتره بره کمی دراز بکشه.»



جیمی نگاه تندی به او کرد و زیر لب گفت: «ترودی.»

ترودی نگاه سریعی به من انداخت و رویش را برگرداند.

به جیمی خیره شدم و خود را عقب کشیدم تا دقیق تر نگاهش کنم: «دراز بکشه...؟» به نظر خسته نمی آمد... چشم هیش برق می زدند، گونه هایش هم زیر پوست تیره اش گل انداخته بودند. به دقت سر تا پایش را نگاه کردم و نگاهم روی پای راستش یخ زد.

شلوار جینش چند سانتی متر بالای زانویش سوخ شده بود و پارچه اطراف سوراخ کج و کوله به رنگ قرمز تیره مایل به قهوه ای در آمده بود و رنگ شوم و بد منظره به صورت لکه ای تا پایین شلوارش پاشیده شده بود.

ملانی، وحشت زده متوجه شد. خون.

«جیمی! چه اتفاقی افتاده؟»

«ترودی دستت درد نکنه.»

«اون خودش به زودی متوجه می شید، راه بیفت. همین طور که لنگان لنگان می برمت، حرفاتو بزن.»

ترودی دستش را زیر بازوی او گرفت و کمکش کرد وزن بدن خود را روی پای چپش بیندازد و یک قدم به جلو بردارد.

می نیز بازویم را زیر دست دیگر او گذاشتم و سعی کردم تا جایی که می توانستم سنگینی اش را روی بدن خود بیندازم.



«واقعا احمقانه اس . همه اش تقصیر خودمه . این اتفاق می تونست همین جا بیفته .»

«بهم بگو چی شده.»

او آهی کشید: «یه چاقو دستم بود . پام به یه چیزی گیر کرد و خوردم زمین.»

بر خود لرزیدم: «پس بهتره از اون طرف بریم . باید اول دکتر پاتو ببینه.»

«الان از پیش اون می آم . رفتیم اونجا.»

«دکتر چی گفت؟»

«گفت چیز مهمی نیست . بعد از تمیز کردن زخم اونو چانسمان کرد و گفت کمی استراحت کنم.»

«تو هم این همه راه رو اومدی؟ چرا همون جا تو بیمارستان نموندی؟»

جیمی اخم هایش را در هم کرد و گویی دنبال جواب می گشت ، نگاهی به ترودی انداخت.

ترودی هم گفت : «جیمی تو رختخواب خودش راحت تره.»

جیمی به سرعت حرف او را تایید کرد: «کی دوست داره اون تخت های مسخره داره دراز بکشه؟»

نگاهی به آن دو انداختم ، سپس پشت سرم را نگاه کردم . همه رفته بودند . انعکاس صدای آنها را که از طرف دالان های جنوبی به گوش می رسید ، می شنیدم .

ملانی با نگرانی پرسید : موضوع چیه ؟

از خاطرم گذشت که ترودی هم نمی توانست چندان بهتر از من دروغ بگوید. هنگامی که گفت :
بقیه افرادی که از دزدی برگشته اند مشغول خالیک ردن بارها و شست و شوی خود هستند، لحن



او کمی ساختگی به نظر می رسید و به یادم آمد در آن لحظه چشم هایش یکی دو بار باز وبسته شد و مدام به پشت سرش و انتهای راهرو نگاه می کرد.

در این لحظه ایان به جمع ما پیوست: «سلام پسر جان ، سلام ترودی !»

آن دو همزمان به او سلام کردند: «سلام ، ایان .»

« اینجا چه خبره ؟ »

جیمی سرش را عقب کشید و غرولند کنان گفت : « روی پاگو خوردم زمین . »

ایان به خنده افتاد .

با صدای گرفته ای به او گفتم : « فکر میکنم خیلی هم خنده دار باشه . » ملانی که در ذهنم به شدت آشفته و نگران به نظر می رسید، در تصر خود یک سیلی محکم به او زد، ولی اعتنا نکردم.

ایان ضربه آرامی به بازوی جیمی زد: « این اتفاق می تونست برای هر کسی بیفته . »

جیمی زیر لب گفت : « درسته . »

« بقیه کجان ؟ »

از گوشه چشم نگاهی به ترودی انداختم تا واکنش او را هنگام جواب دادن به ایان ببینم .

« اونا، خوب . باید بارها رو خالی میکردن تو انبار . » این بار چشم هایش را با حرکتی حساب شده به سمت انتهای تونل چرخاند . به طوری که خنده ایان روی لبهایش خشک شد و برای یک لحظه از کوره در رفت . آنگاه ترودی به سمت چرخید و مرا که او را زیر نظر گرفته بودم ، غافلگیر کرد.



ملانی زمزمه کرد، حواسشون رو پرت کن.

به سرعت نگاهی به جیمی انداختم و از او پرسیدم: «گرسنه ای؟»

«آره»

ایان سر به سرش گذاشت: «تو کی گرسنه نیستی؟»

چهره اش دوباره به حالت عادی برگشته بود. او بهتر از ترودی نقش بازی می کرد.

هنگامی که به اتاق خود رسیدیم، جیمی با خوشحالی خود را روی تشک گنده اش انداخت.

دوباره پرسیدم: «مطمئنی حالت خوبه؟»

«پیزی نشده، دکتر میگه تا چند روز دیگه خوب خوب میشم.»

با وجود اینکه باورم نشده بود، سرم را تکان دادم.

ترودی در حالیکه اتاق را ترک میکرد، گفت: «من میرم کمی تمیزکاری کنم.»

ایان هم که قصد نداشت هیچ جا برود. به دیوار تکیهک داده بود.

ملانی پیشنهاد کرد، وقتی می خوای دروغ بگی، سرتو بنداز پایین.

به چای خون آلود جیمی زل زدم و وانمود کردم مشغول واریسی زخم پایش هستم: «ایان ممکنه

برای کمی غذا بیاری؟ منم گرسنه هستم.»

«آره یه چیز خوشمزه بیار.»



او موافقت کرد: «باشه، تا یه دقیق دیگه بر میگردم.» او روی کلمه «یک دقیقه» تاکید کرد.

همچنان سرم را پایین نگه داشتم و ظاهرا به زخم جیمی نگاه کردم ، تا صدای پای ایان دور شد.

جیمی پرسید: «از دستم عصبانی نیستی؟»

«البته که نه.»

«میدونم که راضی نبودى منم برم.»

با بی حواسی و گیجی بازویش را نوازش کردم : «مهم اینه که الان سهی و سالم برگشتی .» آنگاه بلند شدم و اجازه دادم موهایم که اکنون بلند شده تا سر چانه می رسیدند. صورتم را بپوشانند و آنرا از نگاه جیمی مخفی کنند.

«لان بر میگردم... یادم رفت یه چیزی به ایان بگم.»

او که لحن صدایم گیجش کرده بود ، پرسید: «چی؟»

«اشکالی نداره چند دقیقه تنها بمونی؟»

او که با این سوال از موضوع اصلی منحرف شد ، بی معطلی گفت: «نه اصلا» قبل از اینکه فرصت کند سوال دیگری مطرح کند، به سرعت از صحنه خارج دشم . راهرو خلوت بو، ایان رفته بود. باید عجله می کردم. می دانستم او هم مشکوک شده و میداند من با توضیحات عجیب و غریب و ساختگی ترودی دچار بدگمانی شده ام در نتیجه خیلی زود باز میگشت.

هنگام عبور از میدان بزرگ به سرعت حرکت می کردم . قاطعانه و مصمم. گویی ماموریتی را دنبال می کردم. دو سه نفری در میدان غار بودند... رید به طرف راهرویی که به دستشویی و حمام منتهی



میشد، حرکت می کرد. روث آن و هیدی کنار اهروی شرقی ایستاده مشغول گپ زدن بودند. لیلی و وس که دست های همدیگر را گرفته بودند، پشتشان به من بود. هیچ کس حواسش به من نبود.

به مسیر روبه رو چشم دوختم و وانمود کردم قصد ندارم به سمت تونل جنوبی بروم. ولی در آخرین لحظه مسیر خود را تغییر دادم و به محض اینکه پیم به راهروی بسیار تاریک و سیاه رسید، به سرعت شروع به دویدن در مسیری که اکنون مثل کف دست آن را می شناختم، کردم.

احساسی در درونم به من هشداد میداد که دوباره مانند بار آخری که جرد و همراهانش از دستبرد بازگشته و همه غمگین بودند و دکتر مست کرده بود و هیچ کس به سوالات من جواب نمیدادف اتفاقی افتاده است. اتفاقی که قرار نبود من از آن سر در بیاورم. به قول ایان اتفاقی که من اصلا میل نداشتم چیزی در مورد آن بدانم. احساس کردم پشت گردنم سوزن سوزن شد. شاید دلم نمی خواست بفهمم چه اتفاقی رخ داده است.

چرا باید بخوای. هر دومیون باید بفهمیم چی شده.

می ترسم.

منم همین طور.

از سرعت خود کاستم و به آرامی در دل تاریکی پیش رفتم.



<http://forum.dragon-age.ir>



فصل ۴۰

وحشت زده

با شنیدن صداهایی آهسته تر حرکت کردم. به اندازه کافی به بیمارستان نزدیک نشده بودم. ظاهراً صدای دکتر نبود. چند نفری داشتند بر میگشتند. خد را به دیوار سنگی چسباندم و با ترس و لرز به حرکت دزدانه خود ادامه دادم. نفسم بر اثر دویدن به شماره افتاده بود. با دست جلوی دهانم را پوشاندم تا صدای نفس هایم شنیده نشود.

یک نفر با لحن شکوه آمیزی گفت: «چرا از این کار دست نمی کشیم؟»

نفهمیدم صدای چه کسی بود کسی که او را خوب نمی شناختم. شاید ویولتا بود؟ همان صدای ماتم زده و دلتنگی که از قبل شنیده بودم.

«دکتر نمیخواست. این دفعه جرد اصرار داشت.»

مطمئن بودم این بار جفری بود. با این وجود صدایش کمی تغییر کرده غم غریبی در آن موج می زد. جفری نیز البته همراه ترودی به این سفر رفته بود. آنها همیشه در کنار یکدیگر بودند.

فکر میکردم او بیشتر از همه مخالف این کاره.»

حدس زدم تراویس این جمله را بیان کرد.

جفری جواب داد: «الان انگیزه اش ... بیشتر شده.» صدایش آهسته بود. ولی به نظرمی رسید از چیزی عصبانی بود.



آنها از نیم متری محلی که من خود را به دیوار چسبانده بودم رد شدند. نفسم را حبس کردم و از ترس خشکم زده بود.

ویولتا زیر گفت: «فکر میکنم نفرت آورده، بیزار کننده اس، این کار فایده ای نداره.»

آنها با قدم های سنگین که حکایت از ناامیدی و دلسردی شان می کرد، آهسته حرکت می کردند. هیچ کس به او پاسخی نداد. تا زمانی که صدای پایشان دور نشده بود. همچنان بی حرکت ماندم، ولی نمی توانستم منتظر بمانم تا صدای پای آنها کاملاً قطع شود. احتمالاً ایان همین حالا هم به دنبال آمده بود.

تا جایی که می توانستم آهسته به سمت جلو رفتم و هنگامی که احساس کردم هیچ کس در راهرو نیست دوباره به سرعت شروع به دویدن کردم.

نخستین اشعه های صبحگاهی خورشید را در پیچ تونل مقابل مشاهده می کنم. از سرعت خود کاستم، میدانستم به محض رسیدن به پیچ مقابل، جلوی در قلمرو دکتر را خواهم دید. به پیچ راهرو رسیدم، هوا کمی روشن تر شده بود.

اکنون با احتیاط بیشتری جلو می رفتم. مراقب بودم آرام و بی صدا قدم بردارم تا صدای پایم شنیده نشود. برای یک لحظه با خودم فکر کردم اشتباه می کنم و اصلاً هیچ کس در آنجا نیست. آنگاه هنگامی که در ورودی کج و کوله و ناصاف بیمارستان پدیدار شدو کمی از نور خورشید را روی دیوار سنگی رو به رو منعکس کرد، صدای هق هق آرامی به گوشم رسید.

پاورچین پاورچین به سمت شکاف کنار در رفتم. کمی مکث کردم و گوش دادم. هق هق گریه همچنان به گوش می رسید. صدای دیگری نیز به صورت ضرباتی آرام و یکنواخت شنیده می شد.



«خیلی خوب ، دکتر، بسه دیگه. این قدر سخت نگیر.» صدای گرفته و خشن جب بود که احساساتی شده بود.

صدای پاهایی آرام و بی صدا در اتاق شنیده می شدند. صدای خش خش ملایم پارچه و صدای برس کشیدن . انگار کسی مشغول تمیزکاری بود.

بویی تازه، بویی که قبلا در اینجا احساس نمیشد به مشام رسید. بوی عجیب... بوی فلزی نبود. یک بوی نا آشنا - بویی که مطمئن بودم هرگز به مشام نخورده بود - با این حال احساس عجیبی داشتم، انگار این بود در نظرم عادی و آشنا بود.

می ترسیدم از گوشه دیوار حرکت کنم.

مل خاطر نشان کرد. بدترین کاری که با ما بکنن ، مگه چیه ؟ فوqش اینه که مجبورمون کنن غارو ترک کنیم.

حق با توئه .

اگر اکنون این بدترین چیزی بود که باعث وحشت من از آدم ها می شد، قطعاً همه چیز تغییر کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم- در حالی که بار دیگر توجه ام به بوی عجیب و غلط انداز جلب شده بود- به طرف لبه سنگی درب بیمارستان جلو رفتم.

هیچ کس به من توجه نکرد.



دکتر روی زمین زانو زده بود، صورتش را در میان دست هایش پنهان کرده و شانه هایش تکان تکان می خورد . جب روی او خم شده بود و پشتش را نوازش می کرد.

جرد و کایل روی برانکارد دست ساز و قدیمی که در وسط اتاق و درک نار یکی از تخت های بیمارستان قرار داشت ، دراز کشیده بودند. چهره جرد خشن و نامهربان بود... در مدتی که نبود نقاب بار دیگر چهره اش را پوشانده بود.

تخت ها بر خلاف همیشه خالی نبودند. چیزی در زیر پتوهایی سبز رنگ و تیره طول هر دو تخت را پر کرده بودند. دراز و نامنظم با زوایا و برجستگی هایی آشنا...

میز دست ساز دکتر در بالای تخت های بیمارستانی و روشن ترین نقطه اتاق قرار داده شده بود. میز از چاقوهای جراحی و چندابزار پزشکی قدیمی و به درد نخور که نمی توانستم نامی بر آنها بگذارم ، برق میزد.

چیزهای نقره ای رنگ دیگری بیشتر از وسایل پزشکی می درخشیدند. قطعات نقره ای رنگ و از شکل افتاده ای که روی میز چیده شده بودند... مایع نقره ای رنگی که روی میز، پتو ها و دیوارها پاشیده شده بود...

فریاد جگر خراشم سکوت اتاق را در هم شکست ... انگار همه چیز در اتاق از هم پاشید . اتاق به سرعت دور سرم می چرخید . در نتیجه نتوانستم راه خروج را پیدا کنم . دیوارها، دیوارهایی که لکه های نقره ای رنگ سطح آن را پوشانده بود. در مقابلم قد علم کرده بودند و به هر طرف می چرخیدم راه فرار را به رویم می بستند.



یک نفر نامم را بر زبان آورد. ولی نتوانستم صاحب صدا را تشخیص دهم. صدای فریادم بیش از حد بلند بود. احساس کردم دیوار سنگی که گویی نقره از آن تراوش می کرد، محکم به طرف آمد، نقش بر زمین شدم. دست های محکم و نیرومندی مرا گرفتند. «دکتر، کمک کن!»

«انگار قبض روح شده!»

«مگه چی دیده؟»

«هیچی...هیچی، روی جسد ها پوشیده شده.»

یک دروغ! روی اجساد به شکل هولناکی باز بود و به صورت اشکالی نفرت انگیز و زشت در پایین میز براق و پرنور پخش و پلا شده بودند. با اعضا قطع شده، دست و پاها بریده به صورت تکه های ریز ریز شده ...

به وضوح تکه های بدن یک کودک را دیده بودم. یک کودک! یک بچه کوچک! کودکی تکه گاره شده و غرق در خون...

دلم مثل دیوارها که همچنان دور سرم می چرخیدند، پیچ خورد و ترشی اسیدمانندی راه گلویم را بست.

«واندا! صدای منو می شنوی؟»

«اون به هوشه؟»

به نظرم میخواد بالا بیاره.»



حق با آخرین نفری بود که این جمله را بر زبان آورد. دست های محکمی درست هنگامی که اسید معده ام بالا زد، سرم را نگه داشت.

«دکتر باید چه کار کنیم؟»

«محکم نگهش دارین... نذارین به خودش صدمه بزنه.»

به سرفه افتاده بودم و به خود می پیچیدم. سعی میکردم فرار کنم . راه گلویم باز شده بود و سر انجام توانستم حرف بزنم : «بذارید برم!» کلمات نامفهوم بودند: «از من دور بشین! برید کنار. شماها هیولایید! شکنجه گر ها!»

بار دیگر شروع به جیغ کشیدن کردم . به بدنم پیچ و تاب می دادم تا از شر دست هایی که مهارم کرده بودند، رها شوم.

«واندا! هیس . آروم باش! چیزی نشده.» صدای جرد بود. برای اولین بار شنیدن صدای او اهمیتی نداشت.

با فریاد به او گفتم : «هیولا!»

دکتر به او گفت : «دچار حمله عصبی شده . محکم نگهش دار.»

سیلی محکمی به صورتم نواخته شد.

صدای نفس های تندی دور از این آشوب ناگهانی شنیده شد.

ایان داد کشید: «دارین چه کار میکنین؟»

«ایان، اون دچار حمله عصبی شده. دکتر داره سعی میکنه هشیارش کنه.»



گوش هایم زنگ می زدند. علت آن سیلی نبود. بلکه بوی خون نقره رنگی بود که به دیوارها پاشیده شده بود- بوی خون روح ها . اتاق انگار که موجود زنده ای باشد، دور سرم می پیچید و می چرخید . نور به صورت هاله های عجیب و غریبی پیچ و تاب می خورد و به شکل هیولاهایی که از دیرباز در ذهنم نقش بسته بودند، در می آمد. صورتم گرفته بود... دکتر که لبخند خطرناکی بر لب داشت، درحالی که مایع نقره ای رنگی از سر انگشت هایش می چکید ، به سمت من می آمد.

اتاق بار دیگر به آهستگی دور سرم چرخید و ... سیاه شد.

بیهوشی ام چندان طول نکشید. حدود چند ثانیه بعد چشم هایم را باز کردم . کاملاً هشیار بودم؛ ای کاش زمان طولانی تری در بیهوشی به سر می بردم .

در حال حرکت بودم. در اطراف خود تاریکی مطلق می دیدم و بس . خوشبختانه بوی وحشناک فروکش کرده بود. هوای مرطوب و ناگرفته غارها مانند عطری به مشامم می خورد.

احساس در آغوش بودن و حرکت کردن برایم آشنا بود. در نخستین هفته ای که به دست کایل مجروح شده بودم، در میان بازوان ایان خیلی جاها رفته بودم.

جرد داشت زیر لب زمزمه میکرد: «... فکر میکنم اون فهمیده مشغول چه کاری بودیم . مقل اینکه اشتباه کردم.»

صدای ایان در سکوت دالان منعکس شد: «فکر میکنی اتفاقی که افتاد به این علت بود؟ به این دلیل که چون دکتر داشت سعی می کرد روح های دیگه رو خارج کنه، او ترسید؟ یعنی فکر می کنی برای خودش ترسید؟»

جرد پس از چند لحظه سکوت، پرسید: «تو این طوری فکر نمی کنی؟»



ایان صدایی از ته حلقش خارج کرد: «نه، همون قدر که من از آوردن این قربانی ها به اینجا و تحویل آنها به دکتر بیزارم - همون قدری که من حالم به هم می خوره - چطور می تونی تا این حد همه چیزو نادیده بگیری؟ نمی تونی حتی تصور کنی در اون لحظه به او چه گذشته؟»

«ولی ما روی جنازه ها رو پوشونده بودیم. قبل از...»

«جرد، من مطمئنم که واندا از دیدن جسد یه انسان دگرگون می شه... او خیلی دل نازکه؛ خشونت و مرگ بخشی از دنیای طبیعی اونو تشکیل نمی دن. ولی فکر کن چیزای روی میز چه مفهومی برای اون داشتن؟»

جرد بار دیگر سکوت اختیار کرد: «اوه.»

«آره. اگه من و تو برای تماشای کالبدشکافی یه موجود زنده که بدنش قطعه قطعه و خونش همه جا پاشیده شده بود، رفته بودیم، این قدر مثل اون ناراحت نمی شدیم. ما قبلاً حتی پیش از هجوم روح ها به زمین شاهد چنین صحنه هایی بودیم، حداقل تو فیلم های ترسناک. حاضرم شرط ببندم اون تا به حال در طول تمام زندگیش شاهد چنین صحنه وحشتناکی نبوده.»

احساس کردم حالم دوباره به هم خورد. حرف های او داشت آن صحنه، آن بو... را پیش چشمم مجسم می کرد.

زیر لب گفتم: «بذار برم. منو بذار زمین.»



«قصدا نداشتم بيدارت كنم. معذرت مي خوام.» كلمات آخر او گرم و صميمانه بيان شدند،
عذرخواهي او فقط بابت بيدار كردنم نبود.

«بذار برم.»

«واندا، تو حالت خوب نيست، مي برمت به اتاقت.»

«نه. همين حالا بذارم زمين.»

«واندا...»

فرياد برآوردم: «همين حالا.» خود را از ميان بازوانش بيرون كشيدم. در همين حال با پا لگدي به
شكمش زدم و خود را رها كردم. خشونتي كه به خرج دادم باعث تعجب او شد. دست هاش را
ناخودآگاه رها كرد و من با همان حالت جمع شده تقريباً روي زمين افتادم.
به سرعت روي پا ايستادم و بناي دويدن گذاشتم.

«واندا!!»

«بذار بره.»

«به من دست نزن! واندا برگرد.»



ظاهراً آن دو با هم دست به یقه شده بودند. ولی من از سرعت خود نکاستم. البته که مشغول زد و خورد بودند. آن دو انسان بودند و خشونت مایه لذت و تفریحشان بود.

هنگامی که به روشنایی بازگشتم، توقف نکردم. بدون نگاه کردن به هیچ یک از هیولاهایی که به من زل زده بودند، به سرعت از میان غار بزرگ عبور کردم. سنگینی نگاهشان را حس می کردم ولی اهمیتی ندادم.

در عین حال اهمیتی هم نمی دادم به کجا می روم. فقط به دنبال مکانی بودم که در آن تنها باشم. از تونل هایی که شلوغ به نظر می رسیدند صرف نظر کردم و به داخل نخستین تونلی که خالی به نظر می رسید، دویدم.

تونل شرقی بود. امروز این دومین باری بود که به سرعت از میان این تونل عبور کرده بودم. یک بار در کمال خوشحالی و این بار به شدت وحشت زده. نمی توانستم احساس امروز بعد از ظهر خود را در مورد بازگشت گروهی که از غار خارج شده بودند، به یاد بیاورم. همه چیز از جمله بازگشت آنها تیره و نفرت انگیز به نظر می رسید. حتی دیوارهای سنگی غار را به شکل شیاطین می دیدم.

راه خوبی را انتخاب کرده بودم. دلیلی نداشت کسی از این دالان عبور کند. تمام مسیر خلوت خلوت بود.



به سرعت به سمت انتهای دالان به سوی اتاق تاریک بازی دویدم. چگونه توانسته بودم با آنها فوتبال بازی کنم؟ چگونه لبخندهایی را که بر روی صورت هایشان نقش بسته بود، باور کرده بودم؟ چطور نتوانسته بودم خوی حیوانی آنها را در زیر این نقاب... تشخیص دهم؟

همچنان به حرکت خود ادامه دادم تا اینکه پایم پیچ خورد و در آب های چرب چشمه ای که در تاریکی می جوشید، فرو رفت. خود را عقب کشیدم و در جستجوی یک دیوار و تکیه گاه، دستم را دراز کردم. هنگامی که لبه تیز و سنگی دیوار رو به رو را زیر انگشتان خود حس کردم، به سمت آن چرخیدم، خود را جمع کردم و روی زمین نشستم.

این طوری که ما فکر کردیم نیست. دکتر از روی عمد نخواست به کسی صدمه بزنه. اون فقط داشت تلاش می کرد جون بقیه رو نجات...

فریاد برآوردم: از ذهن من برو بیرون!

هنگامی که او را از خود راندم و دهانش را بستم تا مجبور نشوم توجیهات و دلایلیش را بشنوم، متوجه شدم که او در تمام مدت دوستی مان چقدر سست و ضعیف بوده و این من بودم که او را عالی حساب آورده بودم.

ساکت کردن او تقریباً بسیار ساده بود. حتماً از ابتدا هم همین طور بوده.



اکنون فقط خودم بودم، فقط خودم درد و وحشتی که هرگز قادر نبودم از آن بگریزم و تصویری در ذهنم که هیچ گاه محو نمی شد. تصویری که تا ابد بخشی از وجودم شده بود.

نمی دانستم چگونه باید در اینجا به سوگ بنشینم. نمی توانستم به روش آدم ها برای ارواح از دست رفته ای که هرگز حتی نامشان را هم نمی فهمیدم، عزاداری کنم. سوگواری برای کودک تکه تکه شده ای روی میز.

هرگز از آغاز پیدایش خود نیازی به عزاداری کردن نداشتم و نمی دانستم این عمل در موطن اصلی ام چگونه انجام می شد. در نتیجه به روش خفاش ها متوسل شدم. ظاهراً تاریکی این اتاق با نابینایی آنها متناسب بود. خفاش ها در سکوت مطلق به سوگ می نشستند... آنها هفته های متوالی آواز نمی خواندند تا اینکه رنج و درد از دست دادن یک روح به تدریج رهایشان می کرد. برای آنها آواز نخواند و در سکوت به سر بردن دشوارتر از فقدان یک عزیز بود. من این رنج را در آنجا تجربه کرده بودم. یکی از دوستانم در یک حادثه عجیب - سقوط یک درخت در شب - از بین رفت. متأسفانه درمانگرها نتوانستند به موقع او را از بدن خرد شده میزبانش خارج کنند. مرگ او هیچ نوع ترس و وحشتی برایم به ارمغان نیاورد. فقط غم و اندوه.

صدای قل قل ناهماهنگ چشمه اجازه نمی داد آوازه‌ایمان را به یاد بیاورم.



بازوهایم را محکم دور شانه هایم حلقه کردم و به سوگ کودک و روحی که در جسم او بود، به سوگ نشستم. روحی که مانند خواهر یا برادر یا عضوی از خانواده ام به حساب می آمد. اگر جستجوگرها را خبر کرده بودم، اجساد آنها اکنون تکه و پاره در آن اتاق آغشته به خون رها نشده بود.

دلم می خواست در چنین مصیبتی زار بزنم، ولی این روش عزاداری انسان ها بود. در نتیجه لب هایم را به هم فشردم و خمیده در دل تاریکی کز کردم و اجازه ندادم غم راهی از درونم به بیرون پیدا کند.

سکوتم، سوگم از من گرفته شد.

یکی دو ساعت طول کشید تا پیدایم کنند. صدایشان را می شنیدم. صداهایی که در راهروها انعکاس می یافت. مدام نام مرا بر زبان می آوردند و منتظر می ماندند تا جوابی دریافت کنند. پس از اینکه صدا زدن های پی در پی نتیجه ای نداد، از نور چراغ استفاده کردند. آن هم نه فانوس هایی با نور ضعیف آبی رنگ که هرگز محل مخفی شدن مرا که در سیاهی مطلق مدفون شده بودم، آشکار نمی کرد. بلکه چراغ قوه هایی با نور زرد رنگ که چشم را آزار می داد. نور چراغ قوه ها مثل پاندول ساعت مدام به عقب و جلو حرکت می کرد. حتی نور چراغ ها هم در پیدا کردن من کمک نکرد، تا اینکه اتاق بازی را برای سومین بار جستجو کردند.



چرا تنه‌ایم نمی گذاشتند؟

هنگامی که نور چراغ قوه سرانجام مخفیگاه مرا لو داد... ابتدا صدای نفس عمیقی که از سر

آسودگی کشیده شد. شنیدم: «پیداش کردم! به بقیه بگو بیان اینجا!»

صاحب صدا را می شناختم. ولی نامی بر او ننهادم، یک هیولای دیگر.

«واندا؟ واندا؟ تو حالت خوبه؟»

سرم را بلند نکردم، چشم هایم را هم باز نکردم. در حال عزاداری بودم.

«ایان کجاست؟»

«فکر می کنی باید جیمی رو بیاریم اینجا؟»

«فکر نکنم این طرف غار باشه.»

جیمی. با شنیدن نام او بر خود لرزیدم. جیمی من. او هم یک هیولا بود. درست مثل بقیه آنها.

جیمی من. با فکر کردن به او درد شدیدی در وجودم احساس کردم.

«اون کجاست؟»

«جرد، اونجاست. جواب... نمی ده.»

«ما بهش دست نزدیم.»



جرد گفت: «چراغ قوه رو بده به من، حالا همه از اینجا برید بیرون. وضعیت اضطراری تموم شد.

بذارید کمی هوا بهش برسه، باشه؟»

صدای پاهایی که روی زمین کشیده می شدند ولی چندان دور نمی شدند، شنیده می شد.

«دارم جدی حرف می زنم. دیگه کمکی از دست شما ساخته نیست. برید بیرون.»

صدای پاها ابتدا آهسته بود، ولی به تدریج ضعیف و ضعیف تر شد تا اینکه کاملاً قطع گردید.

جرد منتظر ماند تا سکوت برقرار شود.

«خیلی خوب، واندا. الان فقط من و تو اینجا هستیم.»

او منتظر جواب ماند.

«ببین، می دونم که... خیلی برات سخت بود. ما اصلاً نمی خواستیم تو شاهد چنین صحنه ای

باشی. واقعاً متأسفم.»

متأسف؟ جفری گفته بود که این پیشنهاد جرد بوده. او قصد داشت مرا تکه تکه کند و خونم را

روی دیوارها بپاشد. او آرام آرام یک میلیون روح را تکه پاره می کرد تا راهی برای زنده نگه داشتن

هیولای وجود خود بیابد. او همه ما را به صورت تکه پاره های نقره ای رنگ می بُرید.

او که هنوز منتظر عکس العمل من بود، سکوت اختیار کرد.



«ظاهراً دلت می خواد تنها باشی. اگه بخوای اجازه نمی دم کسی بیاد اینجا.»

همچنان بی حرکت ماندم.

دستی شانه ام را لمس کرد. خود را عقب کشیدم و به سنگ های تیز دیواره غار چسبیدم.

او زیر لب گفت: «متأسفم.»

شنیدم که بلند شد و ایستاد و نوری – که از پشت چشم های بسته ام به رنگ قرمز دیده می شد

– کم کم با دور شدن او کم رنگ تر و کم رنگ تر شد.

هنگام خروج از دهانه غار با کسی برخورد کرد.

«اون کجاست؟»

«دلش می خواد تنها باشه. بذار به حال خودش باشه.»

«دوباره جلوی من نایست.»

«فکر می کنی دلش می خواد تو دلداریش بدی؟ یه انسان؟»

«من تو این کار دخالتی نداشتم...»



جرد با صدای آهسته تری جواب داد. ولی هنوز انعکاس صدایش را می شنیدم: «این دفعه نه. ایان تو یکی از ماها هستی، دشمن اون. شنیدی تو بیمارستان چی می گفت؟ مدام فریاد می زد، هیولاها. فعلاً مارو این طوری می بینه و دلداری تورو نمی خواد.»

«اون چراغ قوه رو بده به من.»

آنها دیگر حرفی نزدند. لحظه ای گذشت و صدای پای یک نفر را که از کنار اتاق می گذاشت، شنیدم. سرانجام نور چراغ قوه روی صورتم افتاد. نوری که از پشت پلک هایم به رنگ قرمز دیده می شد.

از ترس اینکه او بخواهد به من دست بزند، دست و پایم را محکم تر به هم چسباندم.

صدای آه آهسته ای و به دنبال آن صدای نشستن او را روی سنگ های کف غار - نه آن قدر نزدیک که انتظار داشتم - شنیدم.

صدای کلیکی شنیدم و به دنبال آن نور چراغ قوه خاموش شد.

در سکوت مدت زیادی منتظر ماندم تا چیزی بگوید، ولی او نیز مثل من سکوت اختیار کرد.

سرانجام از انتظار دست کشیدم و به سوگواری خود پرداختم. ایان عزاداری ام را قطع نکرد. در

تاریکی گودال بزرگ درون زمین نشسته بودم و همراه انسانی که در کنارم نشسته بود، برای روح

های از دسته رفته بی صدا گریه می کردم.



فصل ۴۱

نابود شده

ایان سه روز در دل تاریکی کنارم نشست. هر بار فقط چند لحظه ای مرا تنها می گذاشت تا برای هر دو نفرمان آب و غذا بیاورد. اوایل او با وجود اینکه من لب به غذا نمی زدم، غذایش را می خورد. سپس وقتی فهمید من به علت از دست دادن اشتها سینی غذایم را دست نخورده باقی می گذاشتم، او نیز چیزی نخورد.

از غیبت های کوتاهش استفاده می کردم تا به لطف نزدیکی به چشمه زیرزمینی بد بو، قضای حاجت کنم. کم کم چون زمان زیادی غذا نخورده بودم، نیازی هم به قضای حاجت نداشتم.

قادر نبودم از خوابیدن امتناع کنم، ولی حاضر نبودم دراز بکشم. در اولین روز به محض بیدار شدن دریافتم که سرم در آغوش او افتاده است. خود را به سرعت پس کشیدم و به لرزه افتادم. در نتیجه او سعی نکرد این کار را تکرار کند. بعد از آن سرم را به سنگ ها تکیه می دادم و به محض بیدار شدن بار دیگر در سکوت کز می کردم.

ایان در سومین روز - فکر می کردم حداقل سه روز گذشته؛ در چنین جای تاریک و ساکتی محاسبه گذشت زمان امکان پذیر نبود - اولین باری بود که چیزی می گفت.



می دانستم که یک سینی غذا در جلویم گذاشته بود. او سینی را به جلو هل داد، تا جایی که آرام به پایم خورد. خود را عقب کشیدم.

«خواهش می کنم، واندا. خواهش می کنم یه چیزی بخور.»

دستش را روی بازویم گذاشت. ولی به محض اینکه دستم را کنار کشیدم، به سرعت خود را عقب کشید.

«تورو به خدا از من متنفر نباش. واقعاً متأسفم. اگه می دونستم... حتماً مانع می شدم چنین کاری کنن. از حالا به بعد هم دیگه اجازه نمی دم چنین اتفاقی تکرار بشه.»

او هرگز مانع کار آنها نمی شد. او در مقابل بقیه فقط یک نفر بود و همان گونه که جرد گفته بود. قبلاً اعتراض و مخالفتی با این عمل وجود نداشته است. من دشمن به حساب می آمدم. حتی در عین همدردی و دلسوزی، رحم و مروت انسان ها مختص خودشان بود و بس.

می دانستم که دکتر هرگز قادر نبود عمداً باعث درد و رنج دیگران شود و با توجه به روحیه حساس و لطیفش حتی نمی توانست شاهد چنین صحنه هایی باشد. ولی در مورد یک کرم یا هزار پا؟ چرا باید درد و رنج یک موجود بیگانه و عجیب و غریب برایش اهمیتی داشته باشد؟ چرا باید کشتن یک بچه - و آرام آرام تکه کردنش - در حالی که او صاحب صدایی انسانی نبود تا فریاد بکشد او را عذاب دهد؟



ایان زیر لب گفت: «باید قبلاً بهت می گفتم.»

آیا اگر به جای مشاهده بقایای این موجودات، قبلاً به من آگاهی داده می شد، فرقی می کرد؟ آیا درد و رنج کمتری عذابم می داد؟

«خواهش می کنم یه چیزی بخور.»

بار دیگر سکوت برقرار شد. شاید حدود یک ساعت دیگر در سکوت نشستیم. ایان بلند شد و آهسته از من دور شد.

قادر به درک احساس خود نبودم. در آن لحظه حتی از جسمی که درگیر آن بودم، تنفر داشتم. پس چرا باید رفتن او باعث ناراحتی ام شود؟ چرا تنهایی و گوشه گیری که به شدت به آن نیاز داشتم، آرامم می داد؟ دلم می خواست هیولا بازگردد و این احساس کاملاً نادرست بود.

تنهایی ام چندان طول نکشید. نمی دانم ایان رفت تا جب را نزد من بفرستد، یا اینکه جب منتظر مانده بود او مرا ترک کند. در هر حال صدای سکوت متفکرانه او را که در تاریکی به من نزدیک می شد، شنیدم.

صدای سوت در چند قدمی ام قطع شد و صدای کلیک بلندی به گوش رسید. پرتو نور زرد رنگی چشم هایم را سوزاند. آنها را چند بار باز و بسته کردم. جب نور چراغ قوه را بالا گرفت. چراغ دایره ای نورانی روی سقف کوتاه غار انداخت و اطرافمان را روشن کرد.



او به دیواری نزدیک به من تکیه داد: «پس تصمیم گرفتی خودتو با گرسنگی کشیدن هلاک کنی؟»

به کف سنگی غار زل زدم. صادقانه بگویم، عزاداری ام به پایان رسیده بود. به حد کافی غصه خورده بودم. من آن کودک و یا آن روح دیگر را که در آن غار ترسناک با جسدهای تکه پاره شده دیدم، نمی شناختم. نمی توانستم تا ابد برای غریبه ها عزاداری کنم. نه. اکنون زمان عصبانیت فرا رسیده بود.

«اگه قصد مردن داری راه هایی سریع تر و ساده تری هم سراغ دارم.»

مثل اینکه خودم نمی دانستم.

غرولندکنان با صدای دورگه ای گفتم: «پس می تونی منو تحویل دکتر بدی.»

جب از شنیدن صدایم تعجب نکرد. سرش را تکان داد. گویی مطمئن بود دقیقاً این جمله بر زبانم جاری خواهد شد.

او با لحنی خشن، اخم آلود و بسیار جدی تر از قبل گفت: «آواره، پس تو یعنی انتظار داشتی ما همین طوری دست روی دست بذاریم؟ غریزه حفظ بقا در ما انسان ها خیلی قوی تر از این حرف هاست. البته که ما سعی می کنیم راهی پیدا کنیم تا دوباره سرنوشت بشریت رو در دست



خودمون بگیریم. هر روز ممکنه نوبت یکی از ماها بشه. خیلی از آدم هایی که دوستشون داشتیم، این طوری از بین رفتن.

کار چندان راحتی نیست. خودت که دیدی، دکتر هر دفعه شکست می خوره... جون به لبش می رسه. ولی واند، واقعیت ما همینه. این دنیا مال ماست. ما در این نبرد شکست خوردیم و انسانیت در خطر نابودی کامل قرار گرفته. داریم سعی می کنیم راهی برای نجات و رهایی خودمون پیدا کنیم.»

جب برای نخستین بار با من به عنوان یک روح نه یک انسان حرف می زد. با این وجود احساسم به من می گفت او همیشه متوجه این تفاوت و وجه تمایز بود. او... او فقط یک هیولای مبادی آداب بود.

نمی توانستم حقیقت آنچه را بر زبان می آورد، انکار کنم. ضربه روحی را رد کرده بودم و دوباره خودم شده بودم. منصف بودن جز طبیعت من بود.

تعداد کمی از این آدم ها - حداقل ایان - می توانستند مسایل را از دید من ببینند. پس من هم باید دیدگاه های آنها را به حساب می آوردم. آنها هیولاهایی بیش نبودند. ولی شاید هیولاهایی که دلایل قابل قبولی برای آنچه می کردند، داشتند.



البته که آنها فکر می کردند پاسخ تهاجم بیگانه ها، خشونت بود. زیرا قادر نبودند راه حل دیگری

بیابند. آیا می توانستم توانایی محدود آنها را زیر سوال ببرم؟

گلویم را صاف کردم ولی چون مدتی حرف نزده بودم، صدایم گرفته بود.

«جب، تکه پاره کردن بچه ها راه حل مناسبی به نظر نمی رسه. اونها الان همه مُردن.»

او لحظه ای سکوت کرد: «ما نمی تونیم پیر و جوون شماهارو تشخیص بدیم.»

«نه، اینو می دونم.»

«ولی همنوع های تو از بچه ها هم نمی گذرن.»

«با این وجود اونها رو شکنجه هم نمی دن. ماها هرگز عمداً باعث درد و رنج موجودی نمی شیم.»

«شما بدتر از این سرشون می آرین. هویت و حافظه شون رو پاک می کنین.»

«شماها که هر دو کارو می کنین.»

«بله، درسته... برای اینکه مجبوریم تلاش کنیم. مجبوریم مبارزه کنیم این تنها راهیه که بلدیم.»

او یکی از ابروهایش را بالا کشید و ادامه داد: «یا باید به تلاش خودمون ادامه بدیم با سرمون رو

بذاریم و بمیریم.»

و این همان کاری بود که من ظاهراً قصد داشتم انجام دهم.



آهی کشیدم. بطری آبی را که ایان نزدیک پایم قرار داده بود، برداشتم. آن را یک نفس سر کشیدم، و دوباره گلویم را صاف کردم.

«جب، این کار بی فایده اس. شما می تونین همچنان هموعان منو تکه تکه می کنین، ولی فقط و فقط موجوداتی رو که ترکیبی از هر دو گونه هستن و دارای احساسن بیشتر و بیشتر از بین می برین. ما انسان ها رو از روی رغبت از بین نمی بریم. ولی ساختار وجودی ما نیز چندان ضعیف نیست. اتصالات وجود ما شاید ظاهراً مانند موهای نقره ای و نرمی به نظر بیان، ولی از اعضای بدن شما انسان ها، قوی تر هستن. اون وقت این جوری می شه که دکتر ایل و تبار و هموع های منو تکه تکه می کنه در حالی که شاخک های اونها تمام مغز هموع های تورو پاره پاره کرده.»

او حرفم را تایید کرد: «مثل پنیر دگمه شده.»

حالت تهوع بهم دست داد و از تجسم این صحنه به لرزه افتادم.

او اعتراف کرد: «چنین صحنه هایی حال منم به هم می زنه. دکتر که هر دفعه حسابی به هم می ریزه. هر دفعه فکر می کنه راهشو پیدا می کنه، ولی... هر کاری به عقلش می رسه انجام می ده، ولی نمی تونه کاری کنه. روح ها به تزریق آرام بخش... یا حتی سم جواب نمی دن.»

وحشت تازه ای در صدای دورگه و خشنم موج می زد: «البته که جواب نمی دن ساختار شیمیایی بدن ما با شماها خیلی فرق داره.»



«یه دفعه وقتی یکی از شماها ظاهراً حدس زده بود قراره چه اتفاقی براش بیفته، قبل از اینکه دکتر فرصت کنه اون انسان رو بیهوش کنه، یه چیزی مثل یه ماسک نقره ای، مغزشو از داخل از هم درید. البته تا قبل از اینکه دکتر بدن اونو کالبد شکافی نکرده بود، اینو نفهمیده بودیم. دکتر که درجا غش کرد.»

تعجب کردم در عین حال به شکل عجیبی تحت تأثیر قرار گرفتیم. اون روح باید خیلی شجاع بوده باشه. من حتی اگر از همان اول می فهمیدم. آنها قصد دارند به زور شکنجه تمام اطلاعات را از من به دست آورند، شهادت چنین کاری نداشتیم. اصلاً تصور نمی کردم آنها برای دستیابی به اطلاعات سعی کنند مغز یک نفر را بشکافند؛ چنین عملی بی تردید به شکست منتهی می شد.

«جب ما موجودات نسبتاً کوچکی هستیم و کاملاً به میزبان ناراضی خود وابسته ایم. اگه وسیله دفاعی نداشتیم خیلی دوام نمی آوردیم.»

«انکار نمی کنم که شماها حق برخورداری از وسایل دفاعی خودتون رو دارین. حرف من اینه که ما هر جور بتونیم به جنگ و مبارزه خودمون ادامه می دییم. قصد هم نداریم باعث درد و رنج بشیم. ولی کوتاه هم نمی آییم.»

به یکدیگر خیره شدیم.

«پس شاید لازم باشه بدی دکتر منو تکه تکه کنه. من که به درد دیگه ای نمی خورم.»



«خیلی خوب، حالا. واندا احمق نشو. ما آدم ها اون قدرها هم بر اساس منطق عمل نمی کنیم. ما

بیشتر از شماها در وجودمون خوب و بد داریم. خوب شاید بیشتر بد.»

سرم را به علامت تایید تکان دادم، ولی او بدون اینکه اعتنا کند، ادامه داد: «ماها برای فرد ارزش

زیادی قایلیم. شایدم زیادی روی این موضوع تاکید می کنیم. تو دنیای آرمانی شماها چند نفر...

بذار پیگ رو مثال بزنم... اون برای زنده نگه داشتن اندی حاضره چند نفرو قربانی کنه؟ اگه به تمام

انسان ها با یه دید نگاه کنی. جواب این سوال منطقی به نظر نمی رسه.

اون جووری که در اینجا برای تو ارزش قایلن... خوب اگه از دیدگاه انسانی به این قضیه نگاه کنی،

چندان منطقی به نظر نمی رسه. با این حال در اینجا کسانی هستن که برات بیشتر از یک غریبه

ارزش قایلن. باید اعتراف کنم که من خودمو تو این گروه جا می دم و روی تو به عنوان یه دوست

حساب می کنم. البته اگه تو از من متنفر باشی، این رابطه ناقص می شه.»

«جب، من از تو متنفر نیستم، ولی...»

«ولی چی؟»

«فقط نمی دونم دیگه چطوری می تونم اینجا زندگی کنم. وقتی شماها تو اتاق بغلی همونو

تکه پاره می کنین و این طور که معلومه اینجا رو هم نمی تونم ترک کنم. حالا فهمیدی منظورم

چی؟ آیا جز اینکه دکتر منو بی جهت مثل بقیه سلاخی کنه، چاره دیگه ای سراغ داری؟»



بر خود لرزیدم.

جب با حالتی جدی سرش را تکان داد: «خوب، حرفت قابل قبوله منصفانه نیست ازت بخوام در چنین شرایطی راحت باشی.»

دلم ضعف رفت، زیر لب زمزمه کردم: «اگه حق انتخاب داشته باشم، ترجیح می دم عملاً یه گلوله حروم بکنی.»

جب به خنده افتاد: «عزیزم، یه کمی یواش برو. هیچ کس قرار نیست به طرف دوستای من شلیک کنه یا اونها رو با ساطور تکه تکه کنه. واندا، من می دونم که تو دروغ نمی گی. وقتی می گی این روش به نتیجه نمی رسه، پس باید یه فکر دیگه بکنیم. به اونها می گم دیگه هیچ روحی رو به اینجا نیارن. به علاوه به نظرم اعتصاب دکتر هم بدجوری داغون شده و دیگه تحمل ادامه این وضعیت رو نداره.»

به او یادآوری کردم: «تو می تونی به من دروغ بگی. ولی من احتمالاً قدرت ندارم به راحتی دروغ بگم.»

«ولی تو مجبوری به من اعتماد کنی. چون اصلاً قصد ندارم بهت شلیک کنم. در ضمن اجازه نمی دم از گرسنگی تلف بشی. بچه جان یه چیزی بخور. این یه دستوره.»



نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم درست فکر کنم. مطمئن نبودم به توافق رسیده ایم یا نه. در این جسم هیچ چیز با منطق سازگار نبود. من انسان هایی که در اینجا گرد هم آمده بودند، از ته قلب دوست داشتم. آنها دوستان من بودند. دوستانی هولناک که وقتی سرشار از عاطفه و احساس می شدند، قادر به تشخیص هویت واقعی شان نبودم.

جب یک تکه بزرگ نان ذرت خوابانده شده در عسل دزدیده شده برداشت و آن را در دست من گذاشت. حسابی گندکاری شد. نان خرد شد و تکه های چسبناک آن به انگشت هایم چسبید. بار دیگر آهی کشیدم و با زبانم شروع به تمیز کردن انگشت های چسبناکم کردم.

«به این می گن دختر خوب! بالاخره این مسئله ناخوشایند پایان خوشی پیدا کرد. حالا می بینی که همه چیز رو به راه می شه. سعی کن مثبت فکر کنی.»

سرم را با ناباوری تکان دادم و با دهانی پر از غذا زیر لب گفتم: «مثبت فکر کنم.»

جب فقط...

در این لحظه سر و کله ایان پیدا شد. هنگامی که به دایره نور قدم گذاشت و غذا را در دستم دید، برق نگاهش وادارم کرد احساس گناه کنم. نگاهی مملو از آرامش و خوشحالی.



نه، من هرگز از روی عمد باعث آزار و اذیت جسمی کسی نشده بودم، ولی با عذاب دادن خودم عمیقاً ایان را متأثر کرده بودم. زندگی انسان ها به شکل غریبی پیچیده و مبهم بود. چه به هم ریختگی و دردسری.

او کمی دورتر از من روی زمین نشست و با صدای آرام و ملایمی به جب گفت: «پس تو اینجاایی، جرد حدس می زد شاید اینجا باشی.»

کمی خودم را به سمت او کشاندم. دست هایم که مدت ها بی حرکت مانده بودند. درد می کردند. دستم را به آرامی روی دستش گذاشتم و زیر لب گفتم: «معذرت می خوام.»

او نیز دست مرا در دست خود گرفت: «از من معذرت نخواه!»

«باید خودم می فهمیدم حق با جب. البته که شما مبارزه می کنین. من چگونه می تونم شمارو به خاطر این موضوع سرزنش کنم؟»

«با بودن تو در اینجا مسئله فرق می کنه. باید این کارو متوقف می کردیم.»

ولی بودن من در اینجا عامل مهم تری برای حل این مشکل به شمار می رفت. چگونه باید وجود مرا بشکافند و ملانی را نجات دهند؟

سعی کردم لبخندی بر لب بیاورم. زیر لب نجوا کردم: «در جنگ همه چیز منصفانه به نظر می رسه.»



او نیز لبخند کم رنگی بر لب آورد: «و عشق، این قسمت رو فراموش کردی.»

جب زیر لب گفت: «خیلی خوب، تمومش کنین حرفای من هنوز به پایان نرسیده.»

با کنجکاوی به او نگاه کردم. چه حرف دیگری برای گفتن داشت؟

او نفس عمیقی کشید، نگاهی به من انداخت و پرسید: «حالا... دوباره دگرگون نشی ها، خوب؟»

از ترس خشکم زد. دست ایان را محکم تر فشار دادم.

ایان با نگرانی به جب خیره شد و پرسید: «می خوای بهش بگی؟»

به نفس نفس افتادم: «چی شده؟»

چهره جب بار دیگر خشک و بی احساس شد: «در مورد جیمی یه.» با شنیدن این دو کلمه انگار دنیا روی سرم خراب شد.

برای مدت سه روز طولانی، همان آواره قبلی شده بودم. روحی در میان آدم ها. ناگهان بار دیگر تبدیل به واندا شدم. روحی آشفته و سردرگم با احساساتی انسانی. احساساتی شدید که کنترل آنها بسیار دشوار به نظر می رسید.

یک باره بلند شدم... ایان هم که دست هایم را مانند گیره نجاری دور دست هایش قفل کرده بودم، بی اختیار مجبور شد بلند شود. سرم گیج رفت و شروع به تلوتلو خوردن کردم.



«هیس، واندا گفتم که شلوغ نکن. جیمی حالش خوبه. فقط نگران توئه. شنیده چه اتفاقی افتاده، همش سراغ تورو می گیره. این بچه... فکر نمی کنم براش خوب باشه. من اومدم پایین ازت بخوام بری اونو ببینی ولی با این سر و وضع که نمی شه. خیلی وحشتناک شدی بدتر باعث وحشت و ناراحتی اش می شی. اول بنشین و یه کمی غذا بخور.»

پرسیدم: «پاش چی؟»

ایان زیر لب گفت: «کمی عفونت کرده. دکتر ازش خواسته کمی استراحت کنه، وگرنه خیلی وقت پیش می اومد تورو ببینه. اگه جرد عملاً اونو به تخت میخ نکرده بود، هر جوری شده می اومد.»

جب سرش را تکان داد: «جرد هم تقریباً اومده بود تورو به زور ببره بیرون، ولی بهش گفتم بذاره اول من باهات حرف بزنم. برای بچه خوب نبود تورو در چنین حالت غیر عادی ببینه.»

احساس کردم به جای خون، آب یخ زده ای در رگ هایم جریان دارد: «براش چه کار کردین؟»

جب شانه هایش را بالا انداخت: «کاری نمی شه کرد، اون بچه قوی و سالمیه. خودش با بیماریش مبارزه می کنه.»

«هیچی؟ منظورت چیه؟»

ایان گفت: «یه عفونت میکروبیّه. ما اینجا آنتی بیوتیک نداریم.»



«اگر هم داشتیم فایده ای نداشت. باکتری ها فعال تر و باهوش تر از داروهای شما هستن. باید از
یه داروی بهتر و مؤثرتری استفاده کرد.»

جب گفت: «خوب، ما که چیز دیگه ای در اختیار نداریم. اون پسر قوی و سالمیه. بیماری باید
دوره خودش رو سپری کنه.»

مات و مبهوت گفتم: «دوره... خودشو... سپری کنه.»

ایان اصرار کرد: «یه چیزی بخور. اگه تورو این جوری ببینه، ناراحت می شه.»

چشم هایم را مالیدم و سعی کردم درست فکر کنم.

جیمی بیمار بود. در اینجا هیچ دارویی برای مداوای او وجود نداشت. باید دست روی دست می
گذاشتیم تا ببینیم بدن خود به خود می توانست عفونت را از بین ببرد یا نه، و اگر نمی توانست...

نفس نفس زنان گفتم: «نه.»

احساس کردم بار دیگر در کنار قبر والتر ایستاده ام و به صدای سنگ ریزه ها و شن هایی که در
دل تاریکی در قبر پاشیده می شوند، گوش فرا داده ام.

تجدید این خاطره بدنم را به لرزه انداخت. ناله کنان گفتم: «نه.»



بی اختیار روی خود را برگرداندم و با قدم هایی خشک به سمت در خروجی زمین بازی حرکت کردم.

ایان که هنوز دستش را می فشردم، در حالی که قدم به قدم در کنارم حرکت می کرد، گفت: «صبر کن.»

جب خودش را به من رساند و لقمه دیگری در دستم گذاشت و گفت: «به خاطر این بچه هم شده، اینو بخور.»

لقمه را بدون چشیدن در دهان گذاشتم، بدون فکر کردن آن را جویدم و ناخودآگاه آن را بلعیدم.

جب غرولندکنان گفت: «می دونستم که عکس العمل شدیدی نشون می ده.»

ایان با لحن ناامید کننده ای پرسید: «پس چرا بهش گفتم؟» جب جواب نداد. از خود پرسیدم چرا جواب نمی دهد؟ مبادا حال جیمی بدتر از آنچه تصور می کردم، باشد.

با صدای خشک و بدون احساسی گفتم: «اون تو بیمارستانه؟»

ایان به من اطمینان داد: «نه، نه، اون تو اتاق خودته.»

هاج و واج تر از آن بودم که احساس آرامش کنم.



حاضر بودم یک بار دیگر حتی اگر هنوز بوی گند خون از آنجا به مشام می رسید، به خاطر جیمی به آن اتاق وحشتناک قدم بگذارم. به غارهای آشنایی که از میانشان می گذشتم، نگاه نمی کردم. اهمیتی نمی دادم روز است یا شب. نمی توانستم نگاه هیچ یک از انسان هایی را که می ایستادند تا به من زل بزنند، تحمل کنم. فقط قادر بودم یک پای خود را در جلوی پای دیگرم بگذارم و به سمت جلو حرکت کنم. سرانجام به راهروی اصلی رسیدم.

چند نفری در جلوی هفتمین غار جمع شده بودند. پرده ابریشمی کنار زده شده بود و آنها گردن می کشیدند تا داخل اتاق جرد را ببینند. همه آشنا بودند. انسان هایی که آنها را دوستان خود به حساب می آوردم. دوستان جیمی هم بودند. چرا به اینجا آمده بودند؟ آیا حال او تا این حد وخیم بود که همه نگران بودند و مرتب به او سر می زدند؟
یک نفر گفت: «واندا.» هیدی بود: «واندا اینجا است.»

وس گفت: «بذارین بره تو.» او دستی به شانه جب زد: «کارتو خوب انجام دادی.»
بدون اینکه به کسی نگاه کنم از میان آنها گذشتم و وارد اتاق شدم. آنها کمی پراکنده شدند تا راه را برایم باز کنند. شاید اگر کنار نمی رفتند محکم به یکی دو نفر می خوردم. نمی توانستم روی چیزی جز حرکت دادن خود به سمت اتاق تمرکز کنم.



داخل اتاق روشن بود، ولی از جمعیت خبری نبود یا دکتر با جرد اجازه نداده بودند اهالی غار داخل شوند. کم و بیش متوجه حضور جرد که به دیوار انتهای غار تکیه داده و دست هایش را از پشت به هم گره کرده بود - حالتی که هنگام نگرانی شدید به خود می گرفت - شدم. دکتر در کنار رختخواب بزرگی که جیمی روی آن دراز کشیده بود - درست همان جایی که من هنگامی که خوابیده بودم، ترکش کردم - زانو زده بود. چرا او را رها کرده بودم؟

صورت جیمی قرمز و پوشیده از عرق بود. پاچه راست شلوار جین او بریده شده و پانسمان زخم از روی آن کنار زده شده بود. زخم پایش آن قدرها که انتظار داشتم بزرگ و وحشتناک نبود. یک بریدگی عمیق چند سانتی متری که دور و برش صاف و نرم ولی قرمز و متورم بودند.

جیمی با دیدن من نفسش را بیرون داد: «واندا، اوه. تو حالت خوبه، اوه.» آنگاه نفس عمیقی کشید. در حالی که ایان را هنوز به دنبال خود می کشاندم، تلوتلو خوران به سمت او رفتم و در کنارش زانو زدم. صورتش را لمس کردم. پوستش زیر دستم داغ داغ بود. آرنجم به دست دکتر خورد، ولی اهمیت ندادم. او به سرعت خود را کنار کشید. به چهره اش نگاه نکردم تا ببینم احساس گناه در آن نقش بسته یا نفرت آن را پوشانده است.

«جیمی، عزیزم حالت چگونه؟»



او لبخندی بر لب آورد: «احمقانه اس، خیلی احمقانه. باورت می شه؟» به پایش اشاره کرد: «اینم شانس منه.»

یک دستمال کهنه روی بالشش پیدا کردم و عرق پیشانی اش را پاک کردم.

به او قول دادم: «حالت خوب می شه.» تعجب کردم. صدایم بیش از حد خشن به نظر می رسید.

«البته، چیز مهمی نیست. ولی جرد اجازه نداد پیام باهات حرف بزnm.»

نگرانی ناگهانی چهره اش را پوشاند: «شنیدم... وانداء، می دونی که من...»

«هیس. اصلاً بهش فکر نکن. اگه فهمیده بودم مریض شدی، زودتر می اومدم ببینمت.»

«مریض نیستم فقط یه عفونت ساده و احمقانه اس. با این حال خوشحالم که اینجاایی. نمی دونی

چقدر ناراحت بودم که از حال و روزت هیچ خبری نداشتم.»

نمی توانستم بغضی که راه گلویم را بسته بود، فرو دهم. یک هیولا؟ جیمی من؟ نه، هرگز.

جیمی نیشش تا بناگوش باز شد و سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند: «شنیدم همون روزی

که ما برگشتیم، حسابی وس رو تو زمین بازی دود دادی. پسر، کاشکی منم می تونستم اون

مسابقه رو ببینم. شرط می بندم ملانی حسابی کیف کرده.»

«آره، خیلی.»



«اون حالش خوبه؟ خیلی که نگران نیست؟»

نگاهی به دستمالی که روی پیشانی اش به راحتی جا به جا می شد - انگار دست دیگری در حال حرکت آن بود - انداختم و زیر لب گفتم: «البته که نگرانه.»
ملانی.

او کجا بود؟

در ذهن خود به جستجوی صدای آشنایش پرداختم. ولی چیزی جز سکوت مطلق نیافتم. چرا او اینجا نبود؟ صورت جیمی زیر انگشتان دستم مثل کوره می سوخت. احساس این گرمای تب آلود که حکایت از عفونت شدید زخم جیمی می کرد باید همان وحشتی را که در دل من به راه انداخته بود، به او نیز منتقل می کرد.

جیمی پرسید: «واندا، تو حالت خوبه؟»

«جیمی... خسته ام. متأسفم. خیلی خسته ام.»

او با دقت براندازم کرد: «خیلی سر حال به نظر نمی رسی.»

چه بر سر ملانی آورده بودم؟

«چند وقتیست دست و صورتم رو نشسته ام.»



«می بینی که، من حالم خوبه. باید بری یه چیزی بخوری و ... رنگت خیلی پریده.»

«نگران من نباش.»

ایان گفت: «برات کمی غذا آوردم. پسر تو هم گرسنه ای؟»

«اوه، نه، راستشو بخوای ... نه.»

نگاهم در نگاه جیمی گره خورد. او همیشه گرسنه بود.

دست ایان را محکم تر فشار دادم و به او گفتم: «یکی دیگه رو بفرست.»

«باشه.» چهره اش ظاهراً آرام بود، ولی می توانستم نگرانی و تعجب را در آن حس کنم: «وس

ممکنه کمی غذا بیاری؟ برای جیمی هم چیزی بیار. مطمئنم تا تو برگردی اشتهاش باز می شه.»

صورت جیمی را برانداز کردم. لب هایش گل انداخته بود، ولی چشم هایش برق می زدند. اگر چند

لحظه ای تنهایش می گذاشتم، مشکلی پیش نمی آمد.

«جیمی ناراحت نمی شی من برم آبی به صورتم بزنم؟ احساس می کنم خیلی کثیف و ... ژولیده

ام.»

او با شنیدن لحن ساختگی ام کمی اخم کرد: «البته که نه.»



بار دیگر هنگام بلند شدن از روی زمین ایان را هم بالا کشیدم: «زود برمی گردم. این دفعه قول می دم.»

او با شنیدن شوخی بی مزه ام لبخند خفیفی بر لب آورد.

هنگام ترک کردن اتاق سنگینی نگاه یک نفر را احساس کردم. نفهمیدم جرد بود یا دکتر. اهمیتی نداشت.

اکنون فقط جب کنار راهرو ایستاده بود؛ بقیه خاطر جمع شده رفته بودند. شاید خیالشان جمع شده بود که جیمی حالش بهتر شده است. جب با کنجکاوی سرش را خم کرده بود و سعی می کرد بفهمد من می خواهم چه کنم. از اینکه ناگهان به این سرعت جیمی را تنها می گذاشتم، حسابی جا خورده بود. او نیز متوجه بهانه ساختگی ام شده بود.

در حالی که ایان را دنبال خود می کشیدم، از نگاه کنجکاو و جستجوگرش گریختم.

ایان را تا شکاف پیچ در پیچ و بزرگی که راهروهای همه اقامتگاه ها در آنجا با هم برخورد می کردند، کشیدم و به جای اینکه به سمت میدان اصلی غار بروم، به طور اتفاقی یکی از راهروهای تاریک را انتخاب کردم و او را به دنبال خود کشیدم. هیچ کس آنجا نبود.

«واندا، چی...»

با بی تابی و آشفتگی زیادی گفتم: «ایان، به کمکت احتیاج دارم.»



«می دونی هر کاری از دستم بر بیاد...»

دست هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و در چشم هایش خیره شدم. به سختی انعکاس آبی رنگ آنها را در تاریکی می دیدم.

«ایان، باید منو ببوسی. همین حالا. خواهش می کنم.»

فصل ۴۲

اجبار

چانه ی ایان شل شد: «تو... چی؟»

«برات توضیح می دم. می دونم چندان منسفانه نیست، ولی... خواهش می کنم. فقط منو ببوس.»

«ناراحت نمی شی؟ ملانی اذیتت نمی کنه؟»



«ایان! خواهش می کنم!»

او که هنوز مات و مبهوت بود، دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به سمت خود کشید. نگرانی چنان در چهره اش موج می زد که از خود پرسیدم آیا قادر به بوسیدن من است یا نه. من که اصلاً شور و شوق عشق ورزی نداشتم. ولی او شاید داشت.

او ناخودآگاه هنگام خم شدن روی صورتم، چشم هایش را بست. لب هایش را به آرامی یک بار روی لب هایم فشار داد. آنگاه سرش را عقب برد و با همان نگاه نگران به من زل زد. هیچ اتفاقی نیفتاد.

«نه ایان، درست منو ببوس. انگار که... داری سعی می کنی یه سیلی نوش جان می کنی. فهمیدی؟»

«نه، اول بهم بگو چی شده؟»

دست هایم را به دور گردنش حلقه کردم. عجیب به نظر می رسید. مطمئن نبودم روش صحیح این کار چیست. روی پنجه های پاهایم ایستادم و سرش را پایین کشیدم تا بتوانم لب هایم را روی لب هایش بگذارم.

این روش با گونه های دیگر سازگار نبود. روح ها به این سادگی تحت تاثیر جسم میزبان خود قرار نمی گرفتند و تسلیم نمی شدند. ولی ایان یک انسان بود. در نتیجه جسمش واکنش نشان داد. نخستین واکنش او دور کردن من از خود بود. گردنش را محکم تر گرفتم و او را به سمت خود کشیدم. این بار موفق شدم و از این پیروزی هیجان غریبی احساس کردم. نفس هایمان در هم



آمیخت. ایان محکم مرا به دیوار سنگی پشت سرم فشار می داد. او به محض اینکه از فشار بازوهایم کاستم، خود را عقب کشید.

بازوهایم را پایین انداختم و او نفس عمیقی کشید، آنگاه به آرامی هر دو دست خود را شل کرد و آنها را روی شانه هایم گذاشت و گفت: « توضیح بده. »

در حالی که هنوز نفس نفس می زدم، زیر لب گفتم: « اون نیست. نمی تونم پیداش کنم. حتی حالا هم ازش خبری نیست. »

« ملانی؟ »

« ایان، نمی تونم صدا رو بشنوم! چطوری برگردم پیش جیمی؟ اون می فهمه که من دارم دروغ می گم! چطوری بهش بگم که خواهرش رو در چنین شرایطی گم کردم؟ ایان، اون مریضه! این جوری باعث ناراحتیش می شم، در نتیجه حالش دیرتر خوب می شه، من ... »

ایان انگشتان خود را روی لب هایم گذاشت: « هیس، هیس. بذار کمی فکر کنیم. آخرین بار کی صدای انو شنیدی؟ »

« اوه، ایان! درست بعد از اینکه ... تو بیمارستان ... اون سعی کرد از اونا دفاع کنه ... منم سرش داد کشیدم ... و من - من وادارش کردم گورش رو گم بکنه! از اون وقت هم صداش نشنیدم. نمی تونم پیداش کنم! »

او دوباره گفت: « همین، باشه. آرام بگیر. حالا درست بگو ببینم چی می خوای؟ می دونم که نمی خوای جیمی رو ناراحت کنی، ولی اون در هر صورت حالش خوب می شه. بنابراین، فکر کن برای خودت بهتر نیست اگه ... »



« نه! من نمی تونم ملانی رو از ذهنم حذف کنم! نمی تونم. این کار درستی نیست! اون وقت منم تبدیل به یه هیولا می شم! »

« خيله خب، خيله خب! هيس. پس ما بايد پيداش كنيم؟ »

فرواً سرم را تكان می دهم.

او نفس عمیق دیگری کشید: « پس باید . . . واقعا کنترل خودت رو از دست بدی؟ »

« نمی فهمم منظورت چیه؟ »

اگرچه فکر می کردم متوجه منظورش شدم.

بوسیدن ایان - شاید اگر این نگرانی ها مرا از پا درنیاورده بود، حتماً می توانست لذت بخش هم باشد - ولی انگار به محرک بیشتر و پر آب و تاب تری . . . مل اگر از جسمش چنین استفاده ای می کردم، به شدت خشمگین می شد؟ آیا برای یافتن او مجبور بودم به این کار متوسل شوم؟ ولی ایان چی؟ اصلاً منصفانه نبود.

ایان گفت: « الآن بر می گردم. همین جا بمون. »

او برای تاکید بیشتر مرا به دیوار تکیه داد، آنگاه برگشت و به سرعت به سمت راهروی تاریک حرکت کرد.

گوش دادن به حرفش دشوار بود. دلم می خواست به دنبالش برم. بینم قصد دارد چه کند و کجا برود. باید در این مورد حرف می زدیم؛ باید درست فکر می کردم و شرایط موجود را می سنجیدم. ولی وقت زیادی نداشتم. جیمی با سوالاتی که قادر نبودم به دروغ به آنها پاسخ دهم، منتظر بود.



نه. او منتظر من نبود، در انتظار ملانی به سر می برد. چطور توانسته بودم چنین کاری بکنم؟ اگر ملانی واقعا رفته بود، چه اتفاقی می افتاد؟

مل، مل، مل، برگرد! ملانی جیمی به تو احتیاج داره. به من نه . . . به تو نیاز داره. اون مریضه . مل. مل صدامو می شنوی؟ جیمی مریضه!

انگار با خودم حرف می زدم. هیچ کس صدایم را نمی شنید. دست هایم از شدت ترس و نگرانی به لرزه افتادند. نمی توانستم بیش از این در آنجا بمانم. احساس می کردم نگرانی هر لحظه بیشتر از قبل وجودم را فرا می گیرد.

سرانجام صدای پایی به گوشم رسید. و به دنبال آن صدای حرف زدن. ایان تنها نبود. آشفته گی جای خود را به حیرت و سراسیمگی داد.

ایان داشت می گفت: « فقط فکر کن این . . . یه آزمایشه. »

جرد جواب داد: « تو دیوانه ای؟ این یه شوخی بی مزه اس؟ » ضربان قلبم شدید شد.

پس منظور ایان این بود.

خون با سرعت زیادی به صورتم دوید. صورتم مثل صورت تب آلود جیمی داغ شد. ایان می خواست با من چه کند؟ دلم می خواست بدوم و در جایی بهتر از آخرین محل اختفای خود پنهان شوم. جایی که هرگز با صدها چراغ قوه هم پیدایم نکنند. ولی پاهایم می لرزیدند و توان حرکت نداشتم.



ایان و جرد در انتهای راهرو ظاهر شدند. چهره ی ایان بی احساس به نظر می رسید؛ او یکی از دست هایش را روی شانه ی جرد قرار داده، او را راهنمایی می کرد و تقریباً به سمت جلو هل می داد. جرد با عصبانیت و شک و تردید به او زل زده بود.

ایان او را به سمت من حل داد: « از این طرف. »

پشتم را به دیوار چسباندم.

جرد مرا دید و با مشاهده ی چهره ی سرافکنده و غم زده ام، سر جای خود میخکوب شد.

« واندا، اینجا چه خبره؟ »

نگاه سرزنش آمیزی به ایان انداختم. سپس سعی کردم در چشم های جرد نگاه کنم.

از عهده ی این کار برنیامدم. در عوض به پاهایش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم: « من ملانی رو گم کردم. »

« اونو گم کردی! »

با شرمندگی و درماندگی سرم را تکان دادم.

لحن صدایش خشک و عصبانی بود. « چطوری؟ »

« مطمئن نیستم. مجبور ش کردم ساکت بشه ... ولی اون همیشه برمیگرده ... همیشه قبل از ...

. الان نمی تونم صداشو بشنوم ... و جیمی ... »

درد خاموشی در صدایش پیچید: « اون رفته؟ »



« نمی دونم. نمی تونم پیداش کنم. »

نفس عمیقی کشید: « چرا ایان فکر می کنه من باید تورو ببوسم؟ »

با صدای خفه ای که حتی خودم نیز به سختی آن را می شنیدم، ناله کنان گفتم: « منو نه، اونو ببوس. هیچ چیز بیشتر از بوسیدن ما اونو ناراحت نمی کنه... قبلاً. هیچی مثل این موضوع اونو تو ذهنم بیدار و کلافه نمی کنه. شاید... نه. مجبور نیستی این کارو بکنی. سعی می کنم خودم یه جوری پیداش کنم. »

هنوز نگاهم را به پاهایش دوخته بودم، در نتیجه دیدم به طرفم قدم برداشت.

« فکر می کنی اگه من اونو ببوسم... »

حتی نتوانستم سرم را تکان دهم. سعی کردم آب دهانم را فرو دهم.

دست هایی آشنا و صمیمی گردنم را نوازش کردند. ضربان قلبم به حدی شدید شد که با خود فکر کردم شاید او هم می توانست صدای آن را بشنود.

از اینکه او را وادار کرده بودم به این طریق مرا لمس کند. احساس دستپاچگی می کردم. اگر فکر می کرد این یک فریب بیش نبود... عقیده ی من، نه ایان چی؟

مبادا ایان هنوز اینجا ایستاده باشد و این صحنه را نگاه کند. چه عذابی می کشد؟

جرد صورتش را به صورتم فشرد. پوست صورتم داغ شد. در گوشم زمزمه کرد: « ملانی. می دونم اینجا هستی، برگرد. »

سعی کرد به آرامی مرا ببوسد. می توانم بگویم سعی کرد، ولی درست مثل گذشته موفق نشد.



انگار همه جا شعله های آتش به پا شده بود. دیوار سنگی محکم به پشتم فشار می آورد. ولی دردی احساس نمی کردم. جز سوختن هیچ احساس دیگری برایم قابل درک نبود.

در موهایش چنگ زدم و او را بیشتر به سمت خود کشیدم. او بار دیگر لب هایش را به گوشم فشرد: «ملانی استرایدر!» صدایش بیشتر به یک فریاد غرش آسا می ماند: «تو منو ترک نخواهی کرد. مگه منو دوست نداری؟ پس ثابت کن! لعنتی، مل! برگرد!»

بار دیگر لب هایش به من حمله کردند.

ملانی با سستی و ضعف شدیدی به غرولند کردن پرداخت، آه.

نتوانستم از او استقبال کنم. سر تا پایم در آتش می سوخت. آتشی که راه خود را به سوی گوشه ی تنگ و تاریکی که او در آن فرو رفته و تقریباً نیمه جان در آن افتاده بود، باز کرد.

دست هایم خود به خود پیراهن جرد را بالا زدند. این من نبودم که آنها را وادار به این کار کردم.

ملانی زمزمه کرد، جرد؟ او سعی می کرد خود را با من سازگار کند، اما افکارمان به هیچ وجه هم سو نبودند.

ماهیچه های شکم جرد را با کف دستم احساس می کردم. دست هایم داشتند له می شدند.

ملانی به تقلا و مبارزه پرداخت: چی، کجا... جرد! جرد! نه!

اجازه دادم تا در دست هایم جاری شود. با اینکه می دانستم هدفم همین بوده، ولی آن لحظه نمی توانستم ذهنم را روی ملانی متمرکز کنم. دست هایی که روی شکم جرد بودند ناگهان با حالتی



عصبی، سخت شدند. انگشت هایم به پوست شکمش چنگ زدند و او را محکم به عقب هل دادند.
«نه!» این ملانی بود که از میان لب های من فریاد برآورد.

جرد دست های او را گرفت، آنگاه قبل از اینکه زمین بخورم مرا به کمک دیوار پشت سرم، سرپا نگه داشت. بدنم بر اثر فرمان های متضادی که دریافت کرده بود، سست و بی حالت شده بود.
«مل؟ مل!»

«داری چی کار می کنی؟»

او با آرامش زیر لب غرولندی کرد: «می دونستم می تونی این کارو بکنی! آه، مل!»

او بار دیگر او را بوسید، لب هایش را و ما هر دو توانستیم طعم اشک هایی را که صورتش را خیس کرده بودند، بچشم.

ملانی لب او را گاز گرفت.

جرد خود را عقب کشید و من که از حال رفته بودم روی توده ای خاک ولو شدم.

جرد به خنده افتاد: «خودشه. واندا هنوز اونجاست؟»

نفس نفس زنان گفتم: «آره»

ملانی با جیغ گوش خراشی پرسید: *واندا اینجا چه خبره؟*

کجا گم و گور شده بودی؟ می دونی برای پیدا کردنم مجبور شدم به چه کارایی دست بزنم؟



آره، می بینم چقدر عذاب کشیدی!

به او قول دادم. اوه، حتماً عذاب خواهم کشید. و این عذاب درست مثل گذشته به جانم افتاده بود.

او با بیشترین سرعتی که در توان داشت شروع به کندوکاو در ذهنم کرد، جیمی؟

برای همین دلم در به در دنبالت می گردم. اون به تو احتیاج داره.

پس چرا ما پیش اون نیستیم؟

برای اینکه اون برای دیدن چنین صحنه هایی هنوز خیلی بچه اس.

او به کندوکاو بیشتری پرداخت. اوه ایان هم همین طور. خوشحالم که شاهد اون قسمت نبودم.

من خیلی نگران بودم. نمی دونستم باید چه کار کنم...

خوب، یالا پاشو بریم.

جرد پرسید: « مل؟ »

« اون اینجاست. برآشفته و خشمگینه. می خواد جیمی رو ببینه. »

جرد دستش را دور کمرم حلقه کرد و کمک کرد تا بلند شوم. « مل هرچقدر می خوای عصبانی و آشفته باش. فقط از اینجا تکنون نخور. »



من چه مدت رفته بودم؟

سه روز تموم.

صدایش ناگهان ضعیف تر شد. کجا بودم؟

نمی دونی؟

هیچی... یادم نمی آد.

هر دو به لرزه افتادیم.

جرد پرسید: «حالت خوبه؟»

«نسبتاً.»

«اون بود که... با صدای بلند با من حرف زد؟»

«آره.»

«اون می تونه... تو می تونی الان اجازه بدی این کارو بکنه؟»

آهی کشیدم. به شدت خسته بودم: «می تونم سعی کنم.» چشم هایم را بستم و از ملانی

پرسیدم: می تونی از من عبور کنی و با او حرف بزنی؟

من... چطوری؟ کجا؟

سعی کردم خودم را در ذهنم کنار بکشم. زیر لب گفتم: «زود باش. اینجا»



ملانی تقلا کرد. ولی راهی به بیرون نیافت.

جرد با خشونت شروع به بوسیدن من کرد. چشم هایم از شدت تعجب داشتند از حدقه در می آمدند.

ملانی ناگهان سرهایمان را به سمت عقب کشید: «بس کن! به اون دست زن!»

جرد لبخندی بر لب آورد و بر اثر آن خطوط کوتاه و ظریفی دور چشم هایش نمایان شدند: «هی، عزیزم.»

اصلاً هم خنده دار نیست.

سعی کردم نفس عمیقی بکشم. «اون نمی خنده.»

جرد دستش را دور شانه ام حلقه کرد. دور شانه هایمان به سمت محل تقاطع راهروها حرکت کردیم. هیچ کس آنجا نبود. از ایان هم خبری نبود.

جرد در حالی که هنوز لبخند گشاده ای بر لب داشت، گفت: «مل، دارم بهت هشدار می دم. بهتره از جات تکنون نخوری و غیبت نزنه، وگرنه هیچ تضمینی نمی کنم که برای برگردوندنت به چه کاری دست بزنم یا نزنم.»

قلبم از شدت هیجان لرزید.

بهش بگو اگه یه دفعه ی دیگه تو رو این جوری لمس کنه. خفه ش می کنم. ولی تهدید او هم یک شوخی بود.



به جرد گفتم: «اون داره الآن تورو تهدید به مرگ می کنه، ولی فکر می کنم داره متلک می گه و مسخره بازی درمی آره.»

جرد که حسابی شاد و شنگول و آرام به نظر می رسید. خنده ای کرد: «واندا، تو در هر شرایطی زیادی جدی هستی.»

زیر لب گفتم: «شوخی های تو خنده دار نیستن.» حداقل برای من خنده دار نبودند. جرد بار دیگر به خنده افتاد.

ملانی گفت. آه. تو داری عذاب می کشی.

سعی می کنم نذارم جیمی متوجه رنج و عذابم بشه.

متشکرم که منو برگردوندی.

ملانی، من تورو از ذهنم پاک نخواهم کرد. متاسفم که بیشتر از این نمی تونم برات کاری بکنم.

متشکرم.

«اون داره چی می گه؟»

«داشتیم... باهم آشتی می کردیم.»

«چرا اون وقتی که داشتی سعی می کردی پیداش کنی، نمی تونست حرف بزنه؟»



« نمی دونم جرد. انگار برای هر دوی ما جا به اندازه ی کافی وجود نداره. ظاهراً من نمی تونم کاملاً خودم رو از سر راهش بردارم. مثل اینکه تو نتونی نفست رو برای مدت زیادی حبس کنی. نه . . . مثل اینکه بخوای قلبت با تاخیر و فاصله بپیه. نمی تونم کاری کنم که وجود نداشته باشم. نمی دونم چطوری باید این کارو بکنم. »

او جوابی نداد. قلبم تیر کشید. او چقدر از اینکه نمی فهمیدم چگونه می توانم کاری کنم که وجود خارجی نداشته باشم، ذوق می کرد و خوشحال می شد!

ملانی می خواست که . . . می خواست با من مخالفت کند و در تضاد باشد، ولی نمی خواست من تا این حد دل شکسته شوم؛ در نتیجه تلاش کرد کلماتی بر زبان آورد تا باعث کم شدن درد و رنجم شود. ولی نتوانست عبارت چندان مناسبی بیابد.

ولی ایان داغون می شه. جیمی هم همین طور. جب هم دلش برات تنگ می شه. تو دوستای زیادی اینجا داری.

متشکرم.

از اینکه به اتاق خود بازگشته بودیم، احساس خوشحالی می کردم. قبل از اینکه به گریه و زاری بپردازم، نیاز داشتم در مورد موضوعی فکر کنم. فعلاً وقت خودخوری و افسوس خوردن برای خودم نبود. مسایل مهم تری از قلبم که مجدداً شکسته بود، در میان بود.



فصل ۴۳

برآشفته

از بیرون، مثل یک مجسمه بی حرکت به نظر می رسیدم. دست هایم را در هم گره کرده بودم. هیچ احساسی در چهره ام منعکس نشده بود و نفس هایم به حدی آرام بودند که قفسه ی سینه ام اصلاً تکان نمی خورد.

از درون به شدت گیج و سراسیمه بودم، گویی تمامی ذرات وجودم در تضاد و دفع یکدیگر بودند. برگرداندن ملانی تغییری در حال جیمی نداده بود و کافی به نظر نمی رسید.

راهروی پشت اتاقمان شلوغ بود. جرد، کایل و ایان دست خالی از سرقت نومیدانه ی خود برگشته بودند. یک یخدان پر از یخ تنها چیزی بود که پس از سه روز و به خطر انداختن زندگی خود، به همراه آورده بودند. ترودی مرتباً پیشانی، پشت گردن و سینه ی جیمی را با آب سرد کمپرس می کرد.

حتی اگر یخ، تب غیرقابل کنترل او را پایین می آورد، فایده ای نداشت. مگر یخ ها چقدر دوام می آورند؟ یک ساعت؟ کمتر یا بیشتر؟ چه مدت؟ تا اینکه دوباره در آتش تب بسوزد؟



من یخ ها را روی سر و بدنش قرار می دادم. ولی نمی توانستم از جای خود جُم بخورم. اگر کوچکترین حرکتی می کردم، به هزاران تکه ی بسیار بسیار ریز تبدیل می شدم. دکتر زیر لب پرسید: «هیچی؟ همه جارو امتحان — ؟»

کایل حرف او را قطع کرد: «هرجایی به عقلمون رسید، گشتم. آنتی بیوتیک ها مثل آرام بخش ها و بقیه ی داروها نیستن. خیلی ها به دلایلی اونارو مخفی کردن. آنتی بیوتیک ها همیشه تو داروخانه ها بودن. دکتر، نمی دونم چطور غیب شدن؟»

جرد فقط به صورت برافروخته و سرخ جیمی زل زده بود و چیزی نمی گفت.

ایان که کنار من ایستاده بود، زیر لب گفت: «این قیافه رو به خودت نگیر. اون بچه ی نیرومندیه. این بیماری رو رد می کنه.»

نمی توانستم جواب بدهم. در واقع نمی توانستم به درستی کلمات را بشنوم.

دکتر کنار تروودی روی زمین زانو زد و چانه ی جیمی را بالاگرفت و کمی از یخ آب شده ی یخدان را آرام آرام در دهان جیمی ریخت. همه توانستیم صدای بلع پرزحمت و دردناک جیمی را بشنویم. ولی او چشم هایش را باز نکرد.

احساس می کردم هرگز نخواهم توانست حرکت کنم. انگار بخشی از دیوارهای سنگی غار شده بودم. اصلاً دلم می خواست تبدیل به یک تکه سنگ شوم.

اگر آنها برای جیمی یک گودال عمیق در بیابان برهوت حفر می کردند. مجبور بودند مرا هم در آن قرار دهند.

ملانی پرخاش کنان گفت، *این کافی نیست.*



من ناامید بودم، ولی او به شدت خشمگین به نظر می رسید.

اونا سعی خودشونو کردن.

سعی اونا چیزی رو حل نمی کنه. جیمی نباید بمیره. اونا باید دوباره برن بیرون.

برای چه کاری؟ تازه اگه به فرض محال آنتی بیوتیک های مونده و قدیمی شمارو پیدا کنن فکر می کنی هنوز تاثیری روی عفونت بذارن؟ تازه این داروها فقط بعضی وقتا اثر کمی دارن. فایده ای نداره. دواهای شماها به درد اون نمی خوره. اون به یه چیز قوی تر احتیاج داره. چیزی که کارگر باشه.

وقتی متوجه منظور خود شدم، نفسم به شماره افتاد. او به داروهای ما احتیاج داشت.

من و ملانی هر دو از کشف چنین حقیقت بدیهی، ساده و روشنی مات و مبهوت شدیم.

لب های سنگی ام ترک خورد و از هم باز شد. « جیمی به داروهای واقعی نیاز داره. داروهایی که در اختیار روح هاست. باید اونا رو براش تهیه کنیم. »

دکتر با چهره ی اخم آلودی به من گفت: « ما اصلاً نمی دونیم چه داروهایی هستن و چگونه عمل می کنن. »

« چه اهمیتی داره؟ » مقدار کمی از خشم ملانی در صدایم جلوه کرد: « اونا به خوبی عمل می کنن و می تونن اونو نجات بدن. »

جرد به من خیره شد. سنگینی نگاه ایان، کایل و بقیه ی افرادی که در اتاق بودند را احساس کردم. ولی فقط جرد را دیدم. جب که لحن صدایش کمابیش ناامید و شکست خورده به نظر می



رسید، گفت: « واند، ما به این داروها دسترسی نداریم. ما فقط می‌تونیم در جاهای خلوت و متروک رفت و آمد کنیم. در تموم بیست و چهار ساعت شبانه روز بیمارستان‌ها پر از روحه. هزارتا چشم ما را می‌پان. اگه گیر بیوفتیم فایده‌ای برای جیمی نداره. »

کایل با لحن سردی گفت: « درسته. هزار پاها وقتی ماها رو اینجا پیدا کنن، حسابی ذوق می‌کنن. تو همینو میخای؟ »

برگشتم تا نگاهی به این مرد قوی هیکل که در حال نیشخند زدن بود، بیندازم. بدنم منقبض شد و بی اختیار به سمت جلو خم شدم. ایان دستش را روی شانه ام گذاشت و اجازه نداد حرکت کنم. اصلاً فکر نمی‌کردم چنین حرکت پرخاشگرانه‌ای به طرف کایل از من سر بزنند، ولی شاید اشتباه کرده باشم. کاملاً از حالت طبیعی خود خارج شده بودم. حتی هنگامی که شروع به حرف زدن کردم صدایم سرد و بی احساس بود و هیچ آهنگی نداشت: « بالاخره باید یه راهی وجود داشته باشه. »

جرد سرش را تکان داد: « شاید در یک جای کوچک. اصلحه خیلی سروصدا راه می‌ندازه، ولی اگه تعداد ما به اندازه‌ای باشه که بتونیم اونارو از پا دربیاریم، از چاقو استفاده می‌کنیم. »

دست‌هایم بی اراده از هم باز شدند و در دو طرف بدنم آویزان شدند. « نه، نه. منظور من این نیست. کشت و کشتار — »

گوش هیچ کس با من نبود. جب مشغول جروبخت با جرد بود.



« نه، هیچ راهی وجود نداره. این جوړی یکی توجه جستجوگرهارو جلب می کنه. درسته گاهی ما می ریم بیرون و چیزایی می دزدیم ولی چنین کاری اونا رو می کشونه اینجا. هیچ راهی برای موفق شدن وجود نداره. اونا ردمونو می زنن. »

« یه دقیقه صبر کنین نمی تونید — »

آنها هنوز به حرف های من توجه ای نداشتند.

کایل گفت: « من هم نمی خوام این پسره بمیره، ولی ما نمی تونیم جون بقیه رو به خاطر یه نفر به خطر بندازیم. آدم ها اینجا می میرند؛ بله این اتفاقیه که هر چند وقت یه بار اینجا می افته. ما نمی تونیم برای نجات یه پسر بچه دیوونه بازی درآریم. »

دلم می خواست چنگ بیندازم و خفه اش کنم تا نتواند به راحتی چنین جملاتی بر زبان بیاورد. من، نه ملانی. این من بودم که می خواستم آنقدر گلویش را فشار دهم تا رنگ چهره اش ارغوانی شود. ملانی نیز چنین احساس مشابهی داشت، ولی می توانستم بگویم بخش عمده ی این خشونت از جانب من بود.

با صدای بلند تری گفتم: « ما باید اونا نجات بدیم. »

جب به من نگاهی انداخت: « چه جوړی؟ ما که نمی تونیم راحت وارد بیمارستان بشیم و از اونا دارو بخوایم. »

درست در همین لحظه حقیقت واضح و ساده ی دیگری بر من آشکار شد.

« شما نمی تونید، ولی من می تونم. »



اتاق در سکوت مرگباری فرو رفته بود.

نقشه‌ی بسیار خوبی که به فکرم رسیده بود، حسابی غافلگیرم کرد. چه نقشه‌ی کامل و بی نقصی. با خودم و ملانی حرف می‌زدیم. او هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. این کار عملی بود. می‌توانستیم جیمی را نجات دهیم.

« اونا شک نمی‌کنن. با اینکه من دروغگوی ناشی هستم، امکان نداره به من مشکوک بشن. اونا اصلاً به دروغ گوش نمی‌دن. البته که نه. من یکی از اونام. هر کاری از دستشون بر بیاد برای کمک به من انجام می‌دن. به اونا می‌گم که موقع پیاده روی یا چیزی . . . آسیب دیدم. اون وقت در یه فرصتی که تنها هستم هر چقدر دارو که بتونم مخفی کنم، برمی‌دارم. به این نقشه فکر کنین. این قدر دارو می‌آرم که همه رو اینجا مداوا کنیم و تا چند سال احتیاجی به دوا پیدا نکنیم. و جیمی هم حالش خوب می‌شه! چرا قبلاً به فکرم نرسید؟ شاید اگه . . . برای والتری هم خیلی دیر نمی‌شد. »

چشم‌هایم از خوشحالی برق می‌زدند. سرم را بلند کردم. چه نقشه کاملی! نقشه‌ای واضح و کاملاً بی‌دردسر. اگر کایل این قدر رُک نبود، هرگز به این سرعت حالت چهره‌های آنها را نمی‌فهمیدم. تنفر، بدگمانی، ترس.

حتی مشاهده چهره بی احساس جب هم کافی نبود. چشم‌هایش از شدت بدگمانی تنگ شده بودند.

همه صورت‌ها یک‌صدا می‌گفتند نه.



اونا عقلشون رو از دست دادن؟ نمی‌فهمن این نقشه چطور می‌تونه به همه ما کمک کنه؟

اونا به من اعتماد ندارن. فکر می‌کنن بهشون آسیب می‌رسونم به جیمی آسیب برسونم!

زیر لب گفتم: «خواهش می‌کنم، این تنها راه‌حلی هست که می‌تونه جون اونو نجات بده.»

کایل آب دهان خود را روی زمین ریخت: «مریضی، نه؟ فکر نمی‌کنی خوب فرصتی پیدا کردی؟»

با لحن ملتمسانه ای رو به دکتر کردم: «دکتر؟»

او نگاهش را از من دزدید: «واندا. اگه حتی می‌تونستیم اجازه بدیم تو بری بیرون، فایده‌ای

نداشت... من نمی‌تونم به داروهایی که نمی‌شناسم اعتماد کنم. جیمی پسر بچه نیرومندیه. بدنش

در مقابل این عفونت مقاومت می‌کنه.»

ایان زیر لب گفت: «ما دوباره می‌ریم بیرون. بالاخره یه چیزی پیدا می‌کنیم و تا این کارو نکنیم

بر نمی‌گردیم.»

اشک در چشم هایم حلقه زد: «این کافی نیست.» به تنها کسی که شاید به اندازه من رنج می

کشید، خیره شدم: «جرد، تو می‌دونی. می‌دونی که من هرگز اجازه نمی‌دم چیزی یا کسی به

جیمی آسیب برسونه. می‌دونی که من از عهده این کار برمی‌آم، خواهش می‌کنم.»

او مدتی طولانی به من خیره شد. آنگاه به چهره یک‌یک افرادی که در اتاق حضور داشتند، نگاه

کرد. جب، دکتر، کایل، ایان و ترودی. بیرون در اتاق به شنونده‌های ساکتی که چهره‌هایشان



بازتابی از چهره کایل بودند: شارون، ویولتا، لوسینا، رید، جفری، هیث، هیدی، اندی، آرون، وس، لیلی، کارول. دوستانم به دشمنانم پیوسته و همه نقابی شبیه ماسک کایل بر چهره زده بودند. او به ردیف بعدی که من نمی‌توانستم آنها را ببینم، خیره شد. آنگاه دوباره نگاهی به جیمی انداخت. سکوت مطلق بر فضای اتاق حکم فرما بود. حتی صدای نفس کشیدن کسی هم به گوش نمی‌رسید.

او به آرامی گفت: «نه، واندا، نه.»

همه نفس راحتی کشیدند.

زانوهایم زیر تنهام خم شدند. به سمت جلو افتادم. ایان سعی کرد مرا نگه دارد، دستم را از دستش بیرون کشیدم. خود را به سمت جیمی کشاندم و با آرنجم ترودی را کنار زدم. انگار همه اتاق در سکوت کامل به من خیره شده بود. کمپرس را از روی پیشانی‌اش برداشتم و آن را با یخ آب شده خیس کردم. می‌توانستم سنگینی نگاه همه حاضرین را روی پوست صورت خود حس کنم. کسی را نمی‌دیدم، اشک جلوی چشم‌هایم را گرفته بود.

زیر لب زمزمه می‌کردم: «جیمی، جیمی، جیمی.» و باز هم آرام و آرام تر: «جیمی، جیمی، جیمی.»



ظاهراً جز حق حق کردن و نام او را بر زبان آوردن و بارها و بارها تکه‌های یخ را امتحان کردن و عوض کردن آنها، کار دیگری از دستم برنمی‌آمد.

صدای بیرون رفتن آنها و گفت‌وگوی پیچ‌و‌پوار و غالباً خشم‌آلودشان در قالب دسته‌های دو سه نفری را می‌شنیدم. صدای پای آنها دورتر و دورتر می‌شد.

جیمی، جیمی، جیمی...

«جیمی، جیمی، جیمی.»

ایان پس از اینکه اتاق تقریباً خالی شد در کنارم زانو زد و زیر لب گفت: «من می‌دونم که تو... ولی واندا اگه سعی کنی... اونا تورو می‌کشن. بعد از اون اتفاقی... که در بیمارستان افتاد. اونا فکر می‌کنن تو دلیل خوبی برای نابود کردن ما داری... در هر حال جیمی حالش خوب می‌شه. تو باید اینو باور کنی.»

رویم را از او برگرداندم، و او نیز اتاق را ترک کرد.

جب هم هنگام خروج از اتاق گفت: «متأسفم، دختر جان.»

جرد هم رفته بود. صدای رفتن او را نشنیدم، ولی می‌دانستم که اتاق را ترک کرده است. حق با من بود. او جیمی را به اندازه من و ملانی دوست نداشت. این را ثابت کرده بود. او باید هم می‌رفت.



دکتر ماند. او با درماندگی و ناتوانی به جیمی خیره شده بود. نگاهش نکردم، نور خورشید آرام آرام رنگ باخت. ابتدا نارنجی و بعد خاکستری شد. یخ‌ها آب شده بودند و جیمی زنده زنده زیر دست-هایم می سوخت.

«جیمی، جیمی، جیمی...» صدایم دو رگه و گرفته شده بود و نمی‌توانستم ساکت بمانم: «جیمی، جیمی، جیمی...»

اتاق تاریک شده بود و نمی‌توانستم صورت جیمی را ببینم. آیا در دل شب چشم از جهان فرو می-بست و دیگر نمی‌توانستم صورت زنده‌اش را ببینم؟

اکنون نامش فقط در قالب زمزمه کوتاهی بر روی لب‌هایم جاری بود، در نتیجه صدای خرناسه آرام دکتر را می‌شنیدم.

همچنان دستمال نیم‌گرم را روی بدنش می‌مالیدم. پوست بدنش با خشک شدن آب روی آن، کمی خنک می‌شد و کمتر می‌سوخت.

کم‌کم باورم شد که جیمی تا صبح زنده می‌ماند. ولی نمی‌توانستم تا ابد او را در این حالت نگه دارم بالاخره از دستم می‌رفت. فردا. روز بعد از آن... آنگاه من نیز می‌مردم. نمی‌توانستم بدون جیمی به زندگی ادامه دهم.

ملانی ناله‌کنان گفت، جیمی، جیمی، جیمی...



جرد به ما اعتماد نکرد. ناله و زاری به هر دو نفرمان تعلق داشت. چرا که این واقعیت تلخ همزمان به ذهن من و او رسید.

همه جا در سکوت فرو رفته بود. هیچ صدایی همزمان شنیده نمی شد و هیچ چیز توجهام را جلب نمی کرد.

ناگهان صدای فریاد دکتر به گوش سید. صدا به شکل عجیبی خفه بود. انگار دکتر بالش را به دهانش چسبانده بود و در آن فریاد می زد.

چشم‌هایم ابتدا اشکالی را که در تاریکی به طرفم هجوم می آوردند. تشخیص نمی داد. دکتر به شکل عجیبی تکان تکان می خورد و به نظر خیلی بزرگ می آمد – انگار تعداد زیادی دست داشت. خیلی وحشتناک بود. خود را روی بدن بی حرکت جیمی انداختم تا او را از گزند هر اتفاقی که در حال رخ دادن بود، حفظ کنم. با وجود جیمی که ناتوان و بیمار روی تشک افتاده بود، نمی توانستم از این مهلکه فرار کنم. قلبم به شدت می زد.

پس از چند دقیقه دست‌ها از حرکت بازایستادند و خروپف دکتر بلندتر و شدیدتر از قبل شروع شد. او ناگهان محکم روی زمین افتاد و آن شکل عجیب و غریب از هم پاشید، ولی شکل دیگری خود را بیرون کشید و در تاریکی ایستاد.

جرد زیر لب گفت: «زود باش، وقت زیادی نداریم.»



قلبم تقریباً ترکید.

اون به ما اعتماد داره.

به سرعت بلند شدم. زانوهایم خشک شده بودند و نمی توانستم آنها را خم کنم. «با دکتر چه کار کردی؟»

«کلروفورم^۳، اثرش خیلی زیاد نیست.»

به سرعت برگشتم و هر چه آب سرد باقی مانده بود روی لباس ها و تشک جیمی ریختم. او اصلاً تکان نخورد. شاید تا زمان به هوش آمدن دکتر بدنش خنک می ماند.

«دنبالم بیا.»

پشت سرش راه افتادم. در سکوت حرکت می کردیم. تقریباً می دویدیم. جرد از کنار دیوارهای سنگی حرکت می کرد. من هم همین طور.

او پس از رسیدن به محوطه باغ که با نور ماه روشن شده بود، توقف کرد. همه جا خلوت و ساکت بود.

ماده ای بیهوش کننده (مترجم) Choloroform³.



برای اولین بار توانستم جرد را به وضوح ببینم. او اسلحه‌ای به پشتش آویزان کرده و چاقویی هم به کمرش بسته بود. دست‌هایش را که پارچه تیره‌رنگی در آنها قرار داشت، جلو آورد. بلافاصله منظورش را فهمیدم.

کلمات زمزمه‌وار بر زبانم جاری شدند: «بله، باید چشم‌مامو ببندی.»

او سرش را تکان داد. هنگامی که تکه پارچه را دور سرم می‌بست، چشم‌هایم را بستم. جرد گره محکم و سریعی به پارچه زد. هنگامی که کارش تمام شد، شروع به چرخیدن به دور خود کردم – یک بار، دو بار...

دست‌هایش مرا از چرخیدن مجدد بازداشت. گفت: «کافیه.» آنگاه مرا محکم تر گرفت و از روی زمین بلند کرد. هنگامی که مرا روی شانه‌هایش انداخت، از تعجب به نفس‌نفس افتادم. دست و پایم را جمع کردم، سر و سینه‌ام از پشتش آویزان بود – در کنار اسلحه‌اش. پاهای مرا با دست‌هایش، روی سینه‌اش نگه داشته بود و به سرعت حرکت می‌کرد. با دویدن او بالا و پایین می‌شدم و با هر قدم پوست صورتم به پیراهنش برخورد می‌کرد.

نمی‌دانستم از کدام مسیر می‌رفتیم؛ سعی هم نکردم حدس بزنم، فکر کنم و یا احساس کنم. تمام حواسم معطوف به قدم‌های او و شمارش آنها بود. بیست، بیست و یک، بیست و دو، بیست و سه...

چهارصد و دوازده، چهارصد و سیزده، چهارصد و چهارده...



و سرانجام بوی نسیم خشک و تمیز بیابان به مشام رسید. از غار خارج شده بودیم. با وجود اینکه نیمه شب بود، باد گرمی وزید و هوا به شدت گرم بود.

او مرا پایین گذاشت.

«زمین صافه. فکر می‌کنی بتونی با چشم بسته بدوی؟»

«بله.»

او آرنجم را محکم در دست گرفت و با گام‌های بلند مرا به سمت جلو کشاند. چندان راحت نبود بارها و بارها نزدیک بود بیفتم و او مانع سقوطم می‌شد. پس از مدتی عادت کردم و توانستم تعادل خود را روی پستی‌ها و بلندی‌های کوتاه حفظ کنم. همچنان به دویدن ادامه دادیم، هر دو به نفس نفس افتاده بودیم.

«اگه ... بتونیم به جیپ... برسیم... زودتر به شهر خواهیم رسید...»

جیپ؟! حسرت و غربت غریبی احساس کردم. ملانی از اولین سفر شوم خود به شیکاگو، جیپ را ندیده بود و نمی‌دانست هنوز وجود دارد.

پرسیدم: «اگه... نتونیم؟»

«اونا ما رو می‌گیرن... و تو رو می‌کشن... ایان در این مورد... حق داره.»

سعی کردم سریع تر بدم. نه برای نجات زندگی خودم، بلکه برای اینکه من تنها کسی بودم که می‌توانستم زندگی جیمی را نجات دهم. دوباره سکندری خوردم.



«می خوام چشم بندت رو بردارم... این جوری... تندتر می دوی.»

«مطمئنی؟»

«به دورو برت نگاه... نکن، باشه؟»

«قول می دم.»

او گره چشم بند را باز کرد. به محض اینکه پارچه از چشم هایم افتاد، نگاهم را به پاهایم دوختم. چه دنیای متفاوتی. مهتاب درخشش خاصی داشت و شن ها نرم و رنگ پریده به نظر می رسیدند. جرد دستش را پایین انداخت و ناگهان با سرعت بیشتری شروع به دویدن کرد. اکنون به راحتی می دویدم. بدنم به دویدن در مسیرهای طولانی عادت داشت. میانگین سرعتم دو هزار متر در شش دقیقه بود.

او پرسید: «چیزی... می شنوی؟»

گوش دادم. فقط صدای پای دو نفر که روی شن های بیابان می دویدند.

«نه.»

او به نشانه تأیید سرش را تکان داد.

حدس زدم او به هین دلیل اسلحه را ربوده است. آنها نمی توانستند بدون آن اسلحه از راه دور مانع پیشروی ما شوند.

حدود یک ساعت گذشت. از سرعتم کاستم. جرد هم همینطور. به شدت احساس عطش می کردم. در تمام مدت نگاهم را به زمین دوخته بودم. در نتیجه هنگامی که جرد دستش را روی چشم هایم گذاشت، از جا پریدم. از شدت خستگی تلو تلو می خوردم. شروع به راه رفتن کردیم.

«از خطر گذشتیم. یکی کمی جلوتر...»

او دستش را همچنان روی چشم هایم گذاشت و مرا به سمت جلو کشید. انعکاس صدای پاهایمان را می شنیدم. زمین بیابان در آن قسمت چندان هموار نبود

«سوار شو.»



دستش ناپدید شد.

فضای اطراف به حدی تاریک بود که انگار هنوز چشم هایم را با دستش گرفته بود. یک غار دیگر، ولی نه یک غار عمیق. اگر یک دور می چرخیدم می توانستم بیرون غار را ببینم. ولی برنگشتم جیب در دل تاریکی پارک شده بود. این اتومبیل که هرگز آن را ندیده بودم، درست همان اتومبیلی بود که در خاطر داشتم. خود را تاب دادم و سوار شدم.

جرد قبل از من سوار شده بود. او خم شد و بار دیگر چشم بند را به چشم هایم بست. آرام نشستم تا چشم بند را راحت تر گره بزند.

صدای موتور ماشین من را ترساند. چقدر خطرناک. حتماً افراد زیادی در اطراف غار بودند. افرادی که نباید در شرایط فعلی ما را پیدا کنند. کمی دنده عقب رفتیم و پس از چند لحظه وزش شدید باد را روی پوست صورت احساس کردم. صدای مسخره ای از پشت جیب شنیده می شد. صدایی که در خاطرات ملانی اثری از آن نبود.

جرد گفت: «داریم به سمت تاکسن می ریم. هرگز به اونجا دستبرد نمی زنیم - خیلی به اینجا نزدیکه. ولی وقت زیادی نداریم. یه بیمارستان کوچیک که خیلی تو شهر نیست. می شناسم.»
«بیمارستان سنت مری که نیست؟»

او متوجه دلهره ای که در صدایم موج می زد، شد. «نه، چطور؟»

«من یه نفرو اونجا می شناسم.»

او لحظه ای سکوت کرد.

«اونجا شناسایی ات می کنن؟»

«نه، هیچ کس صورت منو نمی شناسه. ما آدم های تحت تعقیب نداریم. نه مثل شماها.»

«باشه.»

ولی به فکر فرو رفتم. سرو وضع ظاهری ام مرا به فکر واداشت. جرد قبل از اینکه نگرانی ام را به زبان بیاورم، دستم را گرفت و چیز کوچکی در آن گذاشت.



«اینو دم دست بذار.»

«چی هست؟»

«اگه اونا حدس زدن که تو... با ما هستی، اگه خواستن یه نفر دیگه رو داخل بدن مل قرار بدن، اینو بذار تو دهنِت و سفت گازش بزنی.»

«سمه؟»

«آره.»

لحظه ای به فکر فرو رفتم. سپس به خنده افتادم؛ نمی توانستم جلوی خنده خود را بگیرم. اعصابم بر اثر نگرانی به هم ریخته بود.

او با عصبانیت گفت: «واندا، این یه شوخی نیست. اگه نمی تونی این کارو بکنی، مجبورم برت گردونم.»

سعی کردم خودم را کنترل کنم: «نه، نه، می تونم. می دونم که می تونم. برای همین خنده ام گرفته.»

لحن صدایش تند و خش بود: «من که نمی فهمم کجاش خنده داره.»

«مگه متوجه نیستی؟ من هرگز نتونستم برای میلیون ها روح که ممنوع خودم بودن، چنین کاری بکنم. حتی برای بچه های... خودم. همیشه از اون مرگ نهایی وحشت داشتم. ولی حالا می تونم برای یه بچه غریبه دست یه چنین کاری بزنم.» بار دیگر به خنده افتادم: «اصلاً منطقی به نظر نمی رسه. با این وجود نگران نباش. من برای نجات جیمی حاضرم خودم رو به کشتن بدم.»

«من هم فقط به همین دلیل بهت اعتماد کردم.»

لحظه ای سکوت برقرار شد. دوباره یادم آمد که چه سرو وضع نامرتبی داشتم.

«جرد سرو وضع من برای داخل شدن به یه بیمارستان چندان مناسب نیست.»

«یه مقداری لباس برای روز مبادا مخفی کرده ایم... با وسیله نقلیه ای که چندان جلب توجه نمی کنه، داریم می ریم به سراغ آنها. تا پنج دقیقه دیگه می رسیم.»



منظور من این نبود. ولی او حق داشت. لباس هایم اصلاً مناسب نبودند. منتظر ماندم تا بعداً در مورد آنچه فکر می کردم با ا حرف بزنم. اول باید نگاهی به خودم می انداختم.

جیپ توقف کرد و او چشم بند را باز کرد.

جرد هنگامی که بی اختیار سرم را پایین انداختم، گفت: «دیگه مجبور نیستی پایین رو نگاه کنی. اینجا هیچی وجود نداره که مارو لو بده. فقط مگه اینکه شناسایی شده باشیم.»

آنجا یک غار نبود یک صخره بزرگ بود. زیر چند تخته سنگ بزرگ تر با دقت پایه کنی شده و فضاهای تیره ای در زیر آنها حفر شده بود. حفره هایی که هیچ کس شک نمی کرد چیزی جز گرد و خاک و سنگ های ریز و درشت در زیر آنها پنهان شده باشد.

جیپ در فضای بسته ای جای داده شد. به حدی به صخر نزدیک بودم که برای بیرون آمدن از آن حفره مجبور شدم از پشت جیپ بالا بروم. چیز عجیبی به سپر اتومبیل غل و زنجیر شده بود. دو برزنت خیلی کثیف و پاره پوره.

جرد به شکاف تیره و تاریکی که فقط کمی از قامت او کوتاهتر بود، اشاره کرد: «از اینجا.» او برزنت خاکی و کثیف را کنار زد و شروع به زیرو رو کردن چیزهایی که در آنها پنهان کرده بود، شد و تی شرت تمیز و نویی که برچسب هایش هنوز کنده نشده بودند، درآورد. برچسب خرید آن را کند و تی شرت را به سمت من پرتاب کرد. سپس باز هم به زیر و رو کردن وسایل داخل آن پرداخت و یک شلوار خاکی رنگ پیدا کرد. اندازه اش را نگاه کرد و به سرعت آن را به من داد.

«اینا رو بپوش.»

او منتظر بود. لحظه ای تردید کردم. نمی دانم چرا رنگم قرمز شده بود. پشتم را به او کردم و تی شرت کهنه و مندرس را به سرعت درآوردم و با انگشتانی لرزان پیراهن نو را بر تن کردم. صدای صاف کردن گلویش را شنیدم: «اوه، من می رم ماشین رو بیارم.» صدای دور شدن قدم هایش به گوش رسید.



شلوار جین پاره و پوره و عرق کرده ام را که پاچه های آن از بالای زانو قیچی شده بودند، درآوردم و شلوار نو، ترو تمیز و اتو کشیده را پوشیدم. کفش هایم خیلی بدریخت بودند ولی جلب توجه نمی کردند. به علاوه گیرآوردن کفش های راحت همیشه کار ساده ای نبود. می توانستم وانمود کنم به این کفش ها عادت کرده ام.

صدای روشن شدن موتور اتومبیلی به گوش رسید روی خود را برگرداندم. یک اتومبیل معمولی که زیاد جلب نظر نمی کرد از تاریکی زیر تخته سنگی خارج شد. جرد از آن پیاده شد و برزنت های پاره پوره را از جیب باز کرد و به سپر اتومبیل تازه زنجیر کرد. آنگاه اتومبیل را به سمت من هدایت کرد. هنگامی که دیدم برزنت سنگین روی زمین کشیده می شود و رد لاستیک ها را روی خاک از بین می برد، متوجه هدف او شدم.

جرد خم شد تا در سمت مسافر را برایم باز کند. یک کوله پشتی خاکی روی صندلی جلو افتاده بود. سرم را تکان دادم. بله، این چیزی بود که به آن احتیاج داشتم.

«بریم.»

گفتم: «یه دقیقه صبر کن.»

خم شدم تا خود را در آینه بغل ببینم.

سرو صورتم خوب نبود. موهایم که ارتفاع آنها به چانه ام رسیده بود، کنار زدم. ولی فایده نداشت. گونه ام را لمس کردم و زبانم را گاز گرفتم.

به جای زخم ناشی از پارگی گونه ام اشاره کردم: «جرد، من نمی تونم با این صورت برم تو بیمارستان.»

او پرسید: «چی؟»

«هیچ روحی چنین زخمی روی صورتش نداره. چون اونو درمان می کنن. اونا شک می کنن من کجا بودم. در نتیجه سؤال پیچم می کنن.»



چشم هایش ابتدا گشاد و بلافاصله جمع شدند: «شاید بهتر بود قبل از اینکه از غار بیارمت بیرون، فکر اینجا رو کرده بودی. اگه الان برگردیم، اونا فکر می کنن یه حقه ای تو کار بوده که راه خروج رو پیدا کنی.»

با صدای خشن تر از صدای او گفتم: «ما بدون دارو برای جیمی برنخواهیم گشت.»
او نیز با لحن خشن تری پاسخ داد: «واندا پس پیشنهاد می کنی چه کار کنیم؟»
آهی کشیدم: «احتیاج به سنگ تیز دارم. تو باید منو زخمی کنی.»



فصل ۴۴

درمان

«واندا...»

«وقت زیادی نداریم، خودم این کارو می کردم، ولی زاویهٔ اونو درست تشخیص نمی دم. چارهٔ دیگه ای نیست...»

«فکر نکنم از عهدهٔ... ان کار بر پیام.»

طرف سالم صورتم را به پشتی صندلی فشار دادم و چشم هایم را بستم. «حتی به خاطر جیمی؟» جرد سنگ تیزی را که پیدا کرده بودم، در دست داشت و پنج دقیقه ای می شد که مشغول سبک سنگین کردن آن بود.

«فقط کافیه یکی دو لایهٔ روی پوست صورت رو خراش بدی تا جای زخم قبلی مشخص نشه. همین، زودباش جرد. باید عجله کنیم. جیمی...»

بهش بگو من گفتم که الان این کارو بکنه. و یه خراش خوب و حسابی جا بذاره.

«مل می گه همین الان دست به کارشو. مطمئن شو یه زخم حسابی رو صورتم می اندازی.» سکوت.

«جرد، زودباش!»

او نفس عمیقی کشید. احساس کردم هوا به حرکت درآمد. چشم هایم را محکم تر روی هم فشار دادم.

ابتدا صدای حرکت تکه سنگ را شنیدم و سپس فشار هوای ناشی از آن را احساس کردم. زیر لب نالیدم: «اوه.» قصد نداشتم سرو صدایی ایجاد کنم، زیرا می دانستم دراین صورت برای او دشوارتر



می شد. اشک در چشم هایم حلقه زد، برای مخفی کردن و خاموش کردن حق هق گریه ام به سرفه افتادم. صدای زنگی در سر و گوش هایم پیچید.

«واندا، مل، متأسفم!»

جرد بازوهایش را دور بدنمان حلقه کرد و ما را به سینه فشرد.

ناله کنان گفتم: «چیزی نشد، حالمون خوبه، کارتو درست انجام دادی؟»

او دستش را روی چانه ام گذاشت، صورتم را چرخاند و از شدت ناراحتی نفسش بند آمد: «نصف صورتت رو بردم. واقعاً متأسفم»

«نه، خوبه، خوبه، بریم.»

صدایش هنوز ضعیف و ناراحت بود: «باشه» آنگاه مرا به آرامی به صندلی تکیه داد و اتومبیل بار دیگر با صدای بلند به حرکت در آمد.

هوای سرد به صورتم می خورد و گونه خونین و خراشیده ام را می سوزاند.

چشم هایم را باز کردم. اتومبیل روی زمین صافی در حال حرکت بود. راهی پر پیچ و خم در میان دشتی پوشیده از علف و تپه های کوتاه و بلند.

آفتاب گیر اتومبیل را پایین زدم و خود را در آینه آن نگاه کردم. صورتم زیر نور ضعیف مهتاب، سیاه و سفید دیده می شد. سمت راست صورتم کاملاً سیاه بود. خون تا پایین چانه ام سرازیر شده بود، حتی روی گردنم هم چکیده بود و یقه تی شرت تازه ام را کثیف کرده بود.

حالت تهوع پیدا کردم.

زیر لب گفتم: «کارتو خوب انجام دادی.»

«خیلی درد داری؟»

به دروغ گفتم: «نه خیلی، در هر حال خیلی طول نمی کشه. چقدر راه تا تاکسن مونده؟»



در همان لحظه به راه آسفالت رسیدیم. خنده دار بود، با مشاهده جاده ضربان قلبم از شدت ترس بیشتر شد. جرد اتومبیل را متوقف و آن را در میان علف های بلند مخفی کرد. پیاده شد و برزنت ضخیم و زنجیرها را از سپر باز کرد و آنها را در صندوق عقب گذاشت.

آنگاه دوباره سوار شد و به آرامی حرکت کرد. ابتدا برای اینکه مطمئن شود بزرگراه خلوت است با دقت نگاهی به اطراف انداخت و چراغ های اتومبیل را روشن کرد.

زیر لب - نمی توانستم بلند صحبت کنم - گفت: «یه دقیقه صبر کن.» از اینجا به بعد در برابر دید قرار می گرفتیم. «بذار من رانندگی کنم.»

نگاهی به من انداخت.

«این طوری که نمی تونم با پای پیاده وارد بیمارستان بشم. خیلی سؤال برانگیز می شه. باید پشت رل باشم. تو پشت ماشین مخفی شو و بهم بگو از چه راهی برم. چیزی داری زیرش پنهان بشی؟»

او به آهستگی گفت: «باشه.» آنگاه دنده عقب رفت و بار دیگر اتومبیل را در میان علف های بلند مخفی کرد: «باشه من قایم می شم. ولی اگه جز مسیری که بهت می گم بری...»

اوه! ملانی از بدگمانی او آزرده خاطر شد. من هم همین طور.

با لحن بی روح و خشکی گفتم: «بهم شلیک کن.»

جرد جوابم را نداد. بدون اینکه موتور اتومبیل را خاموش کند، پیاده شد. خودم را به سمت صندلی راننده کشاندم. صدای بسته شدن صندوق عقب را شنیدم.

جرد با پتویی ضخیم و پشمی که زیر بغلش تا کرده بود، سوار صندلی عقب شد و گفت: «به جاده که رسیدی پیچ دست راست.»

اتومبیل دنده اتوماتیک بود. ولی مدت ها بود رانندگی نکرده بودم. با دقت زیاد حرکت کردم. خوشبختانه هنوز رانندگی کردن را فراموش نکرده بودم. بزرگراه هنوز کاملاً خلوت بود. وارد جاده شدم. به محض ورود به فضای باز جاده بار دیگر ضربان قلبم شدید شد.

جرد که صدایش از صندلی عقب و زیر پتو به آهستگی شنیده می شد، گفت: «چراغ ها.»



دنباله دگمه چراغ ها گشتم، پس از پیدا کردن آن، چراغ های جلو را روشن کردم. نور چراغ ها بیش از حد روشن به نظر می رسید.

خیلی با تاکسن فاصله نداشتیم- می توانستم انعکاس نور زردفام چراغ های شهر را از دور ببینم.
«می تونی کمی تندتر بروی.»

با لحن معترضانه ای گفتم: «دارم با سرعت مجاز حرکت می کنم.»
لحظه ای مکث کرد: «روح ها تند نمی رزن؟»

به خنده افتادم. خنده ای کوتاه و عصبی: «ما از قوانین اطاعت می کنیم که شامل قوانین رانندگی هم می شه.»

هاله روشنایی شهر تبدیل به نور تک تک چراغ های بزرگراه شدند.
علامت های سبز رنگی راه های خروجی بزرگراه را نشان می دادند.
«علامت اینارد رو بگیر.»

او هنوز آهسته حرف می زد. راه خروجی را پیدا کردم.

دیدن این شهر ناآشنا با خانه ها، آپارتمان ها و مغازه هایی که چراغ هایشان روشن بود، کار ساده ای نبود. زیرا می دانستم در اینجا در میان تعداد زیادی از هموعان خود محاصره شده ام. جرد اکنون چه احساسی داشت؟ صدایش فوق العاده آرام بود. در هر حال او بارها و بارها دست به چنین کاری زده بود.

اکنون اتومبیل های دیگری هم در بزرگراه در حال حرکت بودند. هنگامی که نور چراغ های آنها روی شیشه جلوی اتومبیل می افتاد، از ترس خود را جمع می کردم.
واندا، مواظب باش کم نیاری. باید به خاطر جیمی خیلی قوی باشی. در غیر این صورت کاری از پیش نمی بری.

من می تونم. از عهده اش بر می آم.

به جیمی فکر کردم. دست هایم محکم تر از قبل فرمان اتومبیل را چسبیدند.



جرد مرا از میان شهری که بیشتر اهالی آن در خواب بودند، راهنمایی کرد. درمانگاه که بیشتر به یک ساختمان پزشکان شباهت داشت تا به یک بیمارستان. در محوطه کوچکی قرار داشت. چراغ های بیشتر اتاق ها روشن بودند. از میان در شیشه ای می توانست زنی را که پشت میز پذیرش نشسته بود، ببینم. او سرش را بلند نکرد تا چراغ های روشن اتومبیل را ببیند. به سمت تاریک ترین گوشه محوطه پارکینگ راندم. بازوهایم را بین بندهای کوله پشتی که نو نبود ولی آبرومندانه به نظر می رسید، انداختم. عالی شد. فقط یک کار دیگر مانده بود.

«زودباش. چاقو رو بده به من.»

«واندا... می دونم که جیمی رو دوست داری، ولی راستشو بخوای فکر نکنم تو بتونی از چاقو استفاده کنی، تو یه جنگجو نیستی.»

«جرد من چاقو رو برای اونا نمی خوام. به یه زخم احتیاج دارم.»

او نفس عمیقی کشید: «تو که یه زخم داری همون کافیه!»

«یه زخم مثل زخم روی زانوی جیمی. من چیز زیادی درباره درمان این جور زخم ها نمی دونم. باید دقیق نگاه کنم ببینم چه کار می کنن. می تونستم قبلاً این کارو بکنم، ولی مطمئن نبودم بتونم با پای زخمی رانندگی کنم.»

«نه، دیگه نه.»

«زودباش چاقو رو بده. اگه زود به داخل نرم جلب نظر می کنم.»

جرد به سرعت به حرف هایم فکر کرد. او همانطور که جب گفته بود بهترین بود، زیرا می توانست ببیند که چه کاری باید انجام شود و بلافاصله اقدام می کرد. صدای فلز را که از غلاف خارج می شد، شنیدم.

«خیلی مواظب باش. زخم عمیقی درست نکنی.»

«می خوای تو این کارو بکنی؟»

نفسش را حبس کرد: «نه.»



«باشه.»

چاقوی بدشکل را در دست گرفتم. دسته سنگینی داشت. خیلی هم تیز بود؛ نوک آن ضخامت کمتری داشت و فوق العاده تیز به نظر می رسید.

اجازه ندادم ترس بر من چیره شود. تصمیم گرفتم به جای پا، بازوهایم را خراش دهم. زانوهایم پر از جای زخم بود. نمی خواستم مجبور شوم آنها را هم مخفی کنم. بازوی چپم را دراز کردم؛ دستم می لرزید. آن را محکم به در اتومبیل فشار دادم و سرم را چرخاندم تا بتوانم تکیه گاه صندلی را گاز بگیرم تا صدای ناله ام بلند نشود. دسته چاقو را ناشیانه ولی محکم با دست راست گرفتم. نوک تیز آن را به پوست ساعدم فشار دادم و چشم هایم را بستم.

نفس های جرد به شدت سنگین شده بودند. باید عجله می کردم وگرنه او مانع می شد چاقو را در دستم فرو کنم.

به خودم گفتم، وانمود کن می خواهی زمین رو بیل بزنی.

چاقو را با فشار در بازویم فرو کردم.

تکیه گاه صندلی فریادم را در خود خفه کرد، ولی با این حال صدای آن تا حدی بلند بود بود. چاقو از دستم رها شد و با صدای خشکی روی کف اتومبیل افتاد.

جرد با صدای خشن و گوش خراش صدایم کرد: «واندا!»

قادر به جواب دادن نبودم. سعی کردم جلوی فریادهای بعدی را که در راه بودند، بگیرم. حق با من بود. نباید قبل از رانندگی پاقو را روی بازویم می کشیدم.

«بذار ببینم!»

نفسم حبس شد: «همون جا بمون، از جات تگون نخور.»

با وجود هشدار که به او دادم، صدای خش و خش پتو را پشت سرم شنیدم. دست چپم را به بدنم چسباندم و با دست راستم در اتومبیل را باز کردم.

هنگام پیاده شدن از اتومبیل دست جرد را پشت سرم لمس کرد. احساس آرامش کردم.



چند سرفه کردم: «زود بر می گردم.» آنگاه با پایم در را پشت سرم بستم.

تلوتلو خوران در حالی که با احساس تهوع و وحشت خود مبارزه می کردم، طول پارکینگ را طی می کردم. ظاهراً میزان این دو حالت - دل به هم خوردگی و ترس - یکسان بودند و هریک سعی می کردند کنترل مرا در دست گیرند. درد زیادی حس نمی کردم. شاید شوکه شده بودم. این اواخر فشار زیادی را تحمل کرده بودم. مایع داغی از میان انگشتان جاری بود و روی پیاده رو می چکید. نمی دانستم آیا می توانم انگشتان خود را حرکت دهم یا نه. حتی وحشت می کردم امتحان کنم.

زن میان سالی که پشت میز پذیرش نشسته بود - با پوستی تیره و شکلاتی رنگ و چند تار نقره ای در میان موهای سیاه رنگش - با دیدن من که تلوتلو خوران از میان درهای اتوماتیک رد شدم، از جا پرید.

«اوه نه، اوه عزیزم!» آنگاه بلافاصله میکروفن را قاپید و صدایش را بلندتر از حد معمول در سقف درمانگاه پیچید: «درمانگر نتیس، لطفاً به پذیرش مراجعه کنید! یک مورد اضطراری!» سعی کردم به آرامی حرف بزنم: «نه.» ولی قادر به حفظ تعادل خود نبودم: «من حالم خوبه. فقط یه تصادف بود.»

او میکروفن را سر جای خود گذاشت و با عجله به سمت من که در حال تلوتلو خوردن بودم، آمد و بازویش را دور کمرم حلقه کرد. «اوه عزیزم چه اتفاقی برات افتاده؟»

زیر لب گفتم: «بی دقتی کردم. داشتم پیاده روی می کردم... از یه سنگ افتادم... داشتم آشپزخونه رو بعد از شام... تمیز می کردم، یه چاقو رفت تو دستم...»

او تناقض گویی ام را به حساب شوکی که به من وارد شده بود گذاشت و با شک و تردید - تمسخر نگاهم کرد. از آن نگاه هایی که ایان هنگامی که دورغ می گفتم، به من می انداخت. در نگاهش فقط نگرانی موج می زد و بس.



«اوه عزیزم، طفلکی اسمت چیه؟»

به او گفتم: «صدف حلزون.» از یه اسم معمولی از دوره ای که در میان دنیای خرس ها بودم، استفاده کردم.

«خیله خب، صدف حلزون. درمانگر داره می آد. تا چند لحظه دیگه کاملاً درمان می شی.»
اصلاً احساس ترس نکردم. زن مهربان پشتم را نوازش کرد. چقدر مهربان، چقدر دلسوز. او هرگز قادر نبود آسیبی به من برساند.
درمانگر زن جوانی بود. موها، پوست صورت و چشم هایش همه به رنگ قهوه ای روشن بودند. حتی لباسش هم به رنگ قهوه ای روشن بود. ظاهرش به علت این هم رنگی، کمی غیر عادی به نظر می رسید.

«من درمانگر نتیس هستم. خیلی زود رو به راحت می کنم. چه اتفاقی برات افتاده؟»
بار دیگر داستانم را در حالی که آن دو زن مرا از راهرویی عبور دادند و به دنبال آن وارد اولین اتاق شدیم، تعریف کردم. آن دو مرا روی تختی که روی آن را با کاغذ پوشانده بودند، خوابانیدند.
اتاق آشنا به نظر می رسید. من فقط یک با چنین محلی را دیده بودم، ولی دوران کودکی ملانی پر از چنین خاطراتی بود. ردیف های کوتاه قفسه های دیواری، دستشویی که درمانگر در کنار آن مشغول شستن دست هایش بود و دیوارهای براق و تمیز سفید رنگ...

درمانگر نتیس با خوشحالی گفت: «اول کارهای اولیه رو انجام بدم.» او در یکی از قفسه ها را باز کرد. با دقت نگاه کردم. قفسه پر از ردیف ها لوله های استوانه ای سفید رنگی بود که روی هم چیده شده بودند. او بدون اینکه مجبور شود بگردد یکی از آنها را برداشت؛ به خوبی می دانست به کدام دارو نیاز دارم. برچسبی روی جعبه کوچکی بود، ولی من از این فاصل نمی توانستم آن را بخوانم.

«یه کمی آرامبخش باید کمک کنه، نه؟»



هنگامی که سرپوش آن را می پیچاند دوباره به برچسب آن نگاه کردم. دو کلمه کوتاه روی آن نوشته شده بود. درد نه.

«صدف حلزون، دهن تو باز کن.»

اطاعت کردم. او تکه کوچک و مربع شکلی که شبیه دستمال کاغذی بود، روی زبانم گذاشت. تکه نازک بلافاصله آب شد. هیچ طعمی نداشت. ناخودآگاه آن را قورت دادم.

درمانگر پرسید: «بهتر شدی؟»

واقعاً بهتر شده بودم. ذهنم آزاد و رها شده بود و به راحتی می توانستم تمرکز کنم. درد با همان تکه مربع و نازک محو شد و از میان رفت. از شدت تعجب چند بار چشم هایم را باز و بسته کردم.

«بله.»

«می دونم که بهتر شدی ولی لطفاً از جات تکنون نخور. زهم ها هنوز درمان نشدن.»

«سرولین ، می شه برامون کمی آب بیاری؟ دهنش خشکه.»

«الساعه، درمانگر نتیس.»

زن مسن تر اتاق را ترک کرد.

درمانگر به سوی قفسه ها رفت و این بار در قفه دیگری را گشود. این قفسه هم پر از قوطی های سفید رنگ بود. او یکی از قوطی ها را از ردیف بالا و قوطی دیگری را از ردیف پایین برداشت.

گویی قصد داشت تقریباً مأموریت مرا تکمیل کند. اسامی آنها را یکی یکی بر زبان می آورد.

«پاک کننده داخلی - و خارجی... التیام بخش... چسباننده... و صاف کننده کجاست؟ ما که نمی خواهیم جای هیچ خراشی رو اون صورت قشنگ باقی بمونه، نه؟»

«آه... نه.»

«نگران نباش دوباره مثل اولت می شی.»

«متشکرم.»

«خواهش می کنم.»



او با لوله استوانه ای سفید رنگ دیگری روی من خم شد. در آن باصدای مختصری باز شد و در زیر آن چیزی شبیه اسپری بینی قرار داشت. او ابتدا با آن اسپری مایعی روی ساعدم پاشید و با افشانه ای بی بو و بی رنگ کاملاً روی زخم را پوشاند.

با صدایی که سعی کردم طبیعی به نظر برسد، گفتم «درمانگری باید حرفه راضی کننده ای باشه. از وقتی عمل اتصال روم انجام شد دیگه به درمانگاه مراجعه نکرده ام. خیلی جالبه.» «بله، منم حرفه ام رو دوست دارم.» او شروع به پاشیدن اسپری روی صورتم کرد. «الآن دارین چی کار می کنید؟»

او لبخندی بر لب آورد. ظاهراً من اولین روحی کنجکاوی که می دید، نبودم: «این ضدعفونی کننده اس. باعث می شه هیچ جسم خارجی داخل زخم باقی نمونه و تمام میکروب هایی رو که ممکنه باعث عفونت زخم بشن، از بین می بره.»

زیر لب تکرار کردم: «ضد عفونی کننده.»

«این هم ضدعفونی کننده داخلی. فقط برای احتیاطه که مبادا میکروبی وارد خونت شده باشه. لطفاً یه نفس عمیق بکش.»

او لوله سفید متفاوتی در دست داشت. یک بطری باریک تر با پمپی کوچکتر از اسپری داخل بینی، او آن را در فاصله کمی از صورتم پاشید. نفس عمیقی کشیدم. محتوی داخل اسپری طعم نعنا می داد.

درمانگر نیتس ادامه داد: «و این درمان اصلی.» او در لوله دیگری را گشود. قطره چکان قوری ماندی سر لوله قرا داشت: «این باعث می شه بافت های پوستت زودتر رشد کنن و به هم جوش بخورن.»

او کمی از مایع شفاف را قطره قطره روی زخم بزرگ ساعدم ریخت. آنگاه لبه های زخم را روی هم منطبق کرد و فشار داد. تماس دستش را می فهمیدم، ولی دردی احساس نمی کردم.



او در قوطی دیگری را گشود. این یکی لوله نرمی بود. آن را فشار داد و ژل نرم و شفافی از آن خارج شد و به انگشت هایش چسبید: «قبل از اینکه برم باید دو لبه رو به هم بچسبونم. این مثل چسبه. همه چیز رو به هم می چسبونه و اجازه می ده درمان مسیر عادی خودش رو طی کنه.» او مایع چسبنده را با یک حرکت سریع روی زخم مالید: «خیله خب، حالا می تونی دستت رو تکون بدی. دیگه رو به راه شد.»

دستم را بلند کردم نگاهی به آن انداختم. یک خط صورتی نازک و کم رنگ در زیر ژل بی رنگ و براق مشاهده می شد. خون هنوز روی دستم را مرطوب کرده بود. ولی خونریزی بند آمده بود. درمانگر هماگونه که من مشغول تماشای زخم خود بودم با حوله خیس به سرعت پوست دستم را تمیز کرد.

«لطفاً صورتت رو از این طرف کن. هوم، بدجوری روی سنگ ها افتادی. چه افتضاحی شده.»

«بله، سقوط ناجوری بود.»

«خوب، بازم باید به فال نیک بگیری که تونستی تا اینجا رانندگی کنی.»

او داشت مایعی را که نامش درمان اصلی بود، قطره قطره روی پوست گونه ام می چکاند و با نوک انگشت هایش آن را روی زخم می مالید. «آه، عاشق اینم که وقتی درمان اصلی عمل می کنه، تماشا کنم. خيله خب... حالا دور و بر لبه های زخم.» او لبخندی بر لب آورد: «خوب یه لایه دیگه هم بردارم.» یک لحظه دیگر هم به زخم صورتم ور رفت: «می خوام به طور کلی محو بشه.»

زن مسن تر وارد اتاق شد: «اینم کمی آب.»

«متشکرم سرولین.»

«اگه به چیز دیگه ای نیاز داشتن خبرم کنین.»

«متشکرم.»

سرولین اتاق را ترک کرد. با خود فکر کردم باید از سیاره گل ها آمده باشد. گل های آبی رنگ بسیار نادر بودند.



«حالا می تونی بشینی. حالت چطوره؟»

خودم را بالا کشیدم: «عالی.» واقعاً مدت ها بود این قدر احساس سلامتی نکرده بودم. این تغییر حالت سریع و فراغت از درد باعث شده بود احساس سرحالی کنم.

«خوب بایدم همین طور باشه. خيله خب. حالا با کمی پودر ترمیم کننده روش بپاشم.»

آنگاه در آخرین لوله استوانه ای را باز کرد و پودر رنگارنگی کف دستش ریخت، مقداری از آن را روی گونه ام مالید، بقیه را هم باضربه های ملایم روی زخم بازویم پاشید و تلخی تأسف باری گفت: «همیشه خط نازک روی بازوت باقی می مونه. مثل خراش پشت گردنت. یه زخم عمیق...»
شانه هایش را بالا انداخت و با حواس پرتی موهای پشت گردنم را کنار زد و آن را معاینه کرد:
«چقدر خوب کار شده. درمانگرت کی بود؟»

«اوم... صورت رو به آفتاب.»

«این نام یکی از شاگردان قدیمی ام بود. من در اِروکا و مونتانا بودم. با سرما میانه ای ندارم. در نتیجه اومدم جنوب.»

دروغ پشت دروغ. احساس کردم دلم پیچ می خورد.

او گفت: «منم از مین می آم.» اصلاً متوجه دروغ های من نشده بود. او هنگام حرف زدن خونی را که روی گردنم پاشیده شده بود، پاک می کرد. «اونجا بری من خیلی سرد بود. شغل تو چیه؟»
«اوم... تو یه رستوران مکزیکی در... فونیکس کار می کنم. من خیلی غذای تند و تیزرو دوست دارم.»

او که اکنون مشغول تمیز کردن گونه ام بود، گفت: «منم همین طور. خوب صدف حلزون، دیگه خیلی عالی شد. اصلاً جای نگرانی نیست. صورتت هیچ عیب و نقصی نداره.»

«متشکرم.»

«یه کمی آب می خوای؟»



«بله لطفاً.» سعی کردم بر خود مسلط شوم. نباید با چنین شتابی آب را می بلعیدم. ولی دست خودم نبود. طعم آن فوق العاده عالی بود.

«بازم می خوای؟»

«من... بله. خیلی گوارا بود، متشکرم.»

«زود برمی گردم.»

درست در همان لحظه درمانگر ا اتاق خارج شد، از روی تخت پایین پریدم. صدای خش خش کاغذهای زیر تنه ام بلند شد. از ترس خشکم زد. ولی احتمالاً او متوجه نشده بود. فقط چند ثانیه وقت داشتم. سرولین برای آوردن آب یکی دو دقیقه معطل شده بود. شاید درمانگر هم تا یکی دو دقیقه دیگر بر می گشت. شاید آب خالص و خنک جای دورتر قرار داشت. شاید.

کوله پشتی را از پشتم در آوردم و بندهایش را کشیدم و آن را باز کرده از قفسه دوم شروع کردم. همه لوله های بسته بندی شده ای که روی آنها برچسب درمان اصلی چسبانده شده بود را قاپیدم و همه را به آرامی داخل کوله پشتی سرازیر کردم.

اگر غافلگیرم می کرد باید چه دروغی سر هم می کردم؟

سپس دو نوع ضد عفونی کننده از قفسه اول برداشتم. این بار نیمی از لولل های استوانه ای شکل را روانه کوله پشتی ام کردم. حالا نوبت آرام بخش ها بود. دو بسته از آنها را هم برداشتم. هنگامی کهمی خواستم به سراغ داروی چسباننده برم، بر چسب لوله های دیگری که در ریف بالایی چیده شده بودند، توجه ام را جلب کردند.

خنک کننده. آیا این داروی تب بر بود؟ دستورالعملی روی آن نبود، فقط بر چسب نام دارو دیده می شد. یک بسته بزرگ برداشت. مطمئن بودم هیچ یک از این داروها برای بدن انسان ها ضرر نداشت. تمام چسباننده ها و دو قوطی صاف کننده را هم برداشتم. بیشتر از این نمی توانستم از موقعیت طلایی که به دست آورده بودم، سوءاستفاده کنم. به آرام در قفسه ها را بستم و بازوهایم را در بندهای کوله پشتی فرو کردم. روی تخت دراز کشیدم. بار دیگر صدای خش خش کاغذ بلند شد. سعی کردم ظاهر خود را آرام و خونسرد نشان دهم.



او بازنگشت.

نگاهی به ساعت انداختم. یک دقیقه گذشته بود. مگر آب سردکن چقدر از اینجا فاصله داشت؟

دو دقیقه.

سه دقیقه.

آیا دروغ هایی که سرهم کرده بودم او را بدگمان کرده بود؟

قطرات عرق از پیشانی ام سرازیر شدند. به سرعت آنها را پاک کردم. اگر با یک جستجوگر بر می گشت؟

به کپسولی که در جیب خود داشتم، فکر کردم. دست هایم به لرزه افتادند. با این وجود، از عهده آن برمی آمدم. بله، به خاطر جیمی این کار را می کردم.

صدای قدم های آهسته ای را ا راهرو شنیدم. صدای پای دو نفر.



فصل ۴۵

موفقیت

درمانگر نتیس و سرولین با هم وارد اتاق شدند. درمانگر یک لیوان بلند پر از آب به دستم داد. آب به خنکی لیوان قبلی نبود ولی انگشت هایم یخ زده بودند. سرمایی ناشی از وحشت. سرولین هم چیزی برایم آورده بود. چیزی مستطیل شکل با یک دسته.

درمانگر نتیس با لبخند گرمی گفت: «فکر کردم بخوای خودت رو ببینی.»
آشفته‌گی و نگرانی از وجودم رخت برپست. هیچ بدگمانی در میان نبود. فقط محبت بیشتر از جانب روح هایی که زندگی خود را وقف درمان و سلامتی هموعان خود کرده بودند.
سرولین یک آینه به دستم داد.

آن را بالا گرفتم و سعی کردم صدای نفس های بلندم را پنهان کنم.
صورتم درست مانند زمانی که در سان دیاگو به سرمی بردم، بود. پوست روی گونه‌ راستم صاف و صورتی رنگ بود. اگر با دقت زیاد به آن توجه می کردم یک خراش نازک که کمی روشن تر در واقع صورتی تر از رنگ پوست گونه ام بود، روی آن دیده می شد.

این چهره متعلق به آواره بود، یک روح که به اینجا، به این دنیای متمدن که اثری از خشونت و وحشت در آن به چشم نمی خورد، تعلق داشت. علت اینکه توانستم به راحتی به این موجودات مهربان دروغ بگویم، را فهمیدم. زیرا حرف زدن با آنها برایم راحت بود. چون نوع ارتباط با آنها و قوانینشان را می شناختم. این دروغ ها می توانستند...

شاید هم باید به حقیقت نزدیک باشند. من در جایی مشغول به کار بودم، حالا چه فرقی می کرد تدریس در دانشگاه باشد یا پذیرایی از مشتریان یک رستوران. یک زندگی آرام و راحت...
درمانگر پرسید: "نظرت چیه؟"



"عالیه، متشکرم."

"خوشحالم که مراحل درمانت به خوبی انجام شد."

بار دیگر خود را در آینه نگاه کردم، این بار جای زخم را بررسی نکردم، به جزئیات دیگر پرداختم. موهایم کثیف، ژولیده و نامرتب بودند. اندازه آن هم کج و کوله و ناهماهنگ شده بود. اصلاً شفاف هم نبود - شاید علت کدري آن صابون دست ساز یا تغذیه نامناسب چند ماه اخیر بود. با این که درمانگر خون روی گردنم را تمیز کرده بود ولی هنوز با خاک ارغوانی رنگی که روی آن را پوشانده بود، کاملاً چرک به نظر می رسید.

"فکر کنم وقتشه برنامه اردوی تفریحی رو به عقب بندازم، به یه نظافت حسابی نیاز دارم."

"زیاد می ری اردو؟"

"این اواخر تمام وقت آزادم رو به این کار اختصاص دادم. ظاهراً انگار... نمی تونم از بیابون دور بمونم."

"باید آدم شجاعی باشی. من که تو شهر خیلی راحت ترم."

"شجاع که نه، ولی با بقیه فرق دارم."

در آینه به چشم هایم نگاه کردم همان حلقه های رنگی همیشگی. در قسمت خارجی خاکستری تیره، یک دایره سبز رنگ و بعد دایره ای به رنگ قهوه ای سوخته دور مردمک ها و در زیر همه این رنگ ها تلالؤ خفیف نقره ای رنگی که نور را منعکس می کرد و درخشان تر از حد واقعی خود جلوه می داد.

ملانی که کم کم داشت عصبی می شد ناگهان گفت، جیمی.

من در اینجا بیش از حد احساس راحتی کرده بودم. او نیز این قضیه را احساس کرده و به وحشت افتاده بود.

به او گفتم، خودم می دونم کی هستم.

چند بار چشم هایم را باز و بسته کردم. آنگاه نگاهی به چهره های دوستانه و مهربانی که در کنارم ایستاده بودند، انداختم.



بار دیگر از درمانگر تشکر کردم و گفتم: " فکر کنم دیگه بهتره برم."

" خیلی دیره، اگه دوست داشته باشی می تونی همین جا بخوابی."

" خسته نیستم، خیلی هم... سرحالم."

درمانگر لبخندی بر لب آورد: " این اثر آرام بخشه."

سرولین مرا همراه خود تا میز پذیرش آورد و هنگامی که می خواستم از در خارج شوم، دستش را روی شانه ام گذاشت.

ضربان قلبم شدید شد. آیا کوله پشتی ام که هنگام ورود به درمانگاه خالی بود ولی حالا برآمده و پر به نظر می رسید، توجه او را جلب کرده بود؟ بازویم را نوازش کرد و گفت: " عزیزم، بیشتر مواظب خودت باش."

" حتماً. دیگه در تاریکی به پیاده روی نخواهم رفت."

او لبخندی زد و به طرف میز کار خود بازگشت.

سعی کردم با قدم هایی آرام و یکنواخت از محوطه پارکینگ عبور کنم. البته ترجیح می دادم بدوم. اگر درمانگری سری به قفسه های دارو می زد؟ او چه زمانی متوجه می شد قفسه ها تقریباً خالی شده اند؟

اتومبیل هنوز در تاریکی میان دو تیر چراغ برق قرار داشت. به نظر خالی می آمد. نفس هایم تند تند و نامرتب شدند. البته که باید خالی به نظر بیاید. ولی تا زمانی که به اتومبیل نزدیک شدم و نگاه سریعی به شکل مبهم و نامشخص که در زیر پتو بود انداختم، نتوانستم به راحتی نفس بکشم.



در اتومبیل را باز کردم و کوله پشتی را روی صندلی مسافر انداختم. کیف با صدایی که باعث قوت قلبم شد، روی صندلی افتاد. سوار شدم و در را بستم. ضرورتی نداشت درهای اتومبیل را قفل کنم. سعی کردم عجله به خرج ندهم.

جرد بلافاصله پس از بسته شدن در اتومبیل زیر لب پرسید: "حالت خوبه؟" صدایش گرفته، خشن و عصبی بود.

در حالی که سعی می کردم لب هایم حرکت نکنند، گفتم: "هیس، صبر کن." از قسمت روشن در ورودی درمانگاه گذشتم، سرولین برایم دست تکان داد. من هم متقابلاً برایش دست تکان دادم.

"دوست هم پیدا کردی؟"

به جاده تاریک رسیده بودیم. هیچ کس دیگر مرا نمی دید. در صندلی ماشین فرورفتم. دست هایم شروع به لرزیدن کردند. حالا که مأموریتم به پایان رسیده بود می توانستم واکنش های خود را بروز دهم. حالا که موفق شده بودم.

سعی کردم با لحنی که طبیعی به نظر برسد، حرف بزنم: "همه روح ها با هم دوستن."

او بار دیگر پرسید: "حالت خوبه؟"

"کاملاً درمان شدم."

"بذار ببینم."

دست چپم را دراز کردم تا جرد بتواند خط نازک و صورتی رنگ روی ساعدم را ببیند.



او از شدت تعجب نفس عمیقی کشید.

صدای خش خش پتو بلند شد؛ جرد از زیر پتو درآمد و نشست. آنگاه خود را از فضای میان صندلی ها به جلو کشید، کوله پشتی را برداشت و در حالی که وزن آن را محک می زد، آن را روی پایش گذاشت.

و هنگامی که از زیر یک تیر چراغ برق رد شدیم، نگاهی به من انداخت و حیرت زده گفت: "صورتت!"

"طبیعتاً اون هم درمان شده دیگه."

یکی از دست هایش را بلند کرد و با تردید نزدیک گونه ام آورد: "درد می کنه؟"

"البته که نه. مثل اولشه، انگار هیچ اتفاقی براش نیفتاده."

با انگشت هایش پوست تازه روی زخم را لمس کرد. کمی احساس سوزش کردم. ولی علت آن تماس انگشت های او بود. آنگاه به کار خود مشغول شد.

"به هیچی شک نکردن؟ فکر می کنی با جستجوگرها تماس بگیری؟"

شانه هایم را با بی اعتنایی بالا انداختم: "نه، بهت که گفتم به هیچی شک نکردن. حتی چشمامو هم نگاه نکردن. من زخمی شده بودم، اونها هم درمانم کردن."

او شروع به باز کردن بندهای کوله پشتی کرد و پرسید: "چی گیرت اومد؟"

"چیزای عالی برای جیمی... ناخودآگاه نگاهی به ساعت روی داشبورد ماشین انداختم: "البته اگه سروقت برسیم... و خیلی هم برای بعدها. هرچی به عقلم رسید برداشتم."



او قول داد: " سر وقت برمی گردیم." آنگاه شروع به زیر و رو کردن داروها کرد: " ترمیم کننده؟"

" زیاد لازمش نداریم. ولی می دونم چه جوری باید ازش استفاده کنم، در نتیجه..."

او سرش را تکان داد و همچنان مشغول زیر و رو کردن جعبه دارو شد. اسامی آن ها را زیر لب برای خود می خواند: " آرام بخش؟ این اثر می کنه؟"

به خنده افتادم: " شگفت انگیزه. اگه به خودت چاقو بزنی بهت نشون می دم... دارم شوخی می کنم."

" می دونم."

او با حالت عجیبی به من زل زده بود. چشم هایش داشتند از حلقه درمی آمدند. انگار مسئله ای به شدت تعجب او را برانگیخته بود.

" چیه؟ شوخی ام این قدر بد بود و ناراحت کرد؟"

لحن صدایش سرشار از بهت و حیرت بود: " تو این کارو انجام دادی!"

" مگه قرار نبود انجام بدم؟"

" چرا، ولی... از ته دل باورم نمی شد بتونیم این کارو به پایان برسونیم."

" باورت نمی شد؟ پس چرا...؟ چرا اجازه دادی من امتحان کنم؟"

او با صدایی ملایم زمزمه کرد: " با خودم فکر کردم این جوری اگه نتیجه اش هم مردن باشه بهتر از زندگی کردن بدون اون پسره."



برای یک لحظه راه گلویم بر اثر احساسات شدید بسته شد. مل هم به حدی احساساتی شده بود که قادر به حرف زدن نبود. در آن لحظه اعضای یک خانواده به حساب می آمدیم. هر سه نفرمان.

گلویم را صاف کردم: " کار ساده ای بود. شاید هر کدوم از شما می تونستید جون سالم به در ببرین، البته اگه طبیعی عمل می کردین." ناخودآگاه جای خراش پشت گردنم را لمس کردم: " جای زخم پشت گردن تو خیلی ساختگی یه، ولی شاید با داروهایی که دزدیدم، دکتر بتونه اونو درست کنه."

" فکر نکنم هیچ کدوم از ما می تونستیم این قدر طبیعی رفتار کنیم."

سرم را تکان دادم: " آره. برای من خیلی ساده اس. برای اینکه می دونم اونا چه انتظاری دارن." خنده کوتاهی سر دادم: " من یکی از اونام. اگه به من اعتماد داشتی می تونستم هرچی تو دنیا بخوای برات فراهم کنم." بار دیگر به خنده افتادم. ترس و هیجان از وجودم رخت بر بسته بود، در نتیجه شاد و شنگول شده بودم. ولی به نظرم خنده دار می آمد، آیا فکر می کرد این کار را فقط برای او انجام داده بودم؟

او زیر لب گفت: " من به تو اعتماد دارم. به اندازه زندگی همه اهالی غار بهت اعتماد دارم."

و او به اندازه زندگی تک تک اهالی غار، زندگی خودش و زندگی جیمی به من اعتماد کرده بود.

من نیز زیر لب نجوا کردم: " متشکرم."

او بار دیگر حیرت زده گفت: " تو این کارو انجام دادی."

" امیدوارم زندگی اونو نجات بدیم."



ملانی با شادی گفت، جیمی زنده می مونه. واندا/ازت متشکرم.

به او گفتم، هر کاری برای اونا لازم باشه، می کنم. آنگاه آه عمیقی کشیدم. زیرا این جمله را از ته قلب ادا کرده بودم.

جرد پس از اینکه بندهای کوله پشتی را بست و به راه فرعی رسیدیم، پشت فرمان نشست. او به خوبی با مسیرها آشنا بود و سریع تر از من رانندگی می کرد. او پیش از اینکه اتومبیل را در مخفی گاه کوچکی که در زیر تیغه صخره لغزنده ای قرار داشت پنهان کند، مرا پیاده کرد. منتظر شنیدن صدای برخورد تخته سنگ و فلز سپر اتومبیل بودم، ولی جرد با مهارت زیادی اتومبیل را به راحتی در آن دخمه کوچ جا داد.

سپس سوار جیپ شدیم و در دل شب به مسیر خود ادامه دادیم. جرد هنگامی که در راه بیابانی با تکان های جیپ بالا و پایین می شدیم خوشحال بود و پیروزمندانه می خندید.

پرسیدم: "پس چشم بندت کو؟"

"چرا؟"

نگاهی به او انداختم.

"واندا، اگر قرار بود ماها رو لو بدی شانس این کارو داشتی. هیچ کس نمی تونه انکار کنه که حالا تو یکی از ما هستی."

کمی به حرف هایش فکر کردم: "فکر می کنم هنوز بعضی ها انکار کنن، این جواری احساس بهتری دارن."



"این بعضی های تو باید با خودشون کنار بیان."

سرم را تکان دادم و صحنه ورودمان به غار را در ذهن خود مجسم کردم: "دوباره به میان آن ها رفتن کار چندان ساده ای نیست. فکرشو بکن الان اونا دارن چه فکریایی می کنن و منتظر..."

او جواب نداد. چشم هایش تنگ شدند.

"جرد... اگه اونا... اگه اونا گوش ندن... اگه اونا منتظر نمونن..." با سرعت بیشتری به حرف زدن ادامه دادم، یک باره نگرانی شدیدی احساس کردم و سعی کردم پیش از اینکه خیلی دیر شود تمام اطلاعات را در اختیار او بگذارم: "اول آرام بخش ها رو به جیمی بده - اونو روی زبونش بذار. بعد اسپری ضد عفونی کننده داخلی - فقط کافیه اونو بو کنه، دکتر باید..."

"هی، هی! تو خودت باید تموم این دستورالعمل ها رو اجرا کنی."

"ولی بذار بهت بگم چطوری..."

"نه واندا، قرار نیست کار به اون جاها بکشه. به سوی هرکسی که بخواد به تو دست دراز کنه، شلیک می کنم."

"جرد..."

"نترس، طوری بهشون تیراندازی می کنم که تو بتونی با این دوا درمونت اونارو مداوا کنی."

"اگه داری شوخی می کنی، چندان بامزه نیست."

"شوخی در کار نیست، واندا."

"چشم بند کجاست؟"



جرد لب هایش را به هم فشرد.

ولی پیراهن کهنه ای که از جب به من رسیده بود؛ در دستم قرار داشت. می توانستم از آن به عنوان چشم بند استفاده کنم.

آن را تا کردم تا به صورت یک نوار ضخیم درآید: "شاید این جوری براشون قابل قبول تر باشه و اجازه بدن داخل غار بشیم. و این باعث می شه زودتر به جیمی برسیم." پیراهن تا کرده را محکم دور چشم هایم گره زدم. برای مدتی سکوت برقرار شد. جیب روی زمین ناهموار بالا و پایین می پرید. شب هایی مثل امشب را که ملانی مسافر این اتومبیل بود، به یاد آوردم...

"دارم مستقیماً به سمت غارها می رم. یه جایی اون نزدیکی هست که می تونم ماشین رو برای یکی دو روز اونجا پنهون کنم. این جوری در وقت صرفه جویی میشه."

سرم را تکان دادم. کلید ما در حال حاضر زمان بود و بس.

او پس از چند لحظه نفشش را بیرون داد و گفت: "تقریباً همه اونجا هستن. منتظرمون."

شنیدم که کورمال کورمال در کنارم به دنبال چیزی می گشت. آنگاه هنگامی که او اسلحه را از صندلی عقب بیرون کشید صدای به هم خوردن دو جسم فلزی به گوشم خورد.

"به کسی شلیک نکنی ها."

"قول نمی دم."

یک نفر فریاد برآورد: "توقف کنین!" صدا در فضای خالی بیابان پیچید.

از سرعت جیب کاسته شد و آهسته به حرکت خود ادامه داد.



جرد گفت: " ماییم. آره، آره نگاه کنین. می بینین که من هنوز خودمم."

طرف مقابل هنوز مشکوک به نظر می رسید.

" نگاه کن... دارم جیپ رو می آرم تو مخفی گاه، باشه؟ ما برای جیمی دارو آوردیم. خیلی هم عجله داریم. اهمیتی هم نمی دم چه فکری می کنین. امشب بهتره سر راه من قرار نگیرین."

جیپ همچنان به سمت جلو حرکت می کرد. صدای موتور آن بعد از ورود به مخفی گاه تغییر کرد و در اطراف منعکس شد.

" خيله خب، واندا همه چیز رو به راهه. راه بیفتیم."

از قبل کوله پشتی را روی شانه هایم انداخته بودم. با احتیاط از جیپ پیاده شدم. نمی دانستم دیوار کجا قرار داشت. جرد دست هایم را که در جستجوی دیوار بودند، در دست گرفت.

او گفت: " برو بالا." آنگاه مرا بلند کرد و بار دیگر روی شانه هایش گذاشت.

مانند بار گذشته احساس امنیت نمی کردم. او فقط با یک دست مرا نگه داشته بود و با دست دیگرش اسلحه را حمل می کرد - و من این منظره را اصلاً دوست نداشتم.

صدای پاهایی که می دویدند و در حال نزدیک شدن به ما بودند را شنیدم و به حدی نگران شدم که از همراه داشتن اسلحه احساس آرامش کردم.

کایل فریاد بر آورد: " جرد خیلی احمقی، چه فکری کردی که...؟"

جب گفت: " کایل، آروم باش."

ایان پرسید: " واندا زخمی شده؟"



جرد با صدای آرامی گفت: " از جلوی راهم دور شین. عجله دارم. واندا هم حالش خوبه، ولی خودش اصرار کرد چشم هاشو ببنده. جیمی چطوره؟"

جب گفت: " مثل تنور می سوزه؟"

" واندا هرچی لازم داریم گیر آورده. " او در آن لحظه داشت به سرعت از تپه ای پایین می رفت.

" من می تونم اونو ببرم. " البته ایان این جمله را بر زبان آورد.

" اون جاش خوبه. "

به ایان گفتیم: " من واقعاً حالم خوبه. " صدایم با حرکات جرد بلند و کوتاه می شد.

یاز هم یک سر بالایی دیگر. جرد با وجود تحمل وزن من بی وقفه می دوید. صدای پای بقیه را هم که پا به پای او می دویدند؛ می شنیدم.

به خوبی می دانستم وقتی به غار اصلی می رسیدیم صدای پیچ های عصبی تبدیل به هیاهو و اعتراض می شد.

جرد با صدایی بلندتر از پیچ های آنها نعره کنان گفت: " دکتر پیش جیمیه؟"

نتوانستم جواب درست و حسابی بشنوم. جرد می توانست مرا پایین بگذارد، ولی به حدی عجله داشت که حاضر نبود یک ثانیه هم وقت تلف کند.

پیچ های حاکی از عصبانیت، هنگامی که وارد راهروی کوچکتر شدیم، آرام تر شدند. فقط انعکاس ضعیفی از سر و صدا ها را می شنیدم. می توانستم حس کنم اکنون کجا بودیم. هنگامی



که به تقاطع سومین راهرو رسیدیم، پیچ های راهرو ها و مسیرها را در ذهنم مرور کردم. تقریباً می توانستم درهایی را که از کنارشان رد می شدم، ولی آن ها را نمی دیدم بشمارم.

جرد یک باره از حرکت ایستاد. توقف ناگهانی او باعث شد از روی شانه اش لیز بخورم. پاهایم به زمین برخورد کردند. او چشم بند را از روی چشم هایم کشید.

اتاقمان با نور ضعیف و آبی رنگ چند فانوس روشن شده بود. دکتر سفت و سخت ایستاده بود، گویی در همان لحظه بلند شده بود. شارون در کنار جیمی زانو زده و پارچه خیزی روی پیشانی او نگه داشته بود. چهره اش تقریباً غیرقابل شناسایی بود زیرا از شدت خشم تغییر قیافه داده بود. مگی که آن طرف رخت خواب جیمی بود تلاش می کرد تا از روی زمین بلند شود.

جیمی هنوز بی حال و گداخته از تب با چشم هایی بسته دراز کشیده بود و قفسه سینه اش به سختی بالا و پایین می رفت.

شارون با خشونت رو به جرد کرد و مانند گربه ای به سمت او پرید تا صورتش را چنگ بزند: "تو!"

جرد دست های او را گرفت، او را چرخاند و در حالی که بازوهایش را پشت سرش گره زده بود از خود دور کرد.

گویی مگی هم در حال پیوستن به دخترش بود، ولی جب به سمت شارون و جرد که با هم گلاویز شده بودند رفت و جلوی مگی ایستاد.

دکتر فریاد برآورد: "شارون رو رها کن!"

جرد بدون اینکه اعتنایی کند، گفت: "واندا... درمان رو شروع کن!"



دکتر حرکت کرد تا خود را میان من و جیمی قرار دهد.

با صدای خفه ای گفتم: "دکتر." خشونتی که در اتاق موج می زد و دور و بر جیمی که آرام و بی حرکت روی رخت خواب افتاده بود می چرخید، باعث وحشتم شده بود. "من به کمک تو احتیاج دارم. خواهش می کنم، به خاطر جیمی."

دکتر بدون اینکه حرکتی بکند، به جرد و شارون زل زده بود.

ایان گفت: "دکتر بس کن دیگه." اتاق کوچک بیش از حد شلوغ بود. هنگامی که ایان به کنارم آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت، احساس خفقان داشتم: "تو که قصد نداری به خاطر غرور و خودپسندی اجازه بدی این بچه بمیره؟"

"مسئله خودپسندی نیست. شماها نمی دونین این داروهای ناآشنا با اون چه کار می کنه!"

"از این بدتر که نمی شه، می شه؟"

گفتم: "دکتر یه نگاهی به صورت من بنداز."

دکتر تنها کسی نبود که نسبت به حرف های من عکس العمل نشان داد. جب، ایان و حتی مگی به من نگاه کردند و جا خوردند. مگی بلافاصله نگاه خود را از صورت من برگرفت و از واکنش خود عصبانی به نظر می رسید.

دکتر پرسید: "چطوری؟"

"بهتون نشون می دم. خواهش می کنم. اصلاً نیازی نیست جیمی این همه عذاب بکشه."



دکتر لحظه ای تردید کرد. لحظه ای به صورت من خیره شد، آنگاه آه عمیقی کشید: "حق با ایانه... حالش دیگه نمی تونه از این بدتر بشه. اگه این داروها اونو بکشه..." شانه هایش که فروافتاده بودند بالا انداخت و یک قدم به عقب رفت.

شارون فریاد برآورد: "نه."

هیچ کس به او توجه نکرد.

کنار جیمی زانو زدم، کوله پشتی را به سرعت از شانه هایم درآوردم و بندهایش را باز کردم و پس از کمی جستجو داروی آرام بخش را پیدا کردم. نور روشنی از کنارم صورت جیمی را روشن کرد.

"ایان، آب؟"

در قوطی را باز کردم و یکی از آن قطعات نازک مربع شکل را با دو انگشت از آن خارج کردم. هنگامی که چانه جیمی را کمی پایین کشیدم، صورتش مثل کوره می سوخت. دارو را روی زبانش گذاشتم و بدون اینکه سرم را بلند کنم، دستم را دراز کردم. ایان کاسه آب را به دستم داد.

با دقت قطره قطره آب در دهانش چکاندم تا دارو را آرام آرام فرو دهد. صدای بلعیدن آب، خشک و دردناک بود.

سراسیمه به دنبال اسپری کوچک تر گشتم. پس از اینکه آن را پیدا کردم، به سرعت سرپوش آن را برداشتم و با یک حرکت سریع نزدیک بینی او فشار دادم. به قفسه سینه اش خیره شدم و منتظر ماندم تا آن را استنشاق کند.



دستم را روی صورتش گذاشتم، خیلی داغ بود! به جستجوی تب بر پرداختم. امیدوار بودم استفاده از آن ساده باشد. در لوله استوانه ای شکل را باز کردم، پر از تکه های نازک مربعی شکلی به رنگ آبی روشن بود. نفس راحتی کشیدم و یکی از آن ها را روی زبان جیمی گذاشتم. بار دیگر کاسه آب را برداشتم و قطره قطره آب در دهانش چکاندم. لب هایش از شدت تب خشک شده و ترک خورده بودند.

او این بار راحت تر و با فشار کمتری آب را قورت می داد.

دست دیگری صورت جیمی را لمس کرد. انگشت های بلند و استخوانی دکتر را شناختم.

"دکتر، یه چاقوی تیز داری؟"

"چاقوی جراحی دارم. می خوام زخم رو باز کنی؟"

"بله در این صورت می تونم زخم رو تمیز کنم."

"فکر کردم سعی کنم چرک زخم رو بکشم... ولی دردش..."

"اون الان هیچی حس نمی کنه."

ایان از کنار من خم شد و زیر لب گفت: "صورتشو نگاه کنین."

صورت جیمی دیگر گداخته و قرمز نبود. رنگ پوست او مانند گذشته قهوه ای روشن دیده می شد. قطرات عرق هنوز روی پیشانی اش برق می زدند، ولی می دانستم از قبل مانده اند. من و دکتر همزمان دست روی پیشانی اش گذاشتیم.

دارو مؤثر بوده، آره! شور و شعف وجود من و ملانی را پر کرد.



دکتر زیر لب زمزمه کرد: " خارق العاده اس."

" تب از بین رفته، ولی ممکنه عفونت هنوز تو پاش باشه. دکتر کمک کن زخم رو باز کنیم."

دکتر مات و مبهوت شده بود: " شارون ممکنه به من کمک... " آنگاه سرش را بلند کرد: " اوه کایل ممکنه اون کیفی رو که دم پاته بهم بدی؟"

خم شدم و به دقت نگاهی به بریدگی قرمز و متورم انداختم. ایان نور چراغ را تنظیم کرد، در نتیجه توانستم زخم را خوب ببینم. من و دکتر هر دو دست در کیف های خود کردیم. او چاقوی جراحی نقره ای رنگی از کیف خود درآورد. به محض دیدم آن ستون فقراتم تا پایین تیر کشید. سعی کردم به روی خود نیآورم. من هم اسپری بزرگتر را آماده کردم.

دکتر کمی درنگ کرد و با لحن تردیدآمیزی پرسید: " اون الان درد رو حس نمی کنه؟"

جیمی با صدای گرفته ای گفت: " هی." او با چشم هایی کاملاً باز دور و بر اتاق را نگاه می کرد. با دیدن من پرسید: " هی واندا اینجا چه خبره؟ اینا تو اتاق ما چی کار می کنن؟"

فصل ۴۶

محاصره

جیمی خواست بنشیند.

ایان شانه های او را به تشک چسباند: " بچه جان آرام باش. حالت چطوره؟"

" حالم... خیلی خوبه. چرا همه اومدن اینجا؟ یادم نمی آد...."



"مريض شده بودی. حرکت نکن تا کارمون تموم شه."

"می تونم کمی آب بخورم؟"

"حتمأً، کمی سرت رو بیار بالا."

دکتر ناباورانه به جیمی زل زده بود.

به سختی می توانستم چیزی بگویم. بغض شادی گلویم را بسته بود. زیر لب گفتم: "اثر آرام بخشه. تأثیرش فوق العاده اس."

جیمی زیر لب از ایان پرسید: "چرا جرد دست های شارون را مثل کشتی گیرها از پشت این جوری گرفته؟"

ایان طوری که بقیه هم بشنوند، زیر لب گفت: "حال روحی اش خیلی خوب نیست."

دکتر به او هشدار داد: "جیمی اصلاً حرکت نکن. ما می خواهیم زخم رو کمی تمیز کنیم، باشه؟"

جیمی با صدای خفه ای گفت: "باشه." او چاقوی جراحی را در دست های دکتر دیده بود. محتاطانه به آن خیره شد.

دکتر گفت: "اگه چیزی حس کردی، بلافاصله به من بگو."

حرف دکتر را اصلاح کردم: "اگه دردت اومد."

دکتر با یک حرکت سریع و ماهرانه به آرامی چاقو را داخل زخم کرد. هر دو نگاهی به جیمی انداختیم. او که به سقف تاریک اتاق خیره شده بود، گفت: "احساس عجیبیه، ولی درد ندارم."



دکتر سرش را تکان داد و بار دیگر چاقو را در زخم فرو کرد و خراش صلیبی شکلی روی آن ایجاد نمود. خون قرمز رنگ و چرکی به رنگ زرد تیره از بریدگی عمیق بیرون زد.

بلافاصله پس از تمام شدن کار دکتر، مایع ضدعفونی کننده را روی شکاف صلیبی شکل و خون آلود پاشیدم. به محض اینکه مایع ضدعفونی به چرک و عفونتی که از شکاف تراوش می کرد پاشیده شد، آن را مانند آبی که بروی آتش بریزند، خشک کرد. نفس های دکتر که در کنارم زانو زده بود، سریع شدند: "نگاه کن چی شد!"

دو بار دیگر مایع را به اندازه کافی روی شکاف پاشیدم. رنگ قرمز تیره ای که دور و بر زخم را پوشانده بود، ناپدید شد. آنچه باقی مانده بود خون طبیعی و قرمز رنگی بود که از محل شکاف بیرون می زد.

زیر لب گفتم: "خوب، کار درمان انجام شد." قوطی کوچک دردار دیگری را از کوله پشتی درآوردم و مقدار کمی از محتویات آن را روی پوست خراشیده و خونین پای جیمی ریختم. مایع شفاف و درخشان آرام آرام روی زخم را می پوشاند و خون ریزی را بند می آورد. نیمی از محتویات قوطی را روی زخم پاشیدم.

"خیله خُب دکتر، حالا لبه های زخم رو به هم بچسبون."

دکتر که دهانش از شدت تعجب باز مانده بود، قادر به حرف زدن نبود. او با دو دست خود دو سر بریدگی را به هم چسباند. جیمی به خنده افتاد: "قلقلکم میشه."

چشم های دکتر از تعجب بیرون زده بودند.



اطراف شکاف را با مایع چسبنده، پوشاندم و با نگاهی رضایتمندانه به جوش خوردن زخم و تغییر رنگ آن خیره شدم.

جیمی پرسید: "می تونم نگاه کنم؟"

"ایان بذار بلند شه. تقریباً کارمون تموم شده."

جیمی با چشم هایی براق و نگاهی کنجکاو خود را روی آرنج هایش بالا کشید.

موهای عرق کرده و کثیفش در هم گره خورده بودند و هیچ تناسبی با طراوت و درخشش پوست صورتش نداشتند.

به اندازه یک مشت پُر پودر براق و جلا دهنده روی شکاف زخم و اطراف آن پاشیدم: "بین اینو به خاطر اینکه جای خراش تقریباً محو بشه، استفاده می کنم. مثل این." "جای زخم روی دستم را به او نشان دادم."

جیمی به خنده افتاد: "ولی جای زخم که جلوی دخترا خیلی کلاس داره. واندا این دوا درمون رو از کجا گیر آوردی؟ معجزه می کنن."

"جرد منو برای یه دستبرد حسابی برد."

"راستی؟ چقدر عجیبه!"

دکتر باقی مانده پودر براقی را که روی دستم باقی مانده بود، با انگشت هایش برداشت و آن را جلوی بینی خود گرفت و بو کرد.

جرد گفت: "باید واندا رو می دیدی. اون محشر بود."



تعجب کردم، زیرا صدای جرد را درست پشت سر خود شنیدم. ناخودآگاه دور و بر اتاق را نگاه کردم تا ببینم شارون کجاست. ولی فقط برق موهایش را دیدم. او در حال خارج شدن از اتاق بودم. مگی هم پشت سر او حرکت می کرد.

چقدر غم انگیز و وحشتناک، آن قدر وجودت انباشته از نفرت باشد که حتی مشاهده نجات یک کودک از مرگ باعث خوشحالی ات نشود.... چطور ممکن است انسانی بتواند تا این درجه نفرت را در وجود خود تقویت کند؟

"او بی پروا و جسورانه وارد بیمارستان شد، مستقیماً رفت سراغ اونا و ازشون خواست زخم هاشو درمان کنن. اون وقت به محض این که اونا پشتشون رو به اون کردن، تموم داروها رو دزدید!" جرد با آب و تاب تمام مشغول بازگو کردن ماجرا بود. جیمی هم که لبخند گشاده ای بر لب داشت، حسابی از شنیدن آن لذت می برد: "بعد هم راحت با اون همه دارو که تا مدت ها برای هممون کافیه، اومد بیرون. حتی موقعی که داشت ماشین رو از تو پارکینگ خارج می کرد برای اون لعنتی که پشت میز پذیرش نشسته بود دست تکون داد." جرد باز هم به خنده افتاد.

ملانی که ناگهان احساس سرافکندگی کرده بود، با دلتنگی گفت، من نمی تونستم چنین کاری برای اونا بکنم. وجود تو برای اونا ارزشمندتر از منه.

به او گفتم، هیس. فعلاً وقت غصه خوردن یا حسادت نبود. فقط باید خوشحالی می کردیم. من بدون تو نمی تونستم اینجا باشم و به اونا کمک کنم. تو باعث نجات جیمی شدی. جیمی با چشم های درشتش به من زل زده بود.

به او گفتم: "راستشو بخوای این قدر هم که جرد میگه هیجان آور نبود."



او دستم را گرفت. من هم دستش را فشردم. در آن لحظه قلبم آکنده از عشق و سپاس بود: "خیلی آسون بود. در هر حال من هم یکی از همون لعنتی ها هستم دیگه."

جرد شروع به معذرت خواهی کرد: "... منظورم این ... نبود... ". با لبخند و اشاره دست او را دعوت به سکوت کردم.

دکتر پرسید: "درباره زخم صورتت چه توضیحی دادی؟ اونا نپرسیدن چرا زودتر..."

"البته باید با زخم تازه ای وارد درمانگاه می شدم. حواسم بود جای هیچ شک و شبهه ای باقی نذارم. بهشون گفتم با یه کارد که تو دستم بود، افتادم زمین. " با آرنج سقلمه ای به جیمی زدم: "این اتفاق ممکنه برای هر کسی بیفته."

انگار داشتم پرواز می کردم. به نظر می رسید تار و پود همه چیز از درون برق می زند - ساختار هر چیز، صورت ها و حتی دیوارها. جمعیتی که داخل یا خارج اتاق بودند شروع به زمزمه و سؤال از یکدیگر کردند، ولی نجوای آن ها فقط مانند صدایی که پس از نواخته شدن زنگ شنیده می شود، در گوشم می پیچید. مانند موجی در هوا. هیچ چیز جز دایره کوچکی از آدم هایی که دوستشان داشتم، واقعی به نظر نمی رسید. جیمی، جرد، ایان و جب. حتی دکتر نیز به این لحظه تلایی تعلق داشت.

ایان با لحن اندوهگینی پرسید: "زخم های تازه؟"

به او خیره شدم. خشمی که در نگاهش موج می زد مرا به تعجب واداشت.

"این کار لازم بود. مجبور بودم خراش روی صورتتم را مخفی کنم. درضمن باید یاد می گرفتم جیمی رو چگونه مداوا کنم."



جرد میج دست چپم را بلند کرد و انگشت خود را به آرامی روی خط صورتی کم رنگی که چند سانتی متر بالاتر قرار داشت، کشید و گفت: "وحشتناک بود." در لحن جدی و سنگین صدایش کمترین اثری از شوخی احساس نمی شد: "او تقریباً داشت با چاقو دست خودشو قطع می کرد. فکر می کردم هرگز دوباره نمی تونه از چاقو استفاده کنه."

چشم های جیمی از وحشت گشاد شدند: "تو دست خودتو بریدی؟"

بار دیگر دستش را فشار دادم: "نگران نشو - خیلی هم سخت نبود. می دونستم که به سرعت مداوا می شه."

جرد که هنوز به آرامی بازویم را نوازش می کرد، با صدای آهسته ای تکرار کرد: "باید اونو می دیدین."

انگشت های ایان گونه ام را نوازش می دادند. احساس خوبی داشتم. سرم را روی انگشت هایش که روی گونه ام قرار داشتند، خم کردم. نمی دانم اثر آرام بخش بود یا شادی نجات جیمی از چنگال مرگ. همه چیز گرم، زیبا و درخشان به نظر می رسید.

ایان زیر لب گفت: "تو دیگه نباید برای سرقت بیرون بری."

جرد که صدایش بر اثر تعجب بلندتر از حد عادی به نظر می رسید، گفت: "البته که بازم بیرون می ره. ایان اون واقعاً خارق العاده بود. باید ببینی تا باورت بشه. فقط دارم به تمام امکانات فکر می کنم..."



"امكانات؟" دست ایان ابتدا روی گردنم و سپس روی شانه ام افتاد. او مرا از جرد دور کرد و بیشتر به سمت خود کشید: "به چه قیمتی برای اون؟ تو تقریباً به اون اجازه دادی دستشو با چاقو قطع کنه؟"

انگشتان او با آهنگ صدایش در اطراف بالای بازویم باز و بسته می شدند و تکان می خوردند. عصبانیت با درخشش شادی موجود در اتاق جور در نمی آمد. گفتم: "ایان این طور که تو می گی نبود. فکر خودم بود. مجبور بودم این کارو بکنم."

ایان غرولندکنان گفت: "البته که فکر خودت بود. تو هر کاری رو به خاطر - وقتی پای این دو تا وسط می آد، دیگه هیچ حالت نیست. ولی جرد نباید به تو اجازه می داد -"

جرد شروع به مخالفت و بگو مگو کرد: "ایان، چه راه دیگه ای بود؟ تو نقشه بهتری داشتی؟ فکر می کنی اگه اون خودشو زخمی نمی کرد ولی جیمی رو از دست می داد، خوشحال تر بود؟" از تصور این فکر وحشتناک به خود لرزیدم.

لحن صدای ایان هنگام جواب دادن کمتر خصومت آمیز به نظر می رسید: "نه، ولی من نمی فهمم تو چطور تونستی همین طوری بشینی و نگاه کنی اون چنین بلایی سر خودش بیاره."

ایان با بیزاری سرش را تکان داد. احساس کردم شانه های جرد در واکنش نسبت به این حرف خم شدند: "تو چه جور مردی...".

جب حرف او را قطع کرد: "مرد عمل."



همه به بالا نگاه کردیم. جب بالای سرمان ایستاده بود و جعبه مقوایی بزرگ و بدقواره ای در دست هایش دیده می شد.

" برای همینه که جرد برای تهیه مایحتاج ما بهترینه. برای این که می تونه هر کاری رو که لازم باشه انجام بده. حتی وقتی نگاه کردن به چیزی مشکل تر از انجام دادن اون باشه.

خوب حالا با اینکه می دونم بیشتر وقت خوردن صبحانه است تا شام، مطمئنم بعضی هاتون مدتی چیزی نخوردین. " او بدون هیچ ظرافتی می خواست موضوع صحبت را عوض کند. "پسر جان، تو گرسنه نیستی؟"

جیمی اعتراف کرد: " آه... مطمئن نیستم. احساس می کنم پوک و تو خالی شدم. ولی حالم... بد نیست."

به او گفتم: " اثر آرام بخشه. باید یه چیزی بخوری."

دکتر گفت: " و بنوشی، بدنت به مایعات زیاد احتیاج داره."

جب جعبه مقوای دست و پاگیر را روی تشک انداخت. " فکر کردم شاید دلتون بخواد یه جشن کوچولو بگیرین. زود باشین. حمله کنین."

جیمی به داخل جعبه که پر از مواد غذایی خشک - از نوعی که معمولاً هنگام پیاده روی های طولانی از آن ها استفاده می شود - بود، چنگ انداخت: " اوه، اوم. ماکارونی. عالیه."

جب گفت: " من چشمم دنبال اون جوجه هاست که تو سیر خوابونده شدن. چند وقتیته سیر نخوردم..." او پوزخندی زد: " اگرچه می دونم کسی دلش برای بوی بد اون تنگ نشده."



جب با بطری های آب و سینی های قابل حمل اجاق آماده ایستاده بود. همه دور او جمع شده بودند و در آن فضای کوچک به یکدیگر فشار می آوردند. من میان جرد و ایان گیر افتاده بودم و جیمی را روی پاهایم نشانده بودم. با اینکه برای این کار بزرگ شده بود، اعتراضی نکرد. حتماً احساس کرده بود من و ملانی چقدر نیاز داشتیم او را زنده و سالم در میان بازوان خود احساس کنیم.

حلقه نورانی مهمانی آخر شب تنگ تر و تنگ تر می شد. همه با رضایت و بدون هیچ عجله ای منتظر بودند جب سور و ساط مهمانی غیر منتظره را فراهم کند. ترس جای خود را به آرامش و خبرهای خوش داده بود. حتی کایل هم که به علت فضای تنگ اتاق به برادرش چسبیده بود، در این حلقه یک مهمان ناخوانده به حساب نمی آمد.

ملانی از سر رضایت آهی کشید. او با سرزندگی و شور زیاد از گرمای وجود جیمی که روی پایم نشسته بود و تماس دست مردی که در کنارم بود و بازویم را نوازش می کرد، آگاه بود. حتی از اینکه ایان دستش را دور شانه هایم حلقه کرده بود، احساس ناراحتی نمی کرد.

سر به سرش گذاشتم، مثل اینکه آرام بخش رو تو هم اثر گذاشته.

فکر نمی کنم تأثیر آرام بخش باشه. برای هردومون می گم.

نه. حق با توه. این خوشبختی بالاتر از تموم چیزاییه که تا حالا داشتم.

و بیشتر از چیزهایی که من از دست دادم.

چه چیزی باعث شده بود عشق در نظر انسان ها تا این حد جذاب تر و هوس آلودتر از احساس دوست داشتنی که میان هم نوعانم بود، باشد. شاید این عشق منحصر به فرد و اختصاصی بود،



شاید هم ناپایدار و هوس آلود. روح ها عشق خود را به همه ابراز می کردند و مجذوب همه می شدند. آیا من تشنه مبارزه سنگین تری بودم؟ این عشق فریب دهنده و حيله گرانه به نظر می رسید. از قانون و مقررات خشک پیروی نمی کرد. بی دریغ نثار می شد، مثل عشق به جیمی. یا بر اثر تلاش زیاد و گذشت زمان به وجود می آمد، مثل عشق به ایان و یا دست نیافتنی بود و همراه با دلشکستگی و اندوه مانند عشق من به جرد یا به زبان ساده و بی چون و چرا عشق زیباتری بود؟ زیرا این انسان ها همان گونه که می توانستند تنفر خشم آلودی از خود بروز دهند در عشق ورزی و دوست داشتن نیز با تمام احساس و شور و هیجان و حرارت پیش می رفتند.

نمیدانستم چرا چنین نومیدانه در حسرت آن بودم، فقط میدانستم اکنون که آن را به دست آورده بودم، می فهمیدم که ارزش تمام خطرات و درد و رنجی را که به جان خریده بودم را داشت و زیباتر از آنچه تصور می کردم بود.

گذشت زمان را تا وقتی که غذا آماده و خورده شد، احساس نکردم. اهالی غار تلو تلو خوران اتاق شلوغه مارا ترک کردند و به سراغ رختخواب های خود رفتند، اتاق کم کم خلوت شد.

کسانی که در اتاق ماندند دست و پایشان را آزاد و رها کردند. کم کم همه وا رفتیم و دراز کشیدیم. من سرم را روی شکم جرد گذاشتم و او گاه به گاه موهایم را نوازش می کرد. جیمی سرش را روی سینه ام قرار داده بود و بازوهایش را هم دور گردنم حلقه کرده بود. من هم یکی از دست هایم را دور شانه هایش انداخته بودم. سر ایان روی شکم من افتاده بود و او دست دیگرم را به صورت خود چسبانده بود و می توانستم پای دراز دکتر را که کنار پاهای خودم قرار گرفته بودند، احساس کنم. او به خواب فرو رفته بود - صدای خروپف او را می شنیدم. احتمالاً کایل هم



یک گوشه ی اتاق به خواب فرو رفته بود زیرا هنگامی که جب - که روی تشک ولو شده بود - یک آروغ زده شلیک خنده را سر داد.

جب متفکرانه گفت: «چه شب خوبی. فکر نمی کردم همه چیز انقدر عالی بشه. خیلی خوشم میاد وقتی میبینم بد بینی سرش به سنگ می خوره و ناکام می مونه. واندا ازت متشکرم.»
در حال خواب و بیداری آهی کشیدم: «هوم»

کایل از جایی آنطرف جرد گفت: «دفعه ی دیگه که اون برای سرقت میره...»

خمیازه ای جمله اش را قطع کرد: «دفعه ی دیگه که اون برای سرقت میره، منم باهاش میرم.»
بدن ایان منقبض شد: «اون قرار نیست دیگه برای سرقت بره.»

دستم را روی صورتش کشیدم و سعی کردم او را آرام کنم.

نجواکنان گفتم: «البته که نه، من تا وقتی احتیاج نباشه هیچ جا نمیرم. اصلاً حرفی ندارم همینجا بمونم.»

ایان که آزرده خاطر شده بود گفت: «واندا منظورم این نیست که تورو اینجا زندانی کنیم. تا جایی که به من مربوط میشه تو هرجا که دلت می خواد می تونی بری. مثلاً اگه دوست داری تو بزرگراه بدوی و ورزش کنی ولی سرقت نه من منظورم اینه که خطری متوجه تو نباشه.»

جرد با لحن تندی که کمی غیر منتظره به نظر می رسید گفت: «ما به اون احتیاج داریم.»

«ولی ما قبلا هم بدون اون از پس سرقت هامون بر اومدیم.»



« از پس سرقت هامون بر اومدیم؟ اگه اون نبود الان جیمی مرده بود. اون میتونه برامون چیزایی رو تهیه کنه که هیچکس دیگه از عهدش برنمیاد.»

« جرد اون یه موجود زنده است، یه وسیله یا یه ابزار که نیست. »

به محض اینکه خواستم به جرو بحث آنها پایان دهم، جب حرف ایان را قطع کرد: « من میگم که این بستگی به نظر خود واندا داره. »

با فشار دستم ایان رو دعوت به سکوت کردم. در عین حال احساس می کردم بدن جرد زیر دستم تکان می خورد. او می خواست بلند شود. اظهار نظر و در حقیقت دستور جب هر دو را سر جای خود نشاند.

ایان به اعتراض پرداخت: « جب، تو نمی تونی تصمیم گیری رو به خود واندا واگذار کنی. »

« چراکه نه؟ ظاهراً اون هر کاری دلش خواسته، کرده. پس قراره تو برای اون تصمیم بگیری؟ »

ایان غرولند کنان گفت: « بهت میگم چرا نباید خودش تصمیم بگیره. واندا؟ »

« بله، ایان؟ »

« تو دلت می خواد برای دزدی از غار خارج بشی؟ »

« اگه کمکی از دستم بربیاد حتما باید برم. »

« واندا سؤال من این نبود. »

لحظه ای سکوت کردم. سعی کردم سؤال او را به خاطر بیاورم و ببینم چه قسمت آن را اشتباه فهمیده بودم.



« می بینی جب؟ اون هرگز خواسته های خودش رو به حساب نمی آره... شادی خودش وحتى سلامتی خودش رو. هرکاری ازش بخوایم، حتی اگه باعث کشتنش بشه، قبول می کنه. عادلانه نیست به همون روشی که ماها از همدیگه درخواستی می کنیم، از اون هم بخوایم. ماها کمی درنگ می کنیم و به خودمون هم فکر می کنیم، ولی اون اینکارو نمیکنه. »

سکوت بر فضای اتاق حکمفرما شد. هیچکس جواب ایان را نداد. سکوت همچنان ادامه داشت تا اینکه احساس کردم شرایط ایجاب می کند خودم حرف بزنم.

گفتم: «این حقیقت نداره. من تمام وقت به خودم فکر می کنم و من... من دلم می خواد کمک کنم. این جایی به حساب نمی آد؟ امشب از اینکه تونستم به جیمی کمک کنم، خیلی خوشحال شدم. آیا من نمی تونم با روش خودم شادی رو درک کنم؟ »

ایان آهی کشید: «حالا منظور منو فهمیدی؟ »

جب گفت: «خوب اگه خودش دلش بخواد بره، من نمی تونم جلوش و بگیرم. اون دیگه اینجا زندانی نیست. »

« ولی ما مجبور نیستیم ازش پرسیم. »

جرد هنگام این جرو بحث ها کاملاً ساکت بود. جیمی هم همین طور ولی مطمئن بودم خوابش برده است. می دانستم جرد خواب نیست؛ دستش بی هدف نقش و نگارهایی روی یک طرف صورتم می کشید. نقش و نگارهایی سوزنده. احساس می کردم صورتم گل انداخته است.

گفتم: «نیازی نیست از من درخواست کنید، من خودم داوطلب می شم. من واقعا... نترسیده بودم. اصلاً. روح ها خیلی مهربونن، من ازشون نمی ترسم. تقریباً کار خیلی ساده ای بود. »



« ساده بود؟ بریدن دستت با یه چاقو... »

به سرعت حرفش را قطع کردم: « اون یه موقعیت اضطراری بود. هردفعه که مجبور نمی شم چنین کاری بکنم. » لحظه ای مکث کردم: « درسته؟ »

ایان به غرولند کردن پرداخت و با لحن دلگیری گفت: « اگه اون بره، منم همراهش می رم. یه نفر باید از اون مراقبت کنه. »

کایل قهقهه ای زد و گفت: « و منم باید برم تا از بقیه در مقابل اون مراقبت کنم. » آنگاه ناله ای کرد و گفت: « اووو... »

خسته تر از آن بودم که سرم را بلند کنم و ببینم چه کسی کایل را زد.

جرد زیر لب گفت: « و منم باید همراهتون باشم تا همتون رو زنده برگردونم. »



فصل ۴۷

شروع به کار

کایل شکوه کنان گفت: «خیلی ساده اس. حتی دیگه اصلاً هم جالب نیست.»

ایان به او یادآوری کرد: «تو خودت می خواستی بیایی.»

او و ایان پشت وانت نشسته بودند و مشغول دسته بندی کردن مواد غذایی فاسد نشدنی و لوازم بهداشتی که از یک فروشگاه جمع آوری کرده بودند، بودند. سر ظهر بود و خورشید حسابی روی شهر ویچیتا^۴ می تابید. هوا به گرمی بیابان آریزونا نبود ولی مرطوب تر از آن به نظر می رسید. هوا پر از پشه های ریزی بود که دوروبر همه چیز پرواز می کردند.

جرد به سمت بزرگراهی در خارج از شهر می راند و مواظب بود تند تر از سرعت مجاز حرکت نکند. به همین دلیل عصبانی بود.

ایان از من پرسید: «واندا هنوز از خرید خسته نشدی؟»

«نه اهمیتی نداره.»

«همیشه همینو میگی. چیزی هست که اهمیتی داشته باشه؟»

«آره... دور بودن از جیمی. یه کمی هم زیادی بیرون موندن. مخصوصاً موقع روز. همه چیز زیادی واضح و معمولیه. تو هم از این موضوع ناراحت می شی؟»

«بعضی وقتا. ماها خیلی هم وقتی هوا روشنه بیرون نمی آییم.»

⁴ Wichita



کایل زیر لب غرولند کرد: «حداقل اون اینقدر جا داره که پاهاش و دراز کنه. می دونم چرا اینقدر دلت می خواد شکایت و نق و نوق اونو بشنوی.»

«برای اینکه خیلی بعیده اینکارو بکنه. در هر حال یه تنوعه که اینقدر مجبور نباشیم به غرغری های تو گوش بدیم.»

به حرفهای آن دو گوش نمی دادم. هر وقت شروع به یکی به دو می کردند، مدت ها ادامه می دادند. توجه خود را به نقشه معطوف کردم.

از جرد پرسیدم: «شهر بعدی اکلاهماست؟^۵»

او در حالی که چشم هایش را به جاده دوخته بود، جواب داد: «و چند تا شهر کوچک هم سر راه اون هست. البته اگه تو آماده باشی...»

«آره، آماده ام.»

جرد به ندرت در طول دستبرد هایمان تمرکز و توجه خود را از دست میداد و در خلال مأموریت های موفقیت آمیزی که به پایان می رساندم برای رفع خستگی به شوخی و سربه سر گذاشتن نمی پرداخت. هنگامی که آنها از عبارت مأموریت استفاده می کردند، لبخندی بر لبهایم نقش می بست. زیرا خیلی پر ابهت به نظر می رسید. در واقع من فقط سری به فروشگاه ها می زدم. کاری که صدها بار در زمانی که در سان دیاگو زندگی می کردم و برای خود خرید می کردم، انجام داده بودم.

^۵ Oklahoma



چرخ دستی خرید را از میان راه های باریک فروشگاه ها عبور می دادم. به روح هایی که به من لبخند می زدند، لبخند متقابلی تحویل میدادم و چرخ دستی را با مایحتاجی که فاسد نمی شدند، پر می کردم. معمولاً مواد غذایی تازه هم برمی داشتم، البته برای مردهایی که در وانت منتظرم بودند. ساندویچ های پنیر از اغذیه فروشی ها - یا خوراکی های مشابه ای برای نهار، یا شاید برای یکی دو وعده ی غذایی بعدی. ایان عاشق بستنی نعنایی با تکه های شکلات بود، کایل شیرینی کشمشی دوست داشت، جرد هم هرچه موجود بود می خورد؛ ظاهراً از سال ها پیش، از زمان پذیرش این نوع زندگی که در آن خواسته های انسان ها ناخوشایند بودند و حتی نیاز هایشان به اجبار باید به دقت مورد ارزیابی قرار می گرفت، از چیز های مورد علاقه ی خود چشم پوشی کرده بود. یک دلیل دیگر برای اینکه به خوبی توانسته بود خود را با این زندگی وفق دهد این بود که خواسته های شخصی خود را تبدیل به اولویت های ضروری و سالم کرده بود.

معمولاً در شهرهای کوچکتر توجه یکی دونفر به من جلب می شد و شروع به حرف زدن می کردند ولی من به خوبی نقش خود را بازی میکردم.

« سلام! تازه واردی؟ »

« آره تازه وارد تازه وارد »

« چی شده گذارت به بایرز^۶ افتاده؟ »

همیشه حواسم بود قبل از پیاده شدن از وانت نام شهر را از نقشه یاد بگیرم. در نتیجه نام آن برای ناآشنا نبود.

⁶ Byres



« پدرم خیلی سفر میکنه، اون عکاسه. »

« چه عالیه! یه هنرمند خوب. خوب، این دوروبرا مناظر فوق العاده ای وجود داره. »

در واقع هنرمند واقعی خودم بودم البته سعی می کردم کمتر با مردها هم صحبت شوم. فقط یکبار مجبور شدم در شهر سالت لیک^۷ با یک داروساز حرف بزنم؛ بعد از آن مکالمه فهمیدم دنبال چه بگردم.

یک لبخند خجولانه. « من فکر نمی کنم تغذیه درست و مناسبی داشته باشم. نمی تونم از هله هوله و پیتزا و غذاهای آماده ی دیگه چشم پوشی کنم. این جسم هم بدجوری به شیرینی و شکلات علاقه داره. »

« هزار گلبزرگ باید حواست رو خوب جمع کنی. می دونم که اشتهاهای خوبی برای چیزای بد داری، ولی سعی کن فکر کنی داری چی می خوری. در نتیجه باید از داروهای مکمل استفاده کنی. »

روی شیشه ی دارو عنوان آن کاملاً گویا بود: سلامتی. ظاهراً سوال احمقانه ای کرده بودم.

« طعم توت فرنگی اش رو دوست داری یا شکلاتی؟ »

« می تونم هردورو امتحان کنم؟ »

و آن روح خوش برخورد که خاکزاد نام داشت دو شیشه ی بزرگ داروی سلامتی در اختیارم گذاشت.

⁷ Saltlake



کار سختی نبود. تنها ترس یا خطری که احساس می کردم زمانی بود که به کپسول سیانور کوچکی که برای روز مبادا در جیب شلوارم نگه می داشتم، فکر می کردم.

جرد گفت: «باید در شهر بعدی لباس های تازه ای برای خودت بخری.»

«بازم؟»

«اینایه کمی چروک شدن.»

«باشه.» از اسراف خوشم نمی آید. ولی عوض کردن لباس های کثیفی که باید شسته می شدند، اسراف حساب نمی شد؟ اندازه های لیلی و هیدی و پیگ تقریباً با من یکی بود. در نتیجه از پوشیدن لباس های من خیلی خوش حال می شدند. مرد ها در موقع دستبرد اهمیت چندانی به سرو وضع و لباس خود نمی دادند. در هر نوبت سرقت مسئله مرگ و زندگی در میان بود، نه لباس در اولویت بود و نه صابون ها و شامپو های معطری که من از این فروشگاه و آن فروشگاه جمع آوری می کردم.

جرد آهی کشید و گفت: «احتمالاً نیاز داری یه حمومی هم بری. یعنی امشب باید بریم هتل.»

نظافت و حفظ ظاهر چیزی نبود که آن ها غالباً نگران آن باشند. البته من بین آنها تنها کسی بودم که اگر قرار بود بخشی از تمدن شهری شوم، باید به این نکته اهمیت می دادم. مرد ها شلوار جین و تی شرت های تیره رنگی که کثیفی را نشان ندهد و یا در لحظات کوتاهی که ممکن بود دیده شوند جلب نظر نکنند، می پوشیدند.

همه ی آنها از خوابیدن در هتل های کنار جاده نفرت داشتند زیرا احساس می کردند در حالت خواب و بی خبری خود را در دهان دشمن قرار می دهند و این باعث وحشت بیش از حد آنها می



شد. ایان می گفت ترجیح می دهد به یک جست و جو گر مسلح حمله کند ولی یک شب در هتل ن خوابد.

کایل به راحتی از خیر خوابیدن در هتل می گذشت. او غالباً در طول روز در وانت می خوابید و شب ها به عنوان نگهبان کشیک می داد.

برای من خوابیدن در هتل به سادگی خرید کردن از فروشگاه ها بود. به پذیرش هتل مراجعه و با متصدی پذیرش صحبت می کردم و ماجرای پدر عکاس خود و دوستی که همراه ما به سفر آمده بود(از روی احتیاط که اگر کسی هر سه نفر ما را هنگام ورود به اتاق می دید.) تعریف می کردم و از اسامی مشابه در سیاره های ناشناخته استفاده می کردم. گاهی از سیاره های خفاش آمده بودیم. پیام نگه دار، آوازه خوان آهنگ تخم مرغ ها و لانه ی آسمانی. گاهی از سیاره ی جلبک های دریایی آمده بودیم. چشم های چرخان، طلوع دوباره و نگاهی تا سطح. هر بار اسامی خود را تغییر می دادم. نه اینکه کسی بخواهد مارا تعقیب کند، نه، این کار باعث می شد ملانی احساس آرامش بیشتری کند این آرتیست بازی ها باعث می شد احساس کند بازیگر یک فیلم جاسوسی شده است.

بخش دشوار این ماجرا، بخشی که واقعاً به آن اعتراض داشتم و ناراحت می شدم — البته در مقابل کایل که به سرعت به اهداف و مقاصد من شک می کرد، حرفی در مورد آن نمی زدم — این بود که بدون اینکه کاری انجام دهم، این همه خوراکی و جنس از فروشگاه ها خریداری می کردم. خرید کردن در سان دیاگو هرگز ناراحت نمی کرد. زیرا فقط مایحتاج ضروری خود را از فروشگاه برمی داشتم، نه بیشتر. سپس تمام روز را در دانشگاه تدریس می کردم و با اینکار دین خود را نسبت به جامعه خود ادا می کردم. نه یک حرفه ی دشوار و تحمیلی، بلکه شغلی که آن را با



جدیت انجام می دادم. حتی به نوبت خرده کارهایی از قبیل جمع آوری زباله و نظافت خیابان ها هم انجام می دادم. چنین مسئولیت هایی میان روح ها تقسیم می شد.

و اکنون خیلی بیشتر دریافت می کردم و در مقابل هیچ کاری انجام نمی دادم. به همین دلیل احساس می کردم کارم اشتباه و خودخواهانه است.

هنگامی که به فکر فرو می رفتم ملانی یاد آوری می کرد، تو که برای خودت خرید نمی کنی، این کارو برای بقیه می کنی.

با این حال کار اشتباهیه. حتی تو هم می تونی احساس کنی، مگه نه؟

راه حل او این بود، بهش فکر نکن.

خوشحال بودم که به آخر سفر طولانی خود نزدیک شده بودیم. فردا به سوی مخفی گاهی که موادی که تهیه کرده بودیم — یک واگن باری که آن را در مسیر راه خانه پنهان کرده بودیم، می رسیدیم و برای آخرین بار مواد غذایی و خرید های دیگر خود را در آن قرار می دادیم. فقط چند روز دیگر و چند شهر دیگر در اُکلاه‌ما، سپس نیومکزیکو و بعد حرکت مستقیم و بدون توقف به آریزونا و سرانجام خانه.

زمانی که به جای خوابیدن در وانت تصمیم می گرفتیم شب را در هتلی بین راه سپری کنیم، پس از تاریک شدن هموا به پذیرش هتل مراجعه و قبل از روشن شدن هتل را ترک می کردیم تا روح ها به چیزی مشکوک نشوند که حقیقتاً نیازی به این همه احتیاط نبود.

جرد و ایان کم کم متوجه این موضوع شده بودند. امشب به علت اینکه روز موفقیت آمیزی را پشت سر گذاشته بودیم — وانت کاملاً پر شده بود و کایل جای زیادی برای خوابیدن در اختیار



نداشت — و به علت اینکه ایان احساس می کرد من خسته ام. زودتر از موعد در جلوی یک هتل توقف کردیم و هنگامی که من با کلیدی که به صورت یک کارت پلاستیکی بود به سوی وانت بازگشتم، خورشید هنوز غروب نکرده بود.

هتل کوچک چندان شلوغ نبود. وانت را نزدیک اتاق خود پارک کردیم. جرد و ایان مسیر بین وانت و اتاق را با پنج شش قدم بلند در حالی که چشم های خود را به زمین دوخته بودند، طی کردند. در پشت گردن هایشان خطوط نازک و صورتی رنگی که به شکل ساختگی ایجاد کرده بودند، زیر یقه ی پیراهن هایشان مخفی شده بود. جرد یک چمدان نیمه خالی را حمل می کرد. هیچکس به آنها و یا من نگاه نکرد.

در داخل اتاق پرده های تیره اتاق کشیده شدند و مردها کمی به استراحت پرداختند.

ایان روی تخت خوابی که قرار بود با جرد روی آن بخوابند ولو شد و تلویزیون را روشن کرد. جرد چمدان را روی میز گذاشت و شام را که مرغ سوخاری سردی بود و از آخرین مغازه خریداری کرده بودم، از چمدان در آورد و میان همه تقسیم کرد. هنگام خوردن شام کنار پنجره نشستیم و به تماشای غروب آفتاب پرداختیم.

ایان سر به سرم گذاشت: «واندا مجبوری اعتراف کنی که ما آدم ها سرگرمی و تفریحات بهتری داشتیم.»

دو روح روی صفحه ی تلویزیون با ژست کاملی مشغول بازیگری بودند. فهمیدن داستان چندان دشوار نبود، زیرا فیلم نامه هایی که توسط روح ها نوشته می شد از تنوع و هیجان چندانیه برخوردار نبود. در این فیلم دو روح پس از سال ها جدایی به هم رسیده بودند. شغل مرد در سیاره جلیک های دریایی میان آن دو فاصله انداخته بود، ولی اون تصمیم گرفت روی کره زمین بماند،



زیرا حدس می زد همسرش که متعلق به سیاره ی مه آلود بود در میان این میزبان های خون گرم افسرده خواهد شد. ولی به شکل معجزه آسایی او را در اینجا پیدا کرده بود.

همه ی داستان ها پایان خوشی داشتند.

« باید مخاطب های این برنامه هارو هم در نظر بگیری. »

« درسته، ولی کاش فیلم ها و نمایش های قدیم دوره ی ماهارو هم نشون میدادن. » او کانال هارا به سرعت عوض کرد و اخم آلوده گفت: « قبلاً یه چند تایی نشون میدادن. »

« خیلی آزار دهنده بودن. مجبور شدن از فیلم هایی که اینقدر خشونت در آن ها وجود نداره... استفاده کنن. »

« شوی برادی بانچ؟ »

به خنده افتادم. آن شو را در سان دیاگو دیده بودم. ملانی هم آن را از دوران کودکی خود به یاد داشت: « این فیلم ها خشونت رو در واقع تأیید می کردن. یادم میاد تو یکی از این فیلم ها یه پیر بچه به یه مرد گردن کلفت و زورگو مشت محکمی زد و این صحنه طوری به تصویر کشیده شده بود، انگار کار درستی انجام شده. همه اش خون و خونریزی. »

ایان با ناباوری سر خود را تکان داد و بار دیگر مشغول تماشای فیلم جلبک های دریایی شد. او به قسمت هایی از فیلم که ظاهراً متأثر کننده بود، می خندید.

من از پنجره به بیرون زل زده بودم و منظره ای که خیلی جالب تر از فیلم قابل پیش بینی تلویزیون بود، تماشا می کردم.



آن سمت جاده ی دو طرفه ی کنار هتل پارک کوچکی قرار داشت که یک سمت آن به مدرسه و سمت دیگرش به مزرعه ای که چند گاو در آن مشغول چریدن بودند، نزدیک بود. در پارک چند نهال درخت، یک زمین بازی قدیمی با جعبه های پر از شن برای بازی بچه ها، یک سرسره و چند میله ی عمودی و افقی فلزی که به هم جوش داده شده بود تا بچه ها مثل میمون ها از آن بالا بروند و یک چرخ فلک دستی دیده می شد. البته یک تاب هم که در حال حاضر مورد استفاده قرار گرفته بود در پارک وجود داشت.

یک خانواده ی سه نفری فرصت را غنیمت شمرده بودند و از این هوای خنک و مطبوع شبانگاهی استفاده می کردند. روی شقیقه های پدر خانواده چند تار نقره ای رنگ در میان موهای تیره اش خودنمایی می کردند؛ همسرش خیلی جوان تر از او به نظر می رسید و موهای شرابی رنگش که آن را پشت سرش دم اسبی کرده بود، هنگام حرکت بالا و پایین می پرید. پسر کوچک آنها یک ساله به نظر می رسید. پدر از پشت سر بچه را تاب می داد و مادر هم جلوی تاب ایستاده بود و هربار که بچه به طرفش تاب داده می شد خم شده پیشانی اش را می بوسید. این حرکت باعث خنده های پر سرو صدای کودک شده بود. او آنقدر می خندید که صورت کوچک و تپلش کاملاً سرخ شده بود. خنده های بچه مادر را هم به خنده وا داشته بود. بدن او نیز از شدت خنده تکان می خورد و موهایش را به رقص وا می داشت.

« واندا به چی خیره شدی؟ »

سؤال جرد نگران کننده نبود، زیرا من تحت تأثیر این صحنه ی شگفت آور قرار گرفته بودم و لبخند ملایمی بر لب داشتم.

« به چیزی که قبلاً در طول زندگی هام ندیده بودم. به امید... خیره شدم. »



جرد به سمت پنجره آمد، کنارم ایستاد و از بالای شانه ام نگاهی به بیرون انداخت. نگاهی به ساختمان های اطراف و جاده، نه به خانواده ی کوچکی که در پارک مشغول بازی و تفریح بودند: «منظورت چیه؟»

چانه اش را گرفتم و صورتش را در جهت درست چرخاندم از این حرکت غیر منتظره ی من جا نخورد. گرمای مطبوعی وجودم را فرا گرفت. گفتم: «نگاه کن.»

« به چی نگاه کنم؟ »

« به تنها امید بقا که تا به حال در بدن یه میزبان ندیده بودم. »

او گیج و مبهوت پرسید: « کجا؟ »

متوجه شدم ایان هم اکنون پشت سر ما ایستاده بود و به دقت گوش می داد.

به مادری که در حال خنده بود، اشاره کردم: « ببین، نگاه کن چقدر فرزند انسانی خودش رو دوست داره؟ »

او در آن لحظه پسرش را از روی تاب بلند کرد. در آغوش فشرد و صورتش را بوسه باران کرد. بچه هم مثل کبوتر ها بغ بغو می کرد و دست ها و پاهایش را می جنباند. او فقط یک بچه بود. نه یک آدم بزرگ در مقیاس کوچکی که جسمش میزبان یکی از هموعان من باشد.

جرد به نفس نفس افتاد: « این بچه یه انسانه؟ چطوری؟ چرا؟ برای چه مدت؟ »



شانه هایم را بالا انداختم: «تا حالا چنین چیزی ندیده بودم — نمی دونم. مادرش اونو برای میزبان بودن تحویل نداده... تصور نمی کنم مجبور شده باشه... چنین کاری بکنه. مادر بودن یعنی همه چیز، حتی در بین ما اونایی که مادر میشن مورد احترام و ستایش ان. اگه دلش نخواد...»

سرم را تکان دادم: «نمی دونم چطوری میشه. چنین اتفاقی هیچ جای دیگه ای رخ نمیده. احساسات این بدن ها خیلی خیلی برر منطق می چربه.»

نگاهی به جرد و ایان که هردو با دهانی نیمه باز محو تماشای خانواده ای که ترکیبی از دو گونه متفاوت بود شده بودند، انداختم. نجوا کنان به خود گفتم: «نه، اگه پدر و مادر بچه رو بخوان هیچ کس نمی تونه اونارو مجبور کنه... فقط بهشون نگاه کنین.»

پدر خانواده اکنون بازو هایش را دور شانه ی کودک و مادرش حلقه کرد بود و با نگاهی مملو از عشق و محبتی گیج کننده به پسر که طبق علوم زیست شناسی یک انسان به حساب می آمد، نگاه می کرد.

« غیر از خودمون، اینجا اولین جاییه که بچه ها اینجوری به دنیا می آن. قطعاً این نوع تولد ساده ترین یا پر بار ترین نوع زاد و ولد به حساب نمی آد. نمی دونم به علت این تفاوته... یا دلیلش ناتوانیه جوان هاست. در هر جای دیگه ای تولید مثل از طریق تخمک یا بذرافشانی انجام میشه و خیلی از والدین بچه هاشونو نمی بینن. نمی دونم...»

صدایم کم کم ضعیف و ضعیف تر شد. حدس و گمان فکرم را احاطه کرده بود.

مادر صورت خود را به طرف همسرش بالا برد. او هم بوسه ای به گونه های زن جوان زد. کودک انسانی آن ها هم بار دیگر با خوشحالی به غان و غون کردن پرداخت.



« شاید یه روزی بعضی از همנוعان من و شماها بتونن در صلح و آرامش در کنار همدیگه زندگی کنن... عجیب نیست؟ »

ایان و جرد هیچکدام نتوانستند جلوی اشک های خود را در مقابل معجزه ای که شاهد آن بودند بگیرند.

آن سه نفر در حال ترک کردن پارک بودند. مادر مشغول پاک کردن خاک از روی شلوار جین خود شد و پدر هم بچه را بغل کرد. آنها دست های همدیگر را گرفته بودند و تاب می دادند و با کودک انسانی خود روانه ی آپارتمان خود شدند.

ایان با سروصدا آب دهان خود را فرو داد.

هر کدام از ما بقیه ی شب را غرق در تفکر در مورد صحنه ای که شاهد آن بودیم، در سکوت گذراندیم. زود خوابیدیم تا بتوانیم صبح زود بیدار شویم و به مأموریت خود بپردازیم.

من به تنهایی روی تختی که دورتر از در بود، خوابیدم و این موضوع ناراحتم کرد زیرا ایان و جرد روی تخت دیگر راحت نبودند؛ ایان وقتی به خواب عمیق فرو می رفت دست و پایش را حسابی ولو می کرد و جرد از دست ضربه ها و لگد های او در امان نبود. اگر من با یکی از آن دو روی تخت دو نفره می خوابیدم، هر کدام جای بیشتری در اختیار داشتند. خودم را جمع و جور کرده و به صورت توپ کوچکی در آمده بودم؛ شاید به این علت بود که تمام روز در محوطه های وسیع و باز حرکت می کردم. شاید هم عادت کرده بودم در فضای کوچک پشت صندلی مسافر روی کف وانت در حالی که پاهایم را روی شکمم جمع می کردم بخوابم. در نتیجه فراموش کرده بودم که می توان صاف هم خوابید.



ولی میدانستم چرا هیچکدام از آنها تقاضا نمی کرد روی تخت خواب دونفره بخوابیم. اولین شبی که آن دو با ناراحتی بیان کردند که من نیاز به استحمام دارم، با وجود اینکه تهویه ی حمام روشن بود، صدای ایان و جرد را می شنیدم.

ایان داشت می گفت: «... درست نیست از اون بخوایم انتخاب کنه.» او آهسته حرف می زد، ولی صدای تهویه آنقدر بلند نبود که صدای او را تحت الشعاع قرار دهد. اتاق هتل خیلی کوچک بود.

« چرا نه؟ پرسیدن اینکه کجا دلش می خواد بخوابه که منصفانه تره. فکر نمی کنی اینجوری مؤدبانه تره... »

« برای یه نفر دیگه چرا. ولی واندا از این سوال دچار عذاب میشه. اون همیشه سعی می کنه هر دوی مارو راضی نگه داره، اینجوری خیلی اذیت میشه. »

« بازم حسودیت شد؟ »

« این دفعه نه. فقط اینکه می دونم چه جوری فکر می کنه. »

آنگاه سکوت میان آن دو برقرار شد. حق با ایان بود. او می دانست من چگونه فکر می کنم. احتمالاً پیش بینی کرده بود با کوچکترین اشاره ای که جرد موافق آن بود، من خوابیدن کنار جرد را انتخاب می کردم. آنگاه از نگرانی اینکه با این کار باعث ناراحتی جرد می شدم و از طرفی احساسات ایان را هم جریحه دار می کردم، خواب به چشم هایم راه نمی یافت.

جرد برآشفست: « خوبه، ولی اگه امشب دست و پات و جمع و جور نکنی... »

ایان به خنده افتاد.



با وجود اینکه احساس گناه می کردم که باید تنهایی در رختخواب راحتی بخوابم، ولی ظاهراً اینجوری بهتر بود.

دیگر مجبور نشدیم شبی را در هتل سپری کنیم. روزها با سرعت بیشتری طی می شدند. گویی حتی ثانیه ها هم سعی می کردند زودتر به خانه برسیم. کشش عجیبی به سمت غرب در خود حس می کردم. همه ی ما مشتاقانه در انتظار بازگشت به پناهگاه تاریک و شلوغ خود لحظه شماری می کردیم.

حتی جرد هم سر به هوا و خوشحال به نظر می رسید.

دیر بود. اثری از اشعه های طلایی خورشید در پشت کوه های مغرب دیده نمی شد.

ایان و کایل به نوبت ماشین باری بزرگی که پر از غنایم به دست آمده بود، می راندند. همانگونه که من و جرد به نوبت رانندگی وانت را به عهده می گرفتیم. آنها مجبور بودند دقت بیشتری در رانندگی کامیون بزرگ به خرج دهند. نور چراغ کامیون از فاصله ی نسبتاً دوری ضعیف و ضعیف تر شد و سر یک پیچ تند از نظرمان ناپدید گردید.

تقریباً به پایان راه رسیده بودیم. شهر تاکسن را پشت سر گذاشته بودیم. تا یکی دو ساعت دیگر موفق می شدم جیمی را ببینم. می توانستیم وسایل و خوراکی هارا خالی کنیم و با صورت های خندان و خوشحال با اهالی غار رو به رو شویم. یک بازگشت واقعی به خانه.

با خود فکر کردم، اولین بازگشت واقعی من به غار.

برای اولین بار بازگشتی که جز شادی چیزی به همراه نداشت. زیرا این بار گروگان های بخت برگشته و محکوم به مرگ همراه خود نداشتیم.



به هیچ چیز جز چشم انتظاری فکر نمی کردم. ظاهراً جاده خیال نداشت به انتها برسد.

چراغ های جلو ی کامیون بار دیگر پشت سرمان دیده شدند.

زیر لب گفتم: « حتماً ایان داره رانندگی می کنه. دارن به ما می رسن. »

و آنگاه چراغ های آبی و قرمزی که در حال چرخیدن بودند ناگهان در دل تاریکی شب پشت سرمان سبز شدند و بر روی همه ی آینه ها، سقف وانت، صورت های یخ زده ی ما و داشبورده اتومبیل منعکس شدند. عقبه ی سرعت سنج وانت نشان می داد که سی کیلومتر بیشتر از سرعت مجاز می راندیم.

صدای آژیر خطر آرامش و سکوت بیابان را در هم شکست.

فصل ۴۸

بازداشت



چراغ های قرمز و آبی همچنان همراه صدای آژیر گوش خراش می چرخیدند. پیش از آمدن روح ها به اینجا، این صداها و نورها یک مفهوم بیشتر نداشتند. قانون، پاسداران امنیت و آرامش. مجازات کنندگان متخلفین.

اکنون نیز بار دیگر این نور های چشمک زن و پر زرق و برق و این سر و صداهای ناآرام یک معنی بیشتر نداشتند. هنوز هم پاسداران امنیت و آرامش و مجازات کنندگان، جستجوگرها.

این منظره و سر و صداها مانند گذشته عادی و رایج نبود. نیروی پلیس فقط در صورت بروز تصادفات و وضعیت اضطراری به کمک روح ها می شتافت نه برای اعمال و اجرای قوانین. بیشتر کارمندان دولت از خودرو های بدون آژیر استفاده می کردند. در نتیجه آژیر فقط به آمبولانس و ماشین آتش نشانی تعلق داشت.

اتومبیل شیک و با شکوهی که پشت سر ما بود، گشت تصادفات نبود. بلکه برای رد گیری از آن استفاده می شد. تا به حال اتومبیلی شبیه آن ندیده بودم، ولی دقیقاً می دانستم به چه منظوری از آن استفاده می شود.

جرد که هنوز بر پدال گاز فشار وارد می کرد، از وحشت یخ کرده بود. او داشت سعی می کرد راه حلی بیابد. شاید می خواست با این وانت قراضه تند تر از آنها براند و از دستشان بگریزد و وانت پهن و سفید رنگمان را در میان علف های بلند بیابان مخفی کند، بدون اینکه مسیر بازگشت به غار را به جستجوگرها نشان دهد. اکنون کاملاً به اهالی غار که بی خبر در خواب فرو رفته بودند، نزدیک بودیم.

او پس از دو ثانیه کشمکش با افکار شتابزده و بی اختیار خود، نفسش را بیرون داد و زیر لب زمزمه کرد: «واندا، واقعاً متأسفم. حسابی خراب کاری کردم.»



آنگاه دستم را در دست گرفت و سرعت وانت را کم کرد و با صدای آهسته ای پرسید: « کپسولت همراهته؟ »

زیر لب گفتم: « آره. »

« مل صدای من و می شنوه؟ »

صدای حق حق ملانی را شنیدم، بله.

به زحمت سعی کردم جلوی بغضم را بگیرم: « بله »

« مل، دوستت دارم، متأسفم »

« اون هم تو رو دوست داره. بیشتر از هر چیز دیگه. »

سکوتی کوتاه و درد آور بر فضای داخل وانت حکم فرما شد.

« واندا، من تورو هم دوست دارم... تو آدم خوبی هستی. تو استحقاق رفتار بهتری رو از طرف من داشتی. »

او شیء کوچکی را در میان انگشتان خود می چرخاند. کوچکتر از آنکه چنین مرگبار باشد.

نفس نفس زنان گفتم: « صبر کن. »

او نباید می مرد.

« واندا ما شانسی نداریم. با این وانت درب و داغون که نمی تونیم از اونا تند تر حرکت کنیم. اگه

سعی کنیم فرار کنیم هزارتا از اونا می ریزن سرمون. به جیمی فکر کن. »



او باز هم از سرعت وانت کم کرد و آرام آرام به سمت کنار جاده رفت.

التماس کنان گفتم: «بذار من یه امتحان بکنم.» به سرعت به دنبال کپسولی که در جیبم بود، گشتم و آن را میان انگشت سبابه و اشاره ام فشردم.

«بذار یه دروغ سرهم بندی بکنم. اگه موفق نشدم بلافاصله این و قورت می دم.»

«تو امکان نداره بتونی با یه دروغ به یه جستجوگر کلک بزنی!»

«بذار امتحان کنم، زود باش!» کمر بند ایمنی ام را باز کردم و بلافاصله خم شده تا کمر بند او را نیز آزاد کنم «جاتو با من عوض کن. زود باش تا خیلی بهمون نزدیک نشدن بیا این طرف بشین.»

«واندا...»

«بذار امتحان کنم، عجله کن.»

او در تصمیم گیری های سریع بی نظیر بود. به آرامی ولی در عین حال خیلی تند از روی صندلی راننده بر خاست و جایش را با من عوض کرد.

به سرعت گفتم: «کمر بندت یادت نره. چشمات و ببند و سرت رو به پشتی صندلی تکیه بده.»

او به سرعت خود را به خواب زد. خیلی تاریک بود. ولی زخم تازه و صورتی رنگ گردنش از این زاویه دیده می شد.

من هم کمر بند ایمنی ام را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم و تا جایی که می توانستم پاهایم را دراز کردم و خود را به خواب آلودگی زدم.



در واقع مثل هنرپیشه های فیلم های تلویزیونی. حتی بهتر از آنها، مثل آدم ها تقلید کردم.

زیر لب نجوا کردم: «مل، کمک کن.»

واندا من نمی تونم بهت کمک کنم روح بهتری باشی. ولی تو از عهده ی این کار بر می آیی. اونی

نجات بده. من می دونم که می تونی.

یک روح بهتر. من فقط باید خودم باشم.

دیر وقت بود. من هم خیلی خسته بودم. در نتیجه نیازی به نقش بازی کردن نداشتم. پلک هایم را

بستم و در صندلی فرو رفتم.

احساس تأسف وجودم را فرا گرفت.

اتومبیل جستجوگر ها بر خلاف انتظار مل پشت سر ما توقف نکرد. بلکه در حاشیه ی طرف مقابل

جاده ایستاد و نور خیره کننده ای از شیشه ی آن بیرون زد. چند بار چشم هایم را باز و بسته

کردم و عمدا به آهستگی صورتم را با دستهایم پوشاندم. در ماشین محکم و با صدا بسته شد.

صدای قدم های آهسته ای که روی پیاده رو گام بر میداشتند، شنیدم.

حداقل دو نفر بودند. ولی فقط یکی از آنها برای پرس و جو به سمت وانت آمد. نفس راحتی

کشیدم.

برق چشمهایم مانند قطب نمایی که هرگز اشتباه نمی کند، از فاصله ی دور هم هویت مرا نشان می

داد. درست مثل ستاره قطبی. تنها دراز کشیدن روی صندلی وانت راه گشا نبود. من با کودک انسانی

که در پارک بازی می کرد، یک وجه مشترک داشتم؛ تا به حال موجودی مانند من به وجود نیامده

بود.



بدن جستوجوگر جلوی نور شدید را گرفت، در نتیجه توانستم اطراف خود را ببینم. او یک مرد بود... احتمالاً مردی میانسال. البته تشخیص سن و سال او آسان نبود؛ موهایش کاملاً سفید بودند ولی صورتش صاف و بدون چروک. او تی شرت و شلوار کوتاهی پوشیده و یک اسلحه کمری برجسته به پشت کمرش بسته بود. یکی از دست‌هایش روی انتهای اسلحه‌اش قرار داشت و با دست دیگرش چراغ قوه خاموشی را حمل می‌کرد.

هنوز چند متری با وانت فاصله داشت، پرسید: "دختر خانم مشکلی پیش اومده؟ خیلی تند رانندگی می‌کردین."

با نگاهی که خسته و ناآرام بود، به سرعت مرا برانداز کرد. امیدوار بودم خواب آلوده جلوه کنم. آنگاه به سوی عقب وانت رفت، نگاهی به آن انداخت و دوباره به سمت من بازگشت. و بار دیگر شروع به بررسی حال و وضعم کرد.

نگران و آشفته به نظر می‌رسید. کف دست‌هایم از شدت ترس عرق کردند، ولی سعی کردم اجازه ندهم وحشت در لحن صدایم اثری بگذارد. زیر لب گفتم: "واقعاً متأسفم" نگاهی به جرد انداختم و تظاهر کردم به این علت آهسته حرف می‌زنم که او را بیدار نکنم: "فکر می‌کنم... خوب، فکر می‌کنم احتمالاً پشت فرمان خوابم برده. نمی‌دونستم این قدر خسته‌ام."

سعی کردم لبخند ندامت آمیزی بر لب بیاورم.

به نظر خودم نقش خود را خیلی خشک و رسمی بازی کردم، درست مثل هنرپیشه‌های بیش از حد دقیق فیلم‌های تلویزیونی.



نگاه جستجوگر همچنان در فضای داخل اتاقک وانت می چرخید و این بار روی جرد توقف کرد، قلبم به شدت می زد. قرص را محکم تر میان انگشتان خود فشار دادم. در حالی که سعی می کردم کمی لبخند بزنم، به سرعت گفتم "سهل انگاری از طرف من بود. نباید بدون استراحت این همه راه رو می روند. فکر می کردم قبل از اینکه خیلی خسته بشیم به فونیکس می رسیم. واقعا متاسفم؟"

"دختر خانم اسم شما چیه؟"

لحن صدایش خشن و زننده نبود، چندان هم دوستانه به نظر نمی رسید. در هر حال به نظر می رسید به دنبال سرنخی می گشت.

از نامی که در آخرین هتل بر زبان آورده بودم، استفاده کردم: "برگ بالایی." آیا قصد داشت تاریخچه ام را بپرسد؟ شاید لازم بود نام سیاره ای را در ذهن خود آماده کنم.

او که نگاهش مدام مسیر جاده را بررسی می کرد، پرسید: "از سیاره گل های وارونه؟"

"بله"

"همسر من هم مال اونجاست. شما هم در جزیره زندگی می کردین؟"

به سرعت گفتم: "نه، در سرزمین اصلی میان رودخانه های بزرگ." او که کمی ناامید به نظر می رسید، سرش را تکان داد.

پرسیدم: "باید به تاکسن برگردم؟ البته دیگه خواب از سرم پرید. شایدم بهتر باشه اول همین جا یه کمی چرت بزنم..."

او با صدای بلند تری جمله ام را قطع کرد: "نه!"



از جا پریدم، در نتیجه کپسول کوچک از میان انگشت هایم رها شد و با صدای مختصری روی کف فلزی وانت افتاد. احساس کردم جریان خون به سمت صورتم متوقف شد.

او که نگاهش هنوز با بی قراری هنوز این طرف و آن طرف می چرخید، به سرعت معذرت خواهی کرد: "نمی خواستم با عث وحشت شما بشم، ولی نباید این طرف ها بایستین."

سعی کردم خون سردی خود را حفظ کنم: "چرا؟" انگشت هایم با نگرانی در هوا چنگ می زدند.

"اخیرا یه نفر ناپدید شده."

"نمی فهمم. ناپدید شده؟"

"شاید یه تصادف باشه...ولی ممکنه..." او کمی تردید کرد. اشتیاقی نداشت این کلمه را بر زبان بیاورد: "ممکنه انسان ها این دور رو بر باشن."

فریاد کنان پرسیدم: "آدم ها؟" او رگه های وحشت را در صدایم تشخیص داد و بلافاصله گفت: "نگران نباش، هنوز مدرکی یا نشانه ای از اونا به دست نیومده. ولی باید یه راست به سمت فونیکس بری."

"البته، یا شاید هم تاکسن؟ اونجا نزدیک تره."

"خطری شما رو تهدید نمی کنه، می تونید مطابق برنامه برنامه قبلی خود به فونیکس برید..."

"اگه شما مطمئنید..."

او لبخندی بر لب آورد: "کاملا مطمئنم، فقط سمت بیابون و مسیر های پرپیچ وخم نرید." این لبخند گرمای محبت را در چهره اش منعکس کرد. درست مثل بقیه روح هایی که با آنها سروکار داشتم. او به من شک نکرده بود. بلکه دلواپسم بود.



لبخندی تحویلش دادم: "بیشتر حواسم را جمع خواهم کرد. مطمئنم دیگه خوابم نمی بره." با حالتی نگران از شیشه سمت جرد به بیابان تاریک زل زدم. در نتیجه جستجوگر فکر می کرد وحشت باعث می شود خواب به کلی از سرم بپرد. با مشاهده نور چراغ های کامیونی که در آینه بغل وانت منعکس شد، قیافه ام در هم رفت.

ستون فقرات جرد هم در همان لحظه منقبض شد، ولی او بی حرکت ماند.

بار دیگر به صورت جستجوگر خیره شدم.

او که هنوز لبخندی بر لب داشت، گفت: "من برای خواب آلودگی ات می تونم یه کاری بکنم." آنگاه دستش را در جیب شلوارش کرد.

او متوجه تغییر حالت صورتم نشده بود. سعی کردم ماهیچه های گونه ام را کنترل کنم و آنها را آرام نشان دهم. ولی برای این کار تمرکز کافی نداشتم. در آینه وانت خیره شدم. چراغ های کامیون نزدیک تر شده بودند.

جستجوگر که اکنون مشغول جست و جوی جیب دیگرش بود ادامه داد: "همیشه نباید از اینا مصرف کنی. البته اینها ضرری ندارن، وگرنه درمانگرها برای ما تجویز نمی کردن. ولی اگه مرتب ازشون استفاده کنی ساعت خوابت به هم میخوره. آهان پیداش کردم، ضد خواب..."

چراغ ها کاملاً به ما نزدیک شدند، از سرعت کامیون نیز کاسته شد. در ذهن خود به التماس کردن افتادم، رد شو. توقف نکن. برو. توقف نکن.

ملانی هم افزود، ای کاش کایل پشت فرمون باشه.

توقف نکن. برو. توقف نکن، به راحت ادامه بده.



"خانم؟"

چشم هایم را باز و بسته کردم. سعی کردم حواسم را جمع کنم: "آهان، ضد خواب."

"فقط کافی اینو بو کنی."

او قوطی سفید رنگ و کوچکی را در دست داشت. کمی از مواد داخل آن را در نزدیکی صورتم پاشید. صورتم را جلو بردم و در حالی که به سرعت نگاهی به آینه بغل انداختم، نفس عمیقی کشیدم.

جستجوگر گفت: "عطر گریپ فروت داره، خشبوئه، نه؟"

احساس کردم مغزم ناگهان هشیار شد.

از سرعت کامیون بزرگ کاسته شد، آنگاه پشت سر وانت توقف کرد.

من و مل همزمان فریاد برآوردیم، نه! نگاه سریعی به کف وانت انداختم تا شاید کپسول کوچک را پیدا کنم. در تاریکی جاده حتی نمی توانستم پاهایم را هم درست ببینم. جستجوگر با بی اعتنایی نگاهی به کامیون انداخت و با دست اشاره کرد حرکت کند. من هم سرم را برگرداندم و با لبخندی ساختگی به کامیون خیره شدم. نتوانستم تشخیص دهم چه کسی رانندگی می کند. کامیون حرکت نکرد. جستجوگر بار دیگر دستش را تکان داد و زیرلب- انگار با خودش حرف می زد، گفت: "حرکت کن."

برو! توقف نکن! برو!

دست های مشت کرده جرد را در کنار خود حس می کردم.



کامیون بزرگ به آرامی حرکت کرد و از میان وانت و خودروی جستجوگر وارد جاده شد. نورافکن جستجوگر خطوط دو نیم رخ سیاه رنگ که هر دو به روبه رو خیره شده بودند، نشان داد. بینی فردی که روی صندلی راننده نشسته بود کمی انحنا داشت.

من و مل نفس راحتی کشیدیم.

"چه احساسی داری؟"

به جستجوگر گفتم: "حسابی سرحال و هوشیار شدم."

"اثرش تا چهارساعت باقی می مونه."

"متشکرم."

جستجوگر خنده ای بر لب آورد: "من از تو متشکرم، برگ بالایی. وقتی دیدم با این سرعت دارین رانندگی می کنین، فکر کردیم انسان ها تو چنگمون افتادن. من که حسابی عرق کرده بودم، ولی نه از گرما!"

برخود لرزیدم.

"نگران نباش، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اگه مایل باشین می تونیم تا فونیکس دنبالتون بیایم."

"نه، نه. من خوبم. به خودتون زحمت ندین."

"از دیدن شما خوشحال شدم. وقتی نوبت کاری ام تموم بشه و به منزل برم، به همسرم خواهم گفت یه "اولین گل سرسبز" دیگه رو ملاقات کردم. اون خیلی هیجان زده می شه."

"از قول من بهش بگو... درخشان ترین خورشید و طولانی ترین روز از آن تو باد."



این یکی از احوال پرسی های سیاره گل ها بود که آن را به زبان زمینی ها ترجمه کردم و تحویلش دادم.

" حتما بهش می گم, سفر به خیر."

" تو هم شب خوبی داشته باشی."

او یک قدم عقب رفت و روشنایی نورافکن باردیگر چشم هایم را زد. با عصبانیت چشم هایم را باز و بسته کردم.

جستجوگر که در حال بازگشت به خودروی خود جلوی چشم هایش را گرفته بود تا نورافکن آزارش ندهد, گفت: " هانک, اونو خاموش کن." تاریکی شب بار دیگر همه جا را فرا گرفت و من لبخند اجباری دیگری تحویل جستجوگری که او را ندیدم و هانک نام داشت دادم.

جستجوگر ها با سرعت بیشتری حرکت می کردند. اتوموبیل کوچک سیاه رنگ آنها به سرعت دور زد و ظرف چند ثانیه فقط توانستم چراغ های عقب آن را ببینم. آنها به سرعت در دل شب ناپدید شدند.

من نیز شروع به حرکت کردم. احساس می کردم ضربان قلبم کند شده است, در عوض ضربان شدیدی در نوک انگشت هایم حس می کردم.

از میان دندان هایم که ناگهان تلق تلق به هم می خوردند, زمزمه کردم: " رفتن."

شنیدم که جرد نیز آب دهان خود را قورت داد.

او گفت: " نزدیک بود ها..."

" فکر کردم کایل می خواد توقف کنه."



"منم همینطور."

هیچ کدام قادر نبودیم، با صدای بلند حرف بزنیم.

او که هنوز دندان هایش از شدت آشفته‌گی به هم فشرده شده بودند، گفت:

"جستجوگر حرف هاتو باور کرد."

"آره"

"اگه من جای اون بودم باور نمی کردم، هنوز یاد نگرفتی رل بازی کنی."

شانه هایم را بالا انداختم. بدنم به شدت خشک شده بود: "اونها نمی تونن حرف منو باور نکنن...وجود من...خوب، یه چیز عجیب و ناممکنی یه، یه چیزی که نباید وجود خارجی داشته باشه."

او در ادامه جمله ام گفت: "چیزی باور نکردنی، یه چیز خارق العاده."

تعریف و تمجید او هم یخ های معده ام را آب کرد هم یخ های رگ هایم را.

به خود گفتم: "جستجوگر ها هم چندان تفاوتی با بقیه اونها ندارن، لازم نیست خیلی ازشون بترسیم."

او سرش را به آرامی عقب و جلو برد: "کاری وجود داره که تو از عهده اش برنیایی؟"

نمی دانستم باید چه جوابی بدهم.

او ادامه داد: "بودن تو با ما داره همه چیزو عوض می کنه."



می توانستم حس کنم این کلمات چقدر ملانی را غمگین کرد، ولی او این بار عصبانی نشد. راضی و تسلیم به نظر می آمد. آهی کشید و گفت: "تو می تونی به اونها کمک کنی. بهتر از من از اونها مراقبت و حمایت می کنی."

مشاهده چراغ های عقب کامیونی که در جلوی ما حرکت می کرد. این بار نه تنها باعث وحشت من نشد، بلکه احساس آرامش کردم. کمی بر سرعت خود افزودم تا از آنها سبقت بگیرم.

جرد چراغ قوه ای از جعبه جلوی ماشین درآورد. فهمیدم چه کار می خواهد کند: "می خواست خاطر جمع شود."

هنگامی که از کنار کامیون رد شدیم، نور چراغ را به طرف چشم های خود گرفت. من از شیشه دیگر نگاهی به داخل اتاقک کامیون انداختم. کایل سرش را یک بار تکان داد و نفس عمیقی کشید. ایان از کنار او خم شده بود و با نگاه نگرانی مرا می پایید.

من نیز یک بار سرم را تکان دادم و او سگرمه هایش در هم رفت. به خروجی که به مخفی گاهمان منتهی می شد نزدیک شده بودیم.

"تا فونیکس یه سر برم؟"

جرد کمی فکر کرد: "نه، ممکنه در راه برگشت ما رو ببینن و دستور توقف بدن. فکر نکنم دنبال ما بیان. اونها فعلا حواسشون به جاده اس."

"نه، ما رو تعقیب نخواهند کرد."

"پس بهتره
بریم
خونه."

از صمیم قلب با او موافق بودم: "خونه"



چراغ های وانت را خاموش کردم. کایل هم پشت سر ما حرکت می کرد، چراغ های کامیون را خاموش کرد.

می توانستیم هر دو خودرو را مستقیماً به سمت غارها ببریم و به سرعت بارها را تخلیه کنیم. در نتیجه می توانستیم تا قبل از صبح آنها را در مخفی گاه پنهان کنیم. برآمدگی مختصر ورودی غار آنها را از نظر ها مخفی نگه نمی داشت.

راه ورودی و خروجی غارها بار دیگر فکرم را به خود مشغول کرد. راز بزرگی که نتوانسته بودم برای خود حل کنم، جب فوق العاده باهوش بود. درست مثل جهت هایی که به صورت خطوطی در پشت آلبوم ملانی حک کرده و مسیر غار را به او نشان داده بود. خطوطی که اصلاً به غار و مخفی گاه او منتهی نمی شدند. در عوض فرد را وادار می کردند در اطراف مخفی گاه او پرسه بزند تا او فرصت کافی در اختیار داشته باشد که تصمیم گیرد او را به داخل غارها دعوت کند یا نه.

جرد با پرسشی رشته افکارم را پاره کرد: "به نظر تو چه اتفاقی افتاده؟"

"منظورت چیه؟"

"ناپدید شدن های اخیری که جستجوگر به آن اشاره می کرد."

با حواس پرتی به جاده زل زدم: "منظورش من نبودم؟"

"واندا فکر نمی کنم گم شدن تو مربوط به این اواخر باشه. به علاوه اونها آخرین باری که از بزرگراه رد شدیم، اتوموبیل ها رو کنترل نمی کردن، این کار تازه اس. اونها دارن این دور و برا دنبال ما می گردن."

جرد ناگهان منفجر شد و دستش را محکم روی داشبورد کوبید. از جا پریدم: "اونا چی کار کردن؟"



" فکر می کنی جب و بقیه دسته گلی به آب دادن؟" او جوابم را نداد؛ فقط با نگاهی خشمگین به بیابانی که نور ستاره ها آن را روشن کرده بود خیره شد.

متوجه نمی شوم چرا جستجوگرها به این دلیل که یک نفر در بیابان ناپدید شده است باید به جستجوی انسان ها بپردازند؟ امکان داشت تصادفی اتفاق افتاده باشد. چرا باید آنها بلافاصله به چنین نتیجه ای رسیده باشند؟

و چرا جرد عصبانی بود؟ خانواده ما در غارها به هیچ کاری که توجه جستجوگرها را جلب کند، دست نمی زدند. آنها هرگز بیهوده از غار خارج نمیشدند، مگر این که وضعیت اضطراری پیش آمده باشد.

آیا جب و دکتر از غیبت من سوءاستفاده کرده بودند؟

جب پذیرفته بود فقط تا زمانی که من در زیر آن سقف زندگی می کردم، از کشتار و تکه تکه کردن انسان ها و روح ها دوری کند. آیا اکنون توطئه کرده بودند؟

جرد پرسید: " تو حالت خوبه؟"

بغض راه گلویم را بسته بود، نتوانستم جواب بدهم. اشک هایم بی اراده بر روی گونه هایم سر خورده و از چانه ام سرازیر می شدند و روی شلوارم می ریختند.

" شاید بهتر باشه من رانندگی کنم."

بار دیگر سرم را تکان دادم، می توانستم به راحتی جاده را ببینم.

او با من کلنجار نرفت.



هنگامی که به کوه کوچکی که غار وسیع ما را در دل خود پنهان کرده بود رسیدیم، هنوز به آرامی اشک می ریختم. کوهی که عملاً به یک تپه بیشتر شبیه بود- نمونه ای از سنگ های آتش فشانی. تپه ای شبیه به تپه های مجاور خود که به طور پراکنده از کروزت^۸ های باریک و بلند و لبه های تخت به وجود آمده بود. هزاران سوراخ و منفذ بسیار کوچک در میان صخره های لغزنده و بنفش رنگ تودرتو، ناپیدا بودند. دود سیاهی در دل سیاهی شب از جایی بلند شده بود.

از وانت پیاده شدم. روی آن خم شدم و چشم هایم را پاک کردم. جرد به کنارم آمد، کمی تردید کرد و پس از چند لحظه دستش را روی شانه ام گذاشت.

"متاسفم، من نمی دونستم اونها چنین نقشه ای در سر دارند. اصلاً خبر نداشتم. اون نباید..."

ظاهراً او بیشتر نگران این بود که اهالی غار گیر نیفتاده باشند.

موتور کامیون پشت سر ما غرشی کرد و پس از چند ثانیه متوقف شد. صدای دو در که محکم و با صدا بسته شدند، را شنیدم. و به دنبال آن صدای پای دونفر که به سمت ما می دویدند.

سرو کله کایل قبل از ایان پیدا شد: "چی شده؟"

ایان هم پشت سر او رسید. او نگاهی به حال و روز من، اشک هایی که هنوز از گونه ام سرازیر بودند و دست جرد که روی شانه ام قرار داشت، انداخت. آنگاه به سرعت جلو آمد و و بازوهایش را دور شانه هایم حلقه کرد و مرا به سینه فشرد. نمی دانم چرا این کار باعث شد گریه ام شدید تر شود. به او چسبیدم و اشک هایم پیراهنش را خیس کردند.

"تو مثل همیشه خارق العاده بودی. دیگه تموم شد، به خیر گذشت."

ماده سیاه رنگ و چربی که از تقطیر قیر و زغال سنگ به دست می آید. (مترجم) Creosote^۸



جرد با صدای خشم آلودی گفت: "ایان مسئله اون جستجوگر نیست." و هنوز با وجود اینکه مجبور بود برای نوازش کردن من به سمت جلو خم شود، دستش را از روی شانه ام برنداشته بود.

"چی؟"

"اونها به دلیلی جاده رو تحت نظر داشتن. ظاهرا دکتر از غیبت ما استفاده کرده... و دست به کار شده."

بر خود لرزیدم و برای یک لحظه احساس کردم می توانم طعم خون نقره ای رنگ را در ته حلق خود احساس کنم.

"چرا؟... اونا...!" ایان به حدی خشمگین شده بود که قدرت حرف زدن را از دست داده و نتوانست جمله اش را تمام کند.

کایل با انزجار گفت: "خوبه! احمق ها. ما دو سه هفته ای نبودیم، اونا هم کاری کردن که جستجوگر ها با ماشین های گشت مثل مور و ملخ این دوروبر بپلکن. اقلا می تونستن از ما بخوان..."

جرد با خشونت گفت: "خفه شو کایل، حالا وقت این حرف ها نیست. باید بجنبیم و بارها رو سریع خالی کنیم. معلوم نیست چند نفر دارن ماها رو می پان؟ زود باشین بارها رو خالی کنیم."

ایان را کنار زدم تا بتوانم کمک کنم. اشک هایم همچنان سرازیر می شدند. ایان کنار من ایستاده بود و جعبه سنگین کنسروهای سوپ آماده ای را که بلند کرده بودم از من گرفت و آن را با کارتن بزرگ اما سبک ماکارونی عوض کرد.



به دنبال جرد شروع به پایین رفتن از سرایشی کردم، تاریکی مطلق ناراحت نمی کرد. هنوز این راه را خیلی خوب بلد نبودم ولی چندان هم دشوار نبود. مستقیم به سمت پایین و پس از مدتی مستقیم به سمت بالا.

به نیمه راه رسیده بودیم که صدای آشنایی را از فاصله دور شنیدیم. صدایی که سکوت تونل و دخمه را شکست و در فضای تاریک غار منعکس شد.

جیمی بود که فریاد می کشید: "اونا برگشتن...تن...برگشتن!"

سعی کردم اشک هایم را با آستین پاک کنم. ولی موفق نشدم همه آنها را خشک کنم. نور آبی رنگی همراه حرکات کسی که آن را در دست داشت و می دوید، بالا و پایین می رفت. پس از چند لحظه سروکله جیمی که جست و خیز کنان به سمت ما می آمد پیدا شد.

چشمش به من افتاد.

سعی کردم آرامش خود را به دست آورم تا بتوانم با او سلام و احوالپرسی کنم. تصور کرده بودم او از آمدن ما ذوق کرده است. قصد نداشتم توی ذوقش بزنم، ولی او هم آشفته و به هم ریخته بود. رنگ از رویش پریده و هاله قرمز رنگی دور چشم هایش حلقه زده بود و عصبی به نظر می رسید و رد اشک روی گونه ای کثیف و خاکی اش دیده می شد.

من و جرد هم زمان جعبه هایی را که در دست داشتیم روی زمین انداختیم و گفتیم: "جیمی؟" جیمی یک راست به سمت من دوید و بازوهایش را دور کمرم حلقه کرد و هق هق کنان گفت: "اوه، واندا! اوه، جرد! وس مرده! اون مرده! جستجوگر اونو کشته!"



فصل ۴۹

بازجویی

من وس را کشته بودم. دست هایی که هنگام خالی کردن عجلوانه و دیوانه وار بارها، خراشیده و کبود شده و قشری از خاک ارغوانی روی آنها را پوشانده بود، گویی به خون او آلوده شده به رنگ قرمز درآمده بودند.

وس مرده بود. مرگ او گناه من نیز بود. درست مثل اینکه خودم ماشه را کشیده باشم.

اکنون که بار کامیون خالی شده بود، همه ما پنج نفر در آشپزخانه جمع شده بودیم و مشغول خوردن مقداری از موادغذایی فاسد شدنی خریداری شده از آخرین فروشگاه بودیم. - نان تازه و پنیر وشیر- و به سخنان جب و دکتر که همه چیز را برای جرد، ایان و کایل توضیح می دادند. گوش می دادیم.

من کمی دورتر از آنها در گوشه ای کز کرده- سرم را میان دست هایم گرفته بودم. از شدت غم و اندوه و احساس گناه مات و مبهوت بودم و نمی توانستم مثل آنها جب و دکتر را سوال پیچ کنم. جیمی کنارم نشسته بود و گاه به گاه پشتم را نوازش می کرد.



وس در گودال تیره و غارمانندی کنار والتر دفن شده بود. او چهار روز پیش مرده بود. همان روزی که من و جرد و ایان در هتل نشسته بودیم و به آن خانواده خوشبخت نگاه می کردیم. هرگز نمی توانستم بار دیگر دوست خود را ببینم و صدایش را بشنوم... .

اشک هایم بر سنگی که روی آن نشسته بودم، می افتاد و آن را خیس می کرد. در نتیجه بر سرعت نوازش های جیمی نیز افزوده می شد.

اندی و بیگ در آشپزخانه نبودند.

آنها وانت و کامیون را به مخفی گاه برده بودند. بعد باید جیپ را از آنجا به گاراژ همیشگی خود برده و بقیه راه را تا خانه پیاده می آمدند. در نتیجه تا قبل از طلوع خورشید بر می گشتند. لیلی هم اینجا نبود.

جیمی هنگامی که متوجه شد با نگاه دنبال او می کردم، زیر لب زمزمه کرد: "اون خیلی حالش... خوب نیست." نمی خواستم بیشتر بدانم. به خوبی احساس او را درک می کردم.

آرون و براند هم در آشپزخانه نبودند.

براند اکنون یک زخم گرد و صورتی رنگ زیر استخوان ترقوه سمت چپ بدنش را تحمل می کرد. گلوله از چند میلی متری قلب و ریه هایش رد شده بود، ولی سر شانه اش را سوراخ کرده بود. دکتر از داروهایی که من و جرد آورده بودیم استفاده کرده و گلوله را از بدن براند خارج کرده بود. حال براند اکنون بهتر بود.



گلولة وس بهتر هدف گیری شده بود. پیشانی بلند و گندمگون او را شکافته و از پشت جمجمه اش خارج شده بود. دکتر حتی اگر هنگام تیراندازی به سمت او همراهش بود، و یک گالن داروی معجزه آسا هم در اختیارداشت، کاری از دستش بر نمی آمد.

براند که اکنون در یک جلد تپانچه که به کمرش بسته بود شئی چهارگوش و سنگینی را که از درگیری به غنیمت گرفته بود حمل می کرد، همراه آرون بود. آنها در راهرویی بودند که دیگر به عنوان زندان از آن استفاده نمی شد، بلکه محل نگه داری مواد غذایی و دستاوردهای سفر چند هفته ای ما بود.

گویی فقدان وس کافی نبود.

عجیب بود: تعداد اهالی غار درست مثل قبل از زمانی که من به اینجا بیایم، سی و پنج نفر بود. وس و والتر از میان ما رفت بودند. ولی من اینجا بودم، و حالا جستجوگر هم اضافه شده بود.

جستجوگر من.

اگر من مستقیم به تاکسن رفته بودم، اگر در سان دیاگو مانده بودم، اگر از این سیاره دل می کردم و به جای کاملاً متفاوتی می رفتم. اگر مانند دیگران پس از سفر به پنج یا شش سیاره در نقش یک مادر می ماندم. اگر. اگر. اگر... به اینجا نیامده بودم، سرنخی به دست جستجوگر نمی دادم تا مرا تعقیب کند. در این صورت وس حالا زنده بود. مدت بیشتری طول می کشید تا او از محل مخفی گاه انسان ها سردرآورد، ولی در عوض مجبور نبود با احتیاط این مسیر ها را پیگیری کند. او به سرعت باد مسیر های پیچ در پیچ را در بیابان پشت سر گذاشت و هر لحظه به مخفی گاه انسان ها نزدیک تر شد.



آنها مجبور بودند کاری نکنند تا جلوی پیشروی او را بگیرند.

من وس را کشته بودم.

واندا اونها اول منو گیر انداختن. من اونها رو به اینجا کشیدم، نه تو.

حال و روزم زارتر از آن بود که بتوانم جواب او را بدهم.

تازه اگه ما نیومده بودیم اینجا، جیمی مرده بود. شاید جرد هم همینطور. اون امشب اگه تو نبودی گیر، افتاده بود.

به هر طرف نگاه می کردم، مرگ را روبه روی خود می دیدم.

با آه و ناله به خود گفتم، چرا اون مجبور بود منو تعقیب کنه؟ من که آزاری به روح ها نرسونده بودم. تازه با حضور خود در اینجا و برحذرداشتن دکتر از تلاش های محکوم به شکستن جان بعضی از اونها رو نجات داده بودم. چرا اون باید منو تعقیب کنه؟

ملانی غرولند کنان گفت: "چرا اونو نگه داشتن؟ چرا بلافاصله اونو نکشتن؟ شاید می خوان زجرش بدن و آروم آروم بکشن... برام اهمیتی نداره چطوری بمیره؟ چرا هنوز زنده اس؟ ترس سراسر وجودم را فرا گرفت، جستجوگر زنده بود؛ او هنوز اینجا بود.

دلیلی نداشت از او بترسم.

البته ترس من چندان هم غیرمنطقی و بیهوده نبود. امکان داشت ناپدید شدن جستجوگر، جستجوگرهای دیگر را نیز به اینجا بکشد. همه اهالی غار از این واقعیت وحشت داشتند. آنها دیده بودند که او گقدر در جستجوی من سمج بوده و با چه اراده آهنینی به کار خود ادامه داده بود. او



سعی کرده بود جستجوگر های دیگر را متقاعد کند که انسان هایی در این بیابان برهوت مخفی شده اند. ظاهرا هیچ یک از جستجوگرهای دیگر حرف او را جدی نگرفته بود. همه آنها به خانه های خود بازگشتند؛ او تنها کسی بود که به جستجوی خود ادامه داد.

ولی اکنون در حین جستجوی خود ناپدید شده بود. ولی این اتفاق همه چیز را تغییر می داد.

اتوموبیل او به بیابان های دور در آن طرف تاکسن برده شده بود. ظاهرا او نیز به سرنوشت من دچار شده و به همان طریق مفقود شده بود: کیف او را پاره پاره کرده و همان نزدیکی ها انداخته بودند. خوراکی هایی هم که همراه داشت در اطراف کیف پخش و پلا کرده بودند. آیا روح های دیگر باور می کردند گم شدن او هم یک اتفاق باشد؟

همه می دانستیم که پاسخ این سوال منفی است. آنها جاده ها را تحت کنترل گرفته بودند، آیا دامنه جستجوی خود را تنگ تر می کردند؟

ولی ترس از خود جستجوگر... چندان منطقی به نظر نمی رسید. او از لحاظ جسمی اندام ریزی داشت. احتمالا کوچک تر از جیمی بود. من قوی تر و سریع تر از او بودم و در میان دوستان خود به سر می بردم، او حد اقل در میان این غارهای تودرتو کاملا تنها بود. دو تفنگ کمری، یک مسلسل و اسلحه شخصی او- همان اسلحه ای که باعث کشته شدن دوستم وس شده بود و ایان حسرت آن را می خور- هر لحظه به طرفش نشانه رفته بود. فقط یک چیز تا این لحظه او را زنده نگه داشته بود که آن هم نمی توانست مدت زیادی او را از نابودی نجات دهد.

جب فکر کرده بود شاید من بخواهم با او حرف بزنم، همین و بس.



حالا که من برگشته بودم او در ظرف چند ساعت آینده محکوم به مرگ بود. حالا چه من تصمیم بگیرم با او صحبت کنم یا نه.

پس چرا در مقابل او احساس ضعف می کردم؟ چرا این پیش آگاهی شوم و عجیب که او در رودررویی و مقابله با ما پیروز از اینجا خارج می شد عذابم می داد؟

هنوز تصمیم نگرفته بودم با او حرف بزنم یا نه، حد اقل این چیزی بود که به جب گفتم.

بدون شک، تمایلی به حرف زدن با او نداشتم. حتی از مشاهده مجدد چهره اش وحشت داشتم. چهره ای که هرچه سعی می کردم نمی توانستم تجسم کنم بتواند وحشت زده به نظر بیاید.

ولی اگر به آنها می گفتم که تمایلی به حرف زدن با او ندارم، آرون بلافاصله به او شلیک می کرد. درست مثل اینکه فرمان آتش را صادر کرده باشم، حتی ماشه را کشیده باشم.

یا بدتر از آن، دکتر سعی می کرد با تکه تکه کردن بدن انسانی او، به جوهر وجودش دسترسی پیدا کند. با یادآوری خون نقره ای رنگی که دست های دوستانم را آلوده کرده بود، بر خود لرزیدم.

ملانی با ناراحتی پیچ و تاب می خورد داد و سعی کرد از عذابی که به آن گرفتار شده بودم، بگریزد.

واندا؟ اونها فقط می خوان به اون شلیک کنن نترس.

آیا چنین تصویری باید باعث آرامش من می شد؟ بی اختیار صحنه کشتن جستجوگر جلوی چشم هایم ظاهر شد. آرون با اسلحه جستجوگر در دستش؛ بدن جستجوگر که به آرامی نقش بر زمین سنگی غار می شد و خون قرمز رنگی که در اطراف جسد او جمع می شد...

مجبور نیستی نگاه کنی.



ولی نگاه نکردن من مانع این اتفاق نمی شد.

افکار ملانی کمی پرتب وتاب و دیوانه وار شد. ولی ما می خواهیم که اون بمیره، درسته؟ اون وس رو کشت! به علاوه اون نمی تونه زنده بمونه.

البته که حق با ملانی بود. اگر او را در زندان نگه می داشتند سرسختانه تلاش می کرد فرار کند. اگر آزاد می شد بلافاصله عامل مرگ اهالی غار به حساب می آمد. این حقیقت داشت که او وس را به قتل رسانده بود. وس که هنوز خیلی جوان و فوق العاده دوست داشتنی بود. مرگ او درد و عذاب جانکاهی به دنبال داشت. می فهمیدیم که عدالت انسان ها ایجاب می کند در مقابل، جان او را بگیرند.

به علاوه در حقیقت من نیز آرزوی مرگ او را داشتم.

"واندا؟ واندا؟"

جیمی بازویم را کشید. لحظه ای طول کشید تا متوجه شدم یک نفر مرا صدا می کند. شاید بارها نام مرا بر زبان آورده بود.

این بار صدای جب را تشخیص دادم: "واندا؟"

سرم را بلند کردم، او بالای سرم ایستاده بود. صورت او هیچ حالتی را بروز نمی داد یا حداقل من نمی توانستم از چهره اش به احساسات درونی اش پی ببرم. او به شدت سعی می کرد احساسات خود را کنترل کند.

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و سعی کردم تصورات ذهنی خود را پراکنده کنم:



"اگه سوالی نداشته باشم؟"

"اونها آماده ان تا مسئولیت نگهبانی رو به پایان برسونن، برای همه خیلی سخته. اونها ترجیح می دن در چنین شرایطی در کنار دوستاشون باشن."

سرم را تکان دادم: "باشه، پش فکر می کنم بهتره برم... ویک بار اونو ببینم." خود را از دیواری که به آن تکیه داده بودم، کنار کشیدم و ایستادم. دست هایم می لرزیدند، در نتیجه آنها را مشت کردم.

تو که سوالی از اون نداری.

حالا یه چیزی پیدا می کنم.

چرا اتفاقی رو که اجتناب ناپذیره! انقدر کشش میدی؟

فعلا فکری به ذهنم نمی رسه.

ملانی با لحن خشونت باری مرا سرزنش کرد، تو داری سعی می کنی اونو نجات بدی. هیچ راهی برای نجات دادن اون وجود نداره.

نه، راهی نیست. تو هم که دلت می خواد اون بمیره. پس بذار بهش شلیک کنن.

بی اختیار خود را عقب کشیدم.

جیمی پرسید: "تو حالت خوبه؟"

سرم را تکان دادم، ولی مطمئن نبودم قدرت حرف زدن داشته باشم. در نتیجه سکوت را ترجیح دادم.



جب کہ با دقت به من چشم دوخته بود گفت: "مجبور نیستی این کارو بکنی."

زیر لب گفتم: "نگران نباش، من خوبم.."

جیمی دستم را گرفت ولی آن را کنار زدم "جیمی تو همین جا بمون."

"من باهات می آم"

صدایم اکنون قاطع تر و جدی تر شده بود: "نه، تو نمی آی."

برای چند لحظه به هم زل زدیم. و برای اولین بار من برنده این جرّو بحث کوتاه شدم. مثل همیشه چانه اش لجوجانه جلو آمد، ولی به دیوار تکیه داد و چیزی نگفت.

ایان هم ظاهراً مایل بود همراه من از آشپزخانه خارج شود، ولی با نگاه تندی او را وادار کردم سر جای خود بایستد و حرکت نکند. جرد رفتن مرا با نگاه مرموز و غیر قابل درکی تعقیب کرد.

هنگامی که به سمت دخمه تنگ و تاریک می رفتیم، جب با صدای کوتاهی گفت:

"اون خیلی بهونه گیر و نق نقوئه. مثل تو مظلوم و ساکت نیست. همش بیشتر می خواد- غذا، آب، بالش... در ضمن خیلی هم تهدیدمون می کنه. مثلاً می گه: "جستجوگر ها همه اتون رو گیر می اندازن. و از این جور تهدیدا. مخصوصاً برای براند خیلی سخته. دیگه کاسه صبرش حسابی لبریز شده."

سرم را تکان دادم، حتی یک ذره هم تعجب نکرده بودم.

"با این حال سعی نکرده فرار کنه. همش لاف می زنه، از کار خبری نیست. به محض اینکه لوله اسلحه ها بالا گرفته می شن، حسابی جا می زنه."



به شدت تعجب کردم.

جب با خود زمزمه کرد: "به نظرم می آد خیلی جوشو دوست داره."

هنگامی که وارد تونل تاریک و پرپیچ و خم شدیم، پرسیدم: "مطمئنی اینجا... برای نگه داری اون مناسبه؟"

جب پوزخندی زد و: "مگه تو تونستی راه خروج رو پیدا کنی؟ بعضی وقتا بهترین محل مخفی شدن، ساده ترین جایی که آدم اصلا فکرش رو هم نمی تونه بکنه."

پاسخم سرد و صریح بود: "انگیزه های اون بیشتر از منه."

"پسرا حسابی مراقبش هستن، اصلا جای نگرانی نیست."

تقریبا به سلول قبلی ام رسیده بودیم، تونل با پیچ تندى به ابتدای مسیر می رسید.

چند بار این راه را در حالی که کورمال کورمال دست هایم را روی دیوار های سنگی غار می کشیدم، طی کرده بودم؟ تا به حال دیوارهای بیرون غار را لمس نکرده بودم. سنگ هایی برجسته و ناصاف که باعث کبود شدن کف دست هایم و سکندری خوردن های مداوم می شد.

وقتی آنها برای نخستین بار به من نشان دادند که پیچ این تونل به شکل V نیست، بلکه به شکل Y و به صورت دو شاخه از دو راهروی بلند دیگر منشعب می شود، حسابی احساس حماقت کردم. همان گونه که جب گفته بود گاهی پنهان کردن چیزها در ساده ترین مکان ها بسیار زیرکانه بود. زمان هایی که بیش از حد احساس ناامیدی می کردم و حتی قادر نبودم فکر فرار از غار را به ذهن خود راه دهم، این محل را در تصور خود نیز نمی گنجاندم. این زندان، این گودال در نظرم تاریک ترین و عمیق ترین چاله غار جلوه می کرد. چاله گودی که مرا در آن مدفون کرده بودند.



حتی ملانی هم که زیرک تر از من بود هرگز در خواب هم نمی دید آنها مرا درست در چند قدمی راه خروج گیر بیندازند. تازه، این تنها راه خروج غار نبود. خروجی دیگر کوچک و تنگ بود. من آن خروجی را پیدا نکرده بودم، زیرا در حالت ایستاده وارد این غارها شده بودم. به علاوه هرگز به کندوکاو در اطراف بیمارستان دکتر نپرداخته بودم؛ از همان ابتدا از آنجا دوری می کردم. صدای آشنایی رشته افکارم را پاره کرد.

"نمیدونم چطور با خوردن این آت و آشغال ها هنوز زنده این، اه"

صدای برخوردی شئی پلاستیکی به دیوارهای سنگی غار، در فضای راهروی تاریک طنین انداخت. به محض اینکه از آخرین پیچ رد شدیم، نور آبی رنگ و آشنا را مشاهده کردم.

"نمی دونستم آدم ها این قدر صبر و تحمل دارن تا یه نفرو از گرسنگی به کشتن بدن. درک چنین مطلبی برای موجودات کوتاه فکری مثل شماها کمی پیچیده به نظر می رسه."

جب پوزخندی زد: "باید بگم این پسرا حسابی منو تحت تاثیر قرار دادن، تعجب می کنم چطور تا حالا تونستن تحمل کنن."

به انتهای تونل رسیدیم. براند و آرون هر دو در حالی که اسلحه در دست داشتند، در فاصله دوری از جستجوگر که مشغول گز کردن طول و عرض انتهای تونل بود نشسته بودند. آنها با دیدن ما آهی از آرامش کشیدند.

براند زیر لب گفت: "بالاخره اومدین." خطوط عمیقی حاکی از درد و رنجی شدید بر چهره اش نقش بسته بود.



از شرایط نگه داری و حبس او جا خوردم. او نه تنها در آن چاله تنگ و تاریک زندانی نشده بود، بلکه می توان گفت نسبتاً آزادانه در عرض کم انتهای تونل قدم می زد، یا بهتر بگویم پاهایش را روی کف سنگی غار می کوبید. در کنار دیوار انتهای تونل یک زیرانداز و یک متکا دیده می شد. یک سینی پلاستیکی هم نزدیک آن قرار داشت و سوپ داخل کاسه روی آن ریخته شده بود. حالا فهمیدم صدای برخورد شئی پلاستیکی به دیوارهای سنگی چه بوده است. جستجوگر کاسه سوپ خود را برگردانده بود با این وجود ظاهراً بیشتر محتویات آن را خورده بود.

لحظه ای به این منظره نسبتاً انسان گونه زل زدم و درد عجیبی درون خود احساس کردم. ملانی با اوقات تلخی زمزمه کرد، ما چه کسی رو کشتیم؟ این صحنه او را هم عذاب داده بود. براند از من پرسید: "می خواهی یه دقیقه با اون تنها باشی؟"

زیر لب گفتم: "بله."

آرون هشدار داد: "مواظب باش، این موجود ریزه میزه خیلی عجیبه."

سرم را تکان دادم.

آنها همان جایی که بودند ایستادند، و من تنهایی به سمت انتهای تونل حرکت کردم. برایم دشوار بود سرم را بلند کنم و نگاهم در نگاه خیره او که احساس می کردم مانند انگشتان یخ زده ای صورتم را می فشارند، گره بخورد.

جستجوگر به من زل زده بود و پوزخند تحقیر آمیزی اعضای صورتش را در هم کشیده بود. تا به حال ندیده بودم روحی چنین قیافه ای به خود بگیرد.



او با لحن تمسخر آمیزی گفت: "خوب سلام ملانی، چی شد اینقدر دیر برای دیدنم اومدی؟"

جوابش را ندادم به آرامی به سمت او حرکت کردم. در عین حال به سختی تلاش کردم به خود بقبولانم نفرتی که سراسر وجودم را فرا گرفته بود، از آن من نبود.

او خنده ناهنجار و زشتی سر داد: «این دوستای ناچیز و کوچیکت فکر کردن من با تو حرف میزنم؟ و تمام اسرارم رو فاش می کنم فقط به این علت که تو یه روح زبون بسته و کم عقل رو در ذهن خودت اسیر کردی و تنها کاری که از دستش بر می آید اینه که برق وجودش رو از طریق چشم های تو منعکس کنه؟»

در دو قدمی او ایستادم. احساس می کردم بدنم منقبض شده خود را آماده دویدن می کند. او قصد حمله یا پرخاش به طرف مرا نداشت ولی نمی توانستم عضلات بدنم را شل و آرام نگه دارم. این برخورد شباهتی به ملاقات من با جستجوگر در بزرگراه نداشت- از احساس امنیت و آرامشی که در میان همنوعان خودم داشتم خبری نبود. بار دیگر اطمینانم راسخ تر شد که او پس از من مدت های مدیدی روی کره زمین زندگی خواهد کرد.

مسخره نشو. سوال هات رو ازش بپرس. اصلا سوالی به ذهنت رسیده؟

جستجوگر با عصبانیت دندان های خود را روی هم فشرد: «خوب، حالا از جون من چی میخوای؟ ملانی حتما اجازه خواستی شخصا کلک منو بکنی؟»

گفتم: «اینجا منو واندا صدا می زنن.»

هنگامی که لب هایم را گشودم تا حرف بزنم. کمی جا خورده بود. گویی انتظار داشت بر سرش فریاد بکشم. صدای آرام و ملایم من ظاهرا بیشتر از فریادی که منتظر آن بود، او را برآشت.



هنگامی که با چشم های بیرون زده اش به من زل زده بود. چهره اش را برانداز کردم. صورت او با لکه های گرد و خاک ارغوانی رنگ و عرق خشک شده حسابی چرک و کثیف شده بود. بدتر از آن اینکه علامت شکنجه یا زد و خوردی روی صورت او دیده نمی شد. بار دیگر دردی در درونم پیچید.

او با لحن بی روح و سردی تکرار کرد: «واندا، پس منتظره چی هستی؟ اونا بهت اجازه ندادن؟ قصد داشتی با دست خالی خفه ام کنی یا با اسلحه به طرف من شلیک کنی؟»

«من برای کشتن تو به اینجا نیومدم.»

او با کج خلقی لبخندی بر لب آورد: «پس اومدی از من بازجویی کنی؟ ابزار شکنجه ات کجان؟»
چندشم شد: «من به تو آسیبی نمیرسونم.»

نگرانی بر چهره اش نقش بست و پس از چند لحظه پوزخندش ناپدید شد: «پس اونا برای چی منو نگه داشتن؟ نکنه فکر کردن منم مثل تو تبدیل به یه روح اهلی و مطیع می شم؟»

«نه، اونها فقط ... اونها نمی خواستن قبل از مشورت با من... تو رو بکشن. فکر کردن شاید من اول بخوام با تو حرف بزنم.»

پلک هایش روی هم افتادند و چشم های از حدقه در آمده اش تنگ تر شدند: «تو چیزی برای گفتن داری؟»

آب دهانم را قورت دادم: «من میخوامم بدونم...» فقط یک سوال داشتم. سوالی که نتوانسته بوده جوابی برایش پیدا کنم: «چرا؟ چرا نتونستی بذاری من هم مثل بقیه بمیرم؟ چرا اینقدر مصمم



بودی منو شکار کنی؟ من که نمیخواستم به کسی آسیبی برسونم، فقط می خواستم راه خودمو برم»

او با صدای نازک و ناهنجاری داد زد: «برای اینکه من درست می گفتم! از درست هم درست تر! به اینا نگاه کن! یه عالمه قاتل رذل که در کمین نشستند! درست همانطوری که فکر می کردم، فقط خیلی بدتر! میدونستم تو اینجا پیش این کثافت ها هستی! یکی از اونها! من به همه گفته بودم اوضاع خطرناکه! بهشون گفته بودم!»

او به نفس نفس افتاد و ساکت شد. یک قدم از من دور شد و از پشت شانه ام به چیزی زل زد. برنگشتم تا ببینم چه عاملی باعث عقب نشینی و سکوت او شده است. احساس کردم آنچه جب در مورد او گفته بود درست است- هر وقت سر تفنگ ها می ره بالا. اون یه قدم عقب می ره.

«ولی اونها به حرفات گوش ندادن. در نتیجه به تنهایی اومدی سراغ ماها.»

جستجوگر جوابی نداد. یک قدم عقب تر رفت. بدبینی و شک و تردید در نگاه او موج می زد. برای یک لحظه به شکل عجیبی ضعیف و بی دفاع به نظر آمد. گویی حرف های من باعث شده بود نقابی که پشت آن پنهان شده بود. از میان بردارد. کاملاً خلع سلاح شده بود.

گفتم: «اونها دنبال میگردن، ولی بالاخره هرگز حرفاتو باور نکردن، درسته؟»

هر کلمه ای بر زبان می آوردم، در نگاه ناامید و بی تابش منعکس می شد. کاملاً مطمئن شدم که خودش هم می داند حرف هایم حقیقت دارند: «در نتیجه خیلی هم جستجو رو جدی نخواهند گرفت. وقتی پیدات نکنن، کم کم فراموشت می کنن. ما مثل همیشه حواسمون جمع. اونها پیدامون نمی کنن.»



اکنون توانستم برای نخستین بار وحشتی واقعی را در چشم هایش ببینم. او می دانست که من درست می گفتم. پس لانه انسان هایی که خانواده کوچک من به حساب می آمدند، در امان می ماند. احساس بهتری پیدا کردم. بله، حق با من بود. خطری آنها را تهدید نمی کرد. با این حال درباره خودم احساس بهتری نداشتم.

سوال دیگری نداشتم. او پس از رفتن من، می مرد. آیا آنها صبر می کردند تا من آن قدر دور شوم تا صدای شلیک گلوله را نشنوم؟ آیا در میان غارهای تو در تو جایی پیدا شوم؟ و با این نفرت او را در چنگال مرگ رها کنم. در واقع گویی که او به علت تنفر من محکوم به مرگ بود.

اگر واقعا خواهان مرگ او نبودم، آیا می توانستم چاره ای برای نجات او بیندیشم؟ آیا این احساس نفرت من بود که راه هر پاسخی را سد کرده بود؟ آیا اگر می مردم من مسئول مرگ او بودم؟ ملانی اعتراض کنان گفت: زده به سرت؟

او دوست مرا کشته بود. در بیابان به سوی او شلیک کرده بود. قلب لیلی را شکسته و خانواده مرا به خطر انداخته بود و تا زمانی که زنده می ماند، خطری بزرگ همه را تهدید میکرد. ایان، جیمز و جرد. او هر کاری از دستش بر می آمد انجام میداد تا همه اهالی غار را نابود کند. ملانی افکارم را تایید کرد: بله، کاملاً درسته.

ولی اگه اون در صورتی که قادر باشم نجاتش بدم، بمیره... اون وقت من چه جور موجودی هستم؟ واندا باید واقع بین باشی. این یه جنگه. تو طرف کدوم جبهه ای؟ تو که خودت جواب این سوال رو میدونی.



درسته. پس اینجوری معلوم میشه تو چه موجودی هستی.

ولی... اگه بتونم هر دو کار رو بکنم چی؟ هم زندگی اونو نجات بدم و هم در عین حال اجازه ندنم
خطری اهالی غارو تهدید کنه؟

احساس تهوع شدیدی کردم. پاسخی که راه حل مورد نظر من باشد، اصلاً وجود خارجی نداشت.
تنها دیواری که میان خود و ملانی کشیده بودم یکباره فرو ریخت. مل نفس نفس زنان
گفت: نه! آنگاه فریاد بلندی برآورد، نه!

پاسخی که بدنبالش بود میافتم. پاسخی که دل شوره و نگرانی شدیدم را توجیه می کرد.
زیرا من می توانستم زندگی جستجوگر را نجات دهم. البته که میتوانستم ولی به قیمت زندگی
خودم، یک معامله. کایل چه عبارتی به کار برده بود؟ زندگی در مقابل زندگی.
جستجوگر با چشم های تیره اش که نفرت و بدجنسی در آنها موج میزد، به من زل زده بود.

فصل ۵۰

قربانی

جستجوگر هنگامی که من و مل مشغول جروبخت بودیم، به دقت مرا برانداز میکرد.
احمق نشو مل. نتیجه این انتخاب به نفع تو و همه اهالی غاره. تو چنین چیزی نمیخواهی؟



ولی حتی با اینکه سعی میکردم به پایان خوش این داستان بیندیشم، قادر نبودم از چنگ ترس این انتخاب بگریزم. این همان رازی بود که من برای حفظ آن باید حتی از جان خود می گذشتم. اطلاعاتی که مجبور بودم در مقابل هر شکنجه وحشتناکی آن را مخفی نگه دارم.

و این شکنجه ای غیر منتظره بود: عذاب وجدان شخصی که عشق خانواده انسانی ام آن را پیچیده تر و دشوار تر کرده بود. خیلی دردناک و زجر آور بود.

با انجام چنین کاری نمیتوانستم ادعا کنم یک ترک وطن کرده یا تبعید شده هستم.

نه، یک خائن به حساب می آمدم.

مل عربده کشان گفت: واندا، برای اون نه! برای اون نه!

باید دست روی دست بذارم و صبر کنم تا یه روح دیگه رو اسیر کنن؟ روح بی گناهی که دلیلی برای متنفر بودن از او ندارم؟ بالاخره باید یه وقتی چنین تصمیمی بگیرم.

حالانه! دست نگه دار! کمی بهش فکر کن!

بار دیگر احساس دلپیچه کردم. مجبور شدم خم شوم و نفس عمیقی بکشم تا جلوی استفراغ خود را بگیرم.

جب با نگرانی مرا صدا کرد: «واندا؟»

مل، من از عهده اش بر می آم. میتونم مطمئن باشم که تصمیم بی غرضانه ای میگیرم.

واندا! ولی اون خیلی وحشتناکه! ما ازش متنفریم! دقیقا همینطوره و من نمی تونم به خودم اعتماد داشته باشم. ببین چطور جواب سوال خودم رو نمی دیدم...



«واندا، تو حالت خوبه؟»

جستجوگر با شنیدن صدای جب، نگاهش را به او دوخت.

نفس نفس زنان گفتم: «خوبم جب»

نگاه تیره و نامطمئن جستجوگر میان من و جب در حرکت بود. آنگاه از من فاصله گرفت و به دیوار چسبید. دست مهربانی بر شانه ام فرود آمد و مرا به سمت خود چرخاند. جب پرسید: «عزیزم، تو چته؟»

نفس نفس زنان گفتم «یه دقیقه وقت لازم دارم.»

مستقیم در چشم های آبی کم رنگش نگاه کردم و جمله ایبر زبان آوردم که به یقین دروغ بود: «من یه سوال دیگه دارم ولی حقیقتا به یه دقیقه وقت برای خودم احتیاج دارم. میتونی... منتظرم بمونی؟»

«البته، ما میتونیم یه کمی بیشتر صبر کنیم. یه نفسی تازه کن.»

سرم را تکان دادم و با سرعت از محوطه زندان خارج شدم. ابتدا پاهایم از شدت ترس خشک شده بودند ولی به محض حرکت بهتر شدند. هنگامی که از کنار آرون و براند عبور میکردم، تقریباً می دویدم.

شنیدم که آرون با لحن حیرت زده ای از براند پرسید: «چی شده؟»

نمیدانستم برای فکر کردن به کجا پناه ببرم. پاهایم مانند یک هواپیمای خودکار مرا از میان راهرو به سمت اتاق خوابم هدایت میکردند. فقط امیدوار بودم اتاق خالی باشد.



اتاق تاریک بود. نور کم چند ستاره از میان ترک های سقف به درون می تابید. تا زمانی که در تاریکی پایم به لیلی گرفت و تقریباً روی او افتادم، او را ندیده بودم.

لیلی را که تقریباً صورتش از شدت گریه زیاد پف کرده بود، نشناختم. او خود را مانند توپ کوچکی وسط راهروی دم اتاق جمع کرده بود. چشم هایش کاملاً باز بودند ولی درست مرا نشناخت. او از من پرسید: «چرا؟»

در سکوت به او خیره شدم.

«به خودم گفتم زندگی و عشق به راه خود ادامه خواهند داد ولی اونا چرا این کارو کردن؟ نباید این اتفاق می افتاد. هدفشون چیه؟»

«لیلی من نمی دونم. مطمئن نیستم بدونم هدف اصلی شون چیه؟»

او بدون اینکه مرا مخاطب قرار دهد بار دیگر پرسید: «چرا؟» چشم های بی حالت و مات او به من خیره شده بودند.

به آهستگی از کنارش رد شدم و با عجله داخل اتاق رفتم.

من هم سوالات خودم را داشتم. سوالاتی که باید جوابی برایشان پیدا می کردم.

احساس آرامش کردم. اتاق خالی بود. دمر خود را روی تشکی که با جیمی روی آن می خوابیدیم، انداختم.

به جب راست گفته بودم. یک سوال دیگر داشتم ولی این سوال مربوط به جستجوگر نبود، بلکه به خودم تعلق داشت.



سوال من در مورد توانایی انجام این کار نبود، در رابطه با تمایل انجام آن کار بود.

می توانستم زندگی جستجوگر را نجات دهم و می دانستم به چه طریق قادر به این کار هستم. کاری که زندگی هیچ یک از اهالی غار را به خطر نمی انداخت. زندگی هیچ کس جز خودم. مجبور بودم زندگی خودم را با زندگی او معامله کنم.

ملانی سعی کرد در مقابل وحشت خود از پا در نیاید: نه

خواهش میکنم بذار فکر کنم.

نه.

مل، این غیر قابل اجتنابه. الان به وضوح اینو میبینم. باید از خیلی وقت قبل اونو میدیدم. کاملاً واضحه.

نه، نیست.

گفت وگویی میان خودم و مل را هنگام کسالت جیمی به یاد آوردم. همان زمانی که با هم آشتی کرده بودیم. من به او گفته بودم که او را از ذهن خود پاک نخواهم کرد و متأسف بودم که کاری بیشتر از این از دستم بر نمی آمد.

خیلی هم دروغ نگفتم. فقط جمله ام را کامل نکرده بودم. بیشتر از این کاری از دستم بر نمی آمد - نمی توانستم خود نیز زنده بمانم.

دروغ واقعی را تحویل جرد داده بودم. من درست چند لحظه بعد به او گفته بودم که نمی دانستم چگونه می توانم خود را از شر وجود خود خلاص کنم. حرف هایم در شرایطی که مشغول گفت و



گو بودیم حقیقت داشت. من نمی دانستم چگونه باید در درون ملانی محو شوم ولی چرا درست در آن لحظه چنین دروغ واضحی را تشخیص ندادم و نتوانستم آنچه را اکنون میبینم، ببینم. البته که من میدانستم چگونه خود را از هستی ساقط کنم.

موضوع فقط این بود که هرگز تصور نمی کردم موفق شوم چنین خطایی مرتکب شوم. در واقع به یکایک روح هایی که در سیاره به سر میبردند، خیانت کنم.

نه، واندا!

مگه تو دلت نمی خواد آزاد بشی؟

یک مکث طولانی.

او سرانجام گفت: من چنین چیزی را برای تو نمی خوام. حاضر هم نیستم چنین کاری رو برای تو بکنم. مطمئن باش برای اون جستجوگر جهنمی هم نخواهم کرد!

نیازی نیست چنین چیزی رو از من بخوای. فکر میکنم... بالاخره باید خودم داوطلب بشم...

او که اکنون تقریباً به حق افتاده بود پرسید، چرا این جوری فکر می کنی؟ تحت تاثیر قرار گرفتم. انتظار داشتم خوشحال شود.

تا اندازه ای برای اونها. جرد و جیمی رو می گم. من این جوری می تونم تمام دنیا رو به اون دو نفر بدم. هر چی که می خوان. میتونم تورو به اونها بدم. احتکالا شاید... یه روز. کسی چه می دونه؟ شاید جرد چنین درخواستی از من بکنه. میدونی که من قدرت نه گفتن ندارم.



ایان راست می گه. تو زیادی ایثارگری. از خود گذشتگی ات اصلا حد و مرزی نداره واندا. تو باید برای خودت حد و حدودی تعیین کنی!

ناله ای سر دادم. آه ایان. درد غریبی در وجودم، به خصوص نزدیک قلبم پیچید.

تو تمام دنیارو از اون می گیری. هر چی که می خواد. برای اون خیلی بد می شه.

ملانی به زور به دنبال کلمات می گشت، واندا من... هنوز احساس ششادی که انتظارش را داشتم در وجودش ظاهر نشده بود. بار دیگر تحت تاثیر قرار گرفتم. فکر نمی کنم بتونم اجازه بدم چنین کاری بکنی. تو مهم تر از اینها هستی. در واقع ارزش تو برای اونها خیلی بیشتر از منه. تو میتونی به اونها کمک کنی؛ میتونی اونها رو نجات بدی. من قادر به انجام هیچ یک از این کارها نیستم. تو باید بمونی.

مل، من راه دیگه ای نمیبینم. تعجب میکنم چطور زودتر چنین راه حلی به ذهنم نرسید. خیلی ساده و روشنه. البته که من باید برم. البته که باید تورو به خودت برگردونم. من از قبل هم میدونستم که اومئن ما به این سیاره کار اشتباهی بوده. در نتیجه انتخاب دیگه ای جز انجام این کار صحیح پیش رو ندارم. باید برم. شماها همه پیش از من هم در امان بودین و زندگی خودتونو می کردین؛ باز هم می تونین ادامه بدین. تو خیلی چیزها از من یاد گرفتی. منظورم در مورد روح ها ست- تو می تونی به اهالی غار کمک کنی. متوجه نیستی؟ این همون پایان خوش ماجراست. همه احتیاج دارن این قصه این طوری تموم بشه. من میتونم به اونها امید بدم. میتونم... آینده، نه. احتمالا میتونم آینده روشنی در اختیارتون بذارم ولی هر چه از دستم بریاد.

نه، واندا، نه.



او به گریه افتاد. احساس کردم دارد ناپدید می شود. غم و اندوه او اشک به چشم هایم آورد. نمیدانستم تا این حد برایش ارزش دارم. تقریباً به همان اندازه که خودش برایش مهم بود. نمیدانستم این قدر یکدیگر را دوست داریم.

حتی اگر جرد هرگز از من درخواست نکرده بود ملانی را این قدر دوست داشتم؛ حتی اگر جرد وجود نداشت... بالاخره روزی باید دست به چنین کاری میزد. چرا که به شدت به دل بسته بودم.

تعجبی نداشت که میزان موفقیت با وجود چنین جسم های مقاومی اینجا روی کره زمین تا این حد کم بود. روزی که می آموختیم میزبان خود را دوست داشته باشیم، چه امیدی داشتیم؟ ما نمیتوانستیم به قیمت زندگی کسی که دوست داشتیم به حیات خود ادامه دهیم. نه، یک روح قادر نیست این گونه به حیات خود ادامه دهد.

غلطی زدم و در زیر نور ستارگان نگاهی به بدن خود انداختم. دست هایم زبر و خراشیده و کثیف بودند ولی با این حال زیبا بودند. پوست آفتاب سوخته ام با وجود اینکه کوتاه و جویده شده بودند ولی هنوز صاف و سالم بودند و هاله های کوچک و سفیدی مانند هلال ماه در بیخ آنها دیده می شد. انگشت هایم را تکان دادم و به عضلات کشیده و استخوان های ظریف و خوش ترکیب آنها خیره شدم. آنها را بالای سرم به رقص درآوردم تا در برابر روشنایی ستارگان به صورت اشکال سیاه رنگ و تغییر پذیری درآیند.

آنها د میان موهایم که اکنون تا سر شانه هایم رسیده بودند. فرو بردم. موهایی که پس از چند هفته شامپو کردن در حمام و هتل ها و مصرف قرص های ویتامین، بار دیگر نرم و براق شده بودند.



بازوهایم را تا جایی که میتوانستم گشودم و به سمت سقف کشیدم و آنقدر به این کار ادامه دادم که مفاصلم به صدا درآمدند. بازوهایم قوی بودند. میتوانستند مرا از کوهپایه بالا بکشند، یک بار سنگین را جا به جا کنند و مزرعه ای را شخم بزنند. با این حال لطیف و نرم بودند. آنها میتوانستند کودکی را در آغوش بگیرند، باعث آرامش یک دوست شوند. آنها میتوانستند عشق بورزند... ولی مال من نبودند.

نفس عمیقی کشیدم. قطرات درشت اشک از گوشه چشم هایم سرازیر شد و موهایم را از کنار شقیقه هایم خیس کرد. عضلات پاهایم را منقبض کردم. احساس کردم قدرت و سرعت زیادی در آنها نهفته است. دلم می خواست بدوم. ای کاش فضای باز و وسیعی در اختیار داشتم و همچنان می دویدم. میخواستم ببینم چقدر سریع می توانم بدوم. دلم خواست پا برهنه بدوم تا بتوانم زمین را زیر پاهایم حس کنم. دلم میخواست باد در میان موهایم به پرواز درآید. دلم می خواست باران ببارد تا بتوانم در حین دویدن بوی آن را در هوا استشاق کنم.

پاهایم به آرامی خم و راست شدند. ریتم نفس هایم هم همینطور. داخل و خارج. خم و راست. چه احساس خوبی. با نوک انگشت هایم خطوط چهره ام را لمس کردم. آنها با حرکت روی پوست صورتم گرم شدند. پوستی که زیبا و صاف بود. خوشحال بودم که صورت ملانی را با همان شکل قبلی به او باز گرداندم. چشمهایم را بستم و پلک هایم را لمس کردم.

من درون جسم های بی شماری زیسته بودم ولی هرگز هیچ کدام را مانند این یکی دوست نداشتم و به آن وابسته نشده بودم. البته این همان جسمی بود که مجبور بودم از آن دست بکشم.

به خنده افتادم. به هوایی که به صورت حباب هایی کوچک از میان سینه ام عبور کردند و خود را به گلویم رساندند، توجه کردم. خنده مانند نسیم تازه ای راه خود را از میان بدنم پیدا کرد و



گذشت. آیا گونه ها و موجودات دیگر زندگی چنین ساده و در عین حال نابی در اختیار داشتند؟ من که به یاد نمی آوردم.

لب هایم را لمس کردم و به یاد آوردم هنگام بوسیدن جرد چه احساسی داشتند و هنگام بوسیدن ایان. در این مدت کوتاه چه بوسه های شیرینی...

حیف که زمان کوتاهی در اختیار داشتم. شاید یک سال، کاملاً مطمئن نبودم. یک دور گردش سریع سیاره ای به رنگ آبی و زرد به دور ستاره ای معمولی و زرد رنگ. کوتاه ترین عمری که تا به حال گذرانده بودم.

کوتاهترین، پراهمیت ترین و سوزناکترین زندگی ام. زندگی که برای همیشه مرا دگرگون و ماهیت واقعی ام را معلوم کرد. زندگی که سرانجام مرا به یک ستاره، به یک سیاره و خانواده کوچکی از موجودات غریبه پیوند داد.

کمی زمان بیشتر... این قدر اشکال داشت؟ مل زمزمه کرد، نه، فقط یه کمی زمان بیشتر.

زیر لب گفتم: تو هرگز نمیدونی چقدر وقت در اختیار داری.

ولی من میدانستم. دقیقاً می دانستم چقدر وقت در اختیار داشتم. نمی توانستم وقت بیشتری داشته باشم، زمان برای من به پایان رسیده بود.

در هر حال باید می رفتم. مجبور بودم تصمیم درست خود را اجرا کنم و خود واقعی ام باشم.

با آهی که انگار از ته پاهایم و کف دست هایم بر آمده بود، بلند شدم.



قرار نبود براند و آرون تا ابد منتظر بمانند و من اکنون چند سوال دیگر داشتم که باید به آنها جواب داده می شد. این بار سوالات مربوط به دکتر بود.

غارها سراسر پر از نگاه هایی نا امید و غمگیم بود که عبور از میان آنها چندان دشوار نبود. هیچ کس شاید جز جب، براند و آرون - که آنها هم اینجا نبودند - کاری به کارم نداشت.

برای دویدن مزرعه ای وسیع و بارانی در اختیار نداشتم ولی حداقل تونل طویل جنوبی را پیش رو داشتم. تونل بسیار تارک تر از آن بود که بتوانم با سرعتی که دلم می خواست، بدوم. با این حال با سرعت آهسته ولی ثابت، قدم رو پیش رفتم. با گرم شدن عضلات پاهایم احساس خوبی به من دست داده بود.

امیدوار بودم دکتر را آنجا پیدا کنم ولی اگر مجبور می شدم باید منتظر می ماندم. او حتما تنها بود. بیچاره دکتر.

او از شبی که جان جیمی را نجات داده بودیم، تنها در بیمارستان خود خوابیده بود. شارون وسایل خود را از اتاقشان برداشته و آنها را به اتاق مادرش انتقال داده بود. دکتر هم ترجیح داده بود در اتاق خالی ن خوابد.

چه نفرت بزرگی، شارون ترجیح داده بود به جای اینکه دکتر را برای کمک کردن به من و درمان جیمی ببخشید، خوشبختی را به خودش و دکتر حرام کند.

مادر و دختر کمتر از سابق در غارها ظاهر می شدند. آنها این روزها به همه چپ چپ نگاه می کردند. درست همان نگاه هایی که نثار من می کردند. آیا آن دو پس از رفتن من تغییر می کردند؟



یا اگر تا این حد در کینه ورزی و دشمنی خود ثابت قدم باقی می ماندند، برای عوض شدن کمی دیر نبود؟

چه روش احمقانه ای برای تلف کردن زمان.

برای نخستین بار مسیر تونل جنوبی به نظرم کوتاه آمد. هنگامی که تازه فکر می کردم به نیمه های راه رسیده ام نور اتاق دکتر که طاق قوسی شکل در ورودی را کمی روشن کرده بود، دیدم. او در محل کارش بود.

از سرعت قدم های خود کاستم. نمیخواستم او را بترسانم و باعث شوم فکر کند یک مورد اضطراری پیش آمده است.

با این حال هنگامی که کمی نفس زنان میان چهار چوب سنگی ظاهر شدم، از جا پرید و بلافاصله از پشت میزش بلند شد و کتابی که مشغول خواندن آن بود از دست هایش افتاد.

«واندا، اتفاقی افتاده؟»

به او اطمینان دادم: «نه دکتر، همه چیز رو به راهه.»

«کسی به من احتیاج داره؟»

لبخند کم رنگی تحویل او دادم: «فقط من.»

از پشت میزش به سمت من آمد و با کنجکاوی نگاهی به سر تا پایم انداخت.

صورت کشیده اش آرام و مهربان به نظر می رسید. نمی دانم چطور قبلا احساس می کردم هیولایی بیش نیست.



شروع به حرف زدن کردم: «تو همیشه به حرفی که می زنی عمل می کنی.»

سرش را تکان داد و دهانش را گشود تا چیزی بگوید، دستم را بالا آوردم و به او گوشزد کردم: «هیچ کی هرگز تورو مثل من آزمایش نخواهد کرد»

او با نگاهی گیج و در عین حال محتاط منتظر ماند.

نفس بسیار عمیقی کشیدم. احساس کردم ریه هایم از هم باز شدند.

«من اون چیزی رو که تو برای فهمیدنش به زندگی خیلی ها خاتمه دادی، بلدم. میدونم چطوری روح ها رو از بدن انسان ها خارج کنم، البته بدون اینکه آسیبی به هیچ کدوم برسه. البته که من این کار رو بلدم. همه ما بلدیم چگونه چنین کاری رو انجام بدیم. تا در مواقع اضطراری آسیبی به یک روح وارد نشه. حتی وقتی یک بار در قالب یه خرس بودم. مجبور شدم در یک حالت اضطراری این کارو انجام بدم.»

به او زل زدم و منتظر ماندم جوابی بشنوم. او چند لحظه با چشم هایی که از شدت تعجب هر لحظه گشادتر می شدند به من خیره شده بود. سرانجام با نفس های بریده بریده ای گفت: «چرا داری اینو به من می گی؟»

بار دیگر دستم را بالا آوردم: «برای اینکه... برای اینکه می خوام اطلاعاتی رو که بهش نیاز داری در اختیار بم ولی فقط در صورتی که تو هم در عوض چیزی رو که ازت می خوام بهم بدی. از قبل هم بهت هشدار بدم چیزی که ازت می خوام چندان برات راحت تر از آنچه تو دنبالش هستی و من می خوام در اختیار بذارم، نیست.»

تا به حال چنین بی رحمی و خشمی در صورتش ندیده بودم: «خوب بگو چی می خوای؟»



«تو نمی تونی و نباید روح هایی رو که از بدن انسان ها خارج میکنی...بکشی. باید به من قول بدی، قسم بخوری و با من عهد کنی که اونها رو صحیح و سالم روانه زندگی بعدیشون می کنی. این کار کمی خطرناکه. باید تعدادی مخزن سرما ساز داشته باشی تا به وسیله اونها روح ها رو از این سیاره خارج کنی. باید اونها رو به دنیای دیگه ای بفرستی تا بتونن در اونجا به زندگی خود ادامه بدن ولی اونها قادر نیستن آسیبی به تو برسونن و تا زمانی که به سیاره بعدی برسن، نوه های تو هم مردن.»

آیا شرایط پیشنهادی من کمی بار گناهم را سبک می کرد؟ فقط در صورتی که دکتر به قول خود عمل می کرد.

هنگامی که مشغول حرف زدن بودم، به شدت در فکر فرو رفته بود. به او زل زده بودم تا ببینم در مقابل شرایط من چه واکنشی نشان می دهد. عصبانی به نظر نمی رسید ولی چشم هایش هنوز گرد مانده بود. او حدس می زد: «تو نمی خواهی ما جستجوگر رو بکشیم، نه؟»

جوابی به سوال او ندادم زیرا از پاسخ من سر در نمی آورد. من از ته قلب می خواستم که آنها او را بکشند. مشکل اصلی همین بود. به جای جواب دادن، برایش توضیح دادم: «اون اولین روحی خواهد بود که روش آزمایش میکنیم. میخوام تا هنوز اینجا هستم، مطمئن بشم که این کارو یاد میگیری. عمل جداسازی روح رو خودم انجام میدم. وقتی کارم تموم شد روش انجام اونو بهت یاد میدم.»

«روی کی؟»



«روی روح های ربوده شده. مثل گذشته. هیچ ضمانتی نمی کنم روح انسان ها به جسمشون برگرده. نمی دونم پس از پاکسازی روح، ذهن انسان ها قابل برگشته یا نه. روی جستجوگر امتحان می کنیم.»

دکتر در حالی که حرف های مرا سبک سنگین می کرد، چند بار پلک هایش را باز و بسته کرد: «منظورت چیه که میگی تا وقتی اینجا هستی؟ مگه قراره از اینجا بری؟»

به او خیره شدم و منتظر ماندم و خودش منظور مرا بفهمد. او نیز بدن اینکه متوجه حرف هایم شده باشد، به من زل زده بود.

زیر لب گفت: «متوجه نیستی دارم بهت بهت چی می گم؟»

سرانجام از حالت قیافه اش مشخص شد که منظور مرا فهمیده است.

پیش از اینکه بتواند چیزی بگوید به سرعت گفتم: «دکتر یه درخواست دیگه ای هم ازت دارم. من نمیخوام... به سیاره دیگه ای فرستاده بشم... اینجا سیاره منه. حقیقتا احساس میکنم به اینجا تعلق دارم. با این حال حقیقتا هم اینجا جایی برای من وجود نداره. در نتیجه فکر میکنم ممکنه... این موضوع بعضی ها رو ناراحت کنه. اگه فکر می کنی اجازه نمیدن این کار انجام بشه، بهشون نگو. حتی اگه لازمه بهشون دروغ بگو ولی دوست دارم کنار وس و والتر دفن بشم. میتونی ترتیب این کارو برام بدی؟» بار دیگه لبخند کم رنگی بر لبهایم نقش بست: «من جای زیادی اشغال نمی کنم»

ملانی فریاد برآورد: نه، نه، نه، نه، نه، نه

دکتر هم که سراسیمه شده بود، اعتراض کنان گفت: «نه، واندا!»



من در حالی که از اعتراضیکه هر لحظه صدای آن در ذهنم بلند بلندتر می شد، جا خورده بودم زیر لب گفتم: «خواهش میکنم، دکتر. فکر نمیکنم وس یا والتر ناراحت بشن»

«منظور من این نبود، واندا. من نمی تونم تو رو به کشتن بدم. آه، از مرگ متنفرم. از کشتن دوستای خودم حالم به هم می خوره.» حق حق گریه راه گلویش را بست.

دستم را روی بازوی استخوانی و لاغرش گذاشتم: «آدم ها اینجا می میرن. این یه اتفاق اجتناب ناپذیره.» کایل در این باره جمله ای بر زبان می آورد. خنده دار بود. در میان این همه آدم امشب باید دو بار از طرف کایل نقل قول می کردم.

دکتر با صدای گرفته ای پرسید: «جرد و جیمی چی؟»

«اونا ملانی رو خواهند داشت. خیلی هم براشون خوب می شه.»

«و ایان؟»

از میان دندان های به هم فشرده ام گفتم: «بدون من بهتر و راحت تر زندگی می کنه.»

دکتر چشم هایش را پاک کرد و سرش را تکان داد: «واندا باید کمی فکر کنم.»

«خیلی وقت نداریم. اونها تا ابد منتظر نمی مونن. می خوان هر چه زودتر جستجوگر رو بکشن.»

«منظورم این نبود. من همه شرایط تورو قبول می کنم ولی فکر نمی کنم از عهده کشتن تو بر پیام.»

«یا همه شرایط رو باید با هم بپذیری یا هیچکدومو قبول نکنی و ...» متوجه شدم که یک در خواست دیگر هم داشتم: «و تو نمی تونی در مورد آخرین قسمت توافقمون به هیچ کس حرفی



بزنی، هیچ کس. شرایط من اینه یا قبولشون کن یا اونها رو نپذیر. میخوای بدونی چطور می شه یک روح رو از بدن انسان خارج کرد یا نه؟»

دکتر یک بار دیگر سرش را تکان داد: «بذار فکر کنم.»

«دکتر تو که جوابت رو از قبل می دونی. این همون چیزیه که مدتها ست داری درباره اش تحقیق می کنی.»

او همچنان به آرامی سرش را به نشانه عدم پذیرش او در نظر نگرفتم. هر دو می دانستیم که او انتخاب خود را انجام داده است.

گفتم: «می رم دنبال جرد. به سرعت یه محفظه سرمازا میدزدیم و بر می گردیم. بگو برای کشتن جستجوگر دست نگه دارن. به اونها بگو... حقیقتو بهشون بگو. بگو که من قصد دارم بهت کمک کنم تا روح جستجوگرو از اون جسم خارج کنیم.»

فصل ۵۱

آماده



جیمی و جرد را در اتاق خودمان پیدا کردم. آنها که نگرانی بر چهره هر دو نفرشان نقش بسته بود. منتظر من بودند. حتما جرد با جب حرف زده بود.

جرد پرسید: «تو حالت خوبه؟» جیمی هم به سمت من پرید و بازوهایش را دور کمرم حلقه کرد.

نمی دانستم چه جوابی به او بدهم: «جرد من به کمک تو احتیاج دارم.»

جرد بلافاصله پس از شنیدن این جمله آماده شد. جیمی هم کمی خود را عقب کشید تا صورتم را نگاه کند. نگاهم را از او دزدیدم. مطمئن نبودم تا چه حد می توانم تاب بیاورم و سنگینی نگاه کنجکاو او را تحمل کنم.

جرد پرسید: «چه کاری از دست من بر می آد؟»

«باید برم دزدی. احتیاج به یه آدم پر زور... دارم.»

او که خود را آماده ماموریتی که هنوز نمی دانست در رابطه با سرقت چیست آماده کرد، با شور و شوق پرسید: «ما دنبال چی هستیم؟»

«تو راه برات توضیح می دم. وقت زیادی نداریم.»

جیمی پرسید: «منم می تونم پیام؟»

من و جرد هم صدا گفتیم: «نه!»

جیمی اخمی کرد و مرا رها کرد و خود را روی تشک انداخت و پاهایش را روی هم گذاشت. صورتش را میان دست هایش گرفت و با قیافه ای اخم آلود به دیوار رو به رو خیره شد. نتوانستم قبل از اینکه به سرعت از اتاق خارج شوم. مستقیم در چشم هایش نگاه کنم. از



همین حالا دلم ضعف می رفت در کنارش بنشینم و محکم بغلش کنم و تمام این پریشان حالی ها را باده فراموشی بسپارم.

هنگامی که به سمت تونل جنوبی حرکت می کردم، جرد که تقریباً به دنبالم می دوید پرسید: چرا از این طرف؟»

«من...» اگر سعی میکردم طفره بروم یا دروغ بگویم، میفهمید: «نمی خوام کسی رو ببینم، مخصوصاً جب، آرون یا براندرو.»

«چرا؟»

«نمی خوام مجبور بشم منظور خودمو واضح بیان کنم، هنوز نه»

او که سعی می کرد از پاسخ من سر در بیاورد، سکوت کرد.

موضوع را عوض کردم: «تو میدونی لیلی کجاست؟ فکر می کنم بهتره تنها نمومنه. ظاهراً او...»

«ایان پیش اونه»

«خوبه؛ ایان از همه مهربون تره»

ایان به لیلی کمک می کرد- او درست همان کسی بود که لیلی نیاز داشت در کنارش باشد. وقتی... چه کسی می خواست ایان را دلداری دهد؟ سرم را تکان دادم و این فکر را از خود دور کردم.

جرد از من پرسید: «با این عجله داریم می ریم چی بدزدیم؟»

قبل از پاسخ دادن به او نفسی عمیق کشیدم: «مخزن های سرماساز»



تونل جنوبی کاملاً تاریک بود. در نتیجه نتوانستم صورت او را ببینم. از سرعت قدم هایش کاسته نشد ولی چند دقیقه ای سکوت کرد و چیزی نگفت. هنگامی که بار دیگر شروع به حرف زدن کرد، متوجه شدم تمام فکر و ذکرش به سرقتی که در پیش داشتیم، بود. او مصمم و با اراده هر نوع کنجکاوی را کنار گذاشته بود و آن را به بعد از موفقیت در مأموریت موکول کرده بود.

«اونها رو از کجا باید بدزدیم؟»

«مخزن های خالی تا زمانی که نیازی به استفاده از اونها نباشه، معمولاً بیرون درمانگاه ها نگه داری می شن، چون تعداد زیادی از این مخزن ها اضافی می آد. هیچ کس از اونها مراقبت نمیکنه و اگه چند تایی از اونها کم بشه، اصلاً کسی متوجه نمی شه.»

«تو مطمئنی؟ این اطلاعات رو از کجا گیر آوردی؟»

«من این دستگاه ها رو تو شیکاگو دیدم. یه عالمه مخزن سرماساز. حتی در درمانگاه کوچک تاکسن که با هم رفتیم، چند تا از اونها خارج از محوطه بارگیری بسته بندی شده بود.»

«اگه بسته بندی شده بودن، از کجا مطمئنی...»

«تا حالا دقت نکردی ما روح ها چه علاقه و توجه ای به برچسب همه چیز داریم؟»

او گفت: «به تو که شک ندارم، فقط میخوام مطمئن بشم حسابی این نقشه رو از اول تا آخر بررسی کردی.»

متوجه چاسخ دو پهلوی او شدم: «مطمئنم.»

«پس بریم و کارمون رو انجام بدیم.»



دکتر قبلا با جب رفته بود، زیرا در راه به او برخوردیم. احتمالا بلافاصله پس از اینکه من بیمارستان را ترک کرده بودم، نزد بقیه رفته بود. خبر هایش چه واکنشی در آنها ایجاد می کرد؟ امیدوار بودم آن قدر احمق نباشند که در مقابل جستجوگر به بحث و گفت و گو بپردازند. آیا اگر او حدس می زد می خواهم دست به چه کاری بزنم، مغز انسانی خود را ذره ذره می کرد؟ آیا تصور می کرد من تبدیل به یک خائن واقعی شده ام؟

خائنی که بدون هیچ قید و بندی اطلاعاتی را که انسان ها به آن نیاز داشتند در اختیارشان قرار می داد؟

آیا تصور او صحیح نبود؟ مگر تصمیم نداشتم همین کار را بکنم؟ اگر دکتر پس از رفتن من به قولش عمل نمی کرد؟ چرا او حتما سعی می کرد. مطمئن بودم. مجبور بودم مطمئن باشم ولی او تنهایی از عهده آن برنمی آمد. چه کسی به او کمک می کرد؟

از سوراخ تنگ و تاریکی که به ضلع جنوبی تپه سنگی راه داشت، بالا رفتیم. این مسیر تا نزدیکی قله کوتاه تپه پیش می رفت. لبه شرقی افق کم کم به رنگ خاکستری در آمده بود و هنوز اثر نا چیزی از رنگ صورتی افق میان آسمان و صخره ها مشاهده می شد.

هنگام پایین آمدن از سراشیبی تند چشمهایم را به زمین دوخته بودم. چاره ای نبود.

کوره راه پیش رویمان پر از تخته سنگ های لغزان و شل بود که حرکت را خطرناک می کرد.

ولی شک داشتم که اگر راه هموار و صاف هم بود بتوانم نگاهم را از زمین بگیرم. حتی شانه هایم هم خمیده شده بودند.



خائن. نه یک وصله ی ناجور بود. نه یک آواره. فقط و فقط خائن. من داشتم زندگی خواهران و برادران مهربانم را در دستان مشتاق خشمگین و با انگیزه ی انسانهایی که آنها را به عنوان خانواده ی خود پذیرفته بودم قرار میدادم.

انسانهای اطراف من کاملاً حق داشتند از روح ها بیزار باشند. این یک جنگ تمام عیار بود و قرار بود من یک اسلحه در اختیار آنها بگذارم. روشی برای کشتن که با بخشودگی و معافیت از مجازات همراه بود.

این افکار هنگامی که در حال دویدن در دل بیابان بودیم بی وقفه به ذهنم می رسید. خورشید داشت طلوع میکرد. مجبور بودیم بدویم زیرا با وجود گشت جستجو گر ها نباید در روشنایی روز بیرون می رفتیم.

سعی کردم از این زاویه به موضوع فکر کنم. من قصد داشتم در مقابل نجات جستجوگر اهالی غار را به سلاح مطمئنی مجهز کنم. میدانستم که چنین چیزی واقعیت نداشت. اگر قرار بود فقط زندگی جستجو گر را نجات دهم. بهتر بود در همین لحظه تغییر عقیده میدادم و به غار باز میگشتم. حتی اگر جستجوگر خود نیز موافق این نقشه بود زندگی او ارزش خیانت کردن به دیگران را نداشت.

ناگهان از خود پرسیدم: «آیا جستجوگر...» به نظر نمی رسید جستجوگر... جرد در این رابطه از چه عبارتی استفاده می کرد؟ نوع دوست. مثل بقیه ی ما نوع دوست باشد. شاید زندگی و بقای خود را به زنده ماندن دیگران ترجیح میداد.

ولی برای تغییر عقیده دادن خیلی دیر شده بود. من جز به نجات زندگی جستجوگر به مطالب دیگری هم فکر کرده بودم. انسانها در هر حال هر روحی را که با آن رو به رو می شدند می



کشتند. مگر اینکه راه اریه ای پیش پایشان بگذارم. مهمتر از آن اینکه قصد داشتم ملانی را نجات دهم. و او ارزش این از خود گذشتگی را داشت. در عین حال خیال داشتم جیمی و جرد را نیز نجات دهم. در این میان زندگی جستوگر نفرت انگیز نیز نجات داده می شد.

روح ها اشتباه کرده بودند. آنها نباید پا به این سیاره می گذاشتند. انسان ها لیاقت این را داشتند که در دنیای خود زندگی کنند. من نمی توانستم دنیایشان را به آنها باز گردانم. ولی اگر مطمئن بودم خشونت به خرج نمیدهند می توانستم این کار را در حقشان انجام دهند. فقط مجبور بودم به دکتر اعتماد کنم و امیدوار باشم.

شاید هم مجبور می شدم برای برای اطمینان به چند دوست دیگر خود نیز قول بگیرم. از خود پرسیدم با این عمل زندگی چند انسان و چند روح را می توانستم نجات دهم. تنها زندگی که قادر به نجات و حفظ آن نبودم زندگی خودم بود.

آه عمیقی از نهادم برآمد. آهی که با جرد با وجود نفس های تندمان در اثر دویدن آن را شنید. از گوشه ی چشم که به سمت من چرخید دیدم و سنگینی نگاه کسل و خسته اش را احساس کردم ولی همچنان به زمین زل زدم و از نگاه کردن به چشمهایش خود داری کردم.

قبل از این که خورشید از پشت قله هایی که به سمت مشرق امتداد داشتند طلوع کند، به مخفیگاه جیب رسیدیم. آسمان به رنگ آبی روشن بود و به محظ این که نخستین اشعه های خورشید رنگ طلایی بر شن های بیابان پاشید. به سرعت وارد غار کم عمق شدیم.



جرد دو بطری آب از روی صندلی عقب جیب برداشت و یکی از آنها را طرف من انداخت. آنگاه به دیوار سنگی غار تکیه داد و نیمی از بطری آب را یکباره نوشید و قبل از اینکه شروع به حرف زدن بکند. دهانش را با پشت دستش پاک کرد.

«تو خیلی عجله داشتی از غار بزنی بیرون ولی اگر قراره یه دزدی بشکن و ببر راه بندازیم. مجبوریم صبر کنیم تا هوا تاریک بشه.»

پس از فرو دادن جرعه ای از آب گفتم: «خوبه، مطمئنم که از همین حالا منتظرمون هستن.»

او نگاهی را به من دوخت و در حالی که مراقب عکس العمل من بود گفت: «جستجوگرت را دیدم. اون... عجب پر انرژی.»

سرم را تکان دادم. «و خیلی پر حرف و پر سر و صدا.»

او لبخندی بر لب آورد و چشمانش را چرخاند: «ظاهراً از مهمان نوازی ما هم راضی نیست و لذت نمی بره.»

نگاهم را به زمین دوختم و زیر لب گفتم: «از این بدتر هم می تونست باشه.»

احساس حسادت عجیبی که ناخواسته در وجودم زبانه کشید در صدایم منعکس شد.

او با لحن سنگین و آرامی گفت: «حقیقت داره.»

زیر لب پرسیدم: «چرا اونها انقدر نسبت به اون مهربون؟ اون وس رو کشته.»

«خوب تقصیر توئه دیگه.»



به او خیره شدم و با مشاهده ی انحنای خفیف دهانش تعجب کردم: «او داشت سر به سرم می گذاشت.

«تقصیر من؟»

لبخند ضعیف او محو شد: «اونها نمی خواستند بازم مثل چند تا هیولا عمل کنند. برای همین هم می خوان گذشته رو جبران کنن. فقط یکمی دیره. و با یه روح اشتباهی چنین رفتاری دارن. فکر نمی کردم ایر رفتار تقریباً انسانیاحساسات تو رو جریحه دار کنه. بر عکس احساس می کردم اینجوری خوشحال تری.»

«همینطور هم هست.» اصلاً دوست نداشتم آنها به کسی آزار برسانند. «همیشه بهتره که رفتار محبت آمیزی داشته باشین. من فقط...» نفس عمیقی کشیدم. «خوشحالم که علتش رو فهمیدم.» او بار دیگر لبخندی بر لب آورد: «احساس خوبی نیست که بدونی عمیقاً لیاقت عنوان هیولا را داری. مهربون بودن بهتر از احساس گناه کردنه.» جرد پس از ادای این جمله خمیازه کشید و مرا هم وادار به خمیازه کشیدن کرد.

آنگاه گفت:ن چه شب طولانی بودامشب هم ظاهراً همینطوره. باید کمی بخوابیم.»

از پیشنهاد او خوشحال شدم می دانستم در ذهن او سوالات زیادی در مورد سرقت دارد. به علاوه مطمئن بودم تا این لحظه به خیلی چیزها فکر کرده. و آنها را کنار هم چیده است و دلم نمی خواست در مورد هیچ یک از آنها حرفی زده شود.



روی قطعه زمین نرم و شنی کنار جیپ دراز کشیدم. در کمال حیرت مشاهده کردم که جرد هم کنار من دراز کشید. درست کنار من، سرم را از روی زمین بلند کرد و بازویش را زیر آن قرار داد. دست دیگرش را هم روی کمرم آویخت.

چند ثانیه طول کشید تا بتوانم واکنشی از خود نشان دهم. «متشکرم.»

او خمیازه ای کشید. نفس گرمش را پشت گردنم حس کردم. «واندا کمی استراحت کن.»

او در حالی که _میتوان گفت_ مرا در آغوش گرفته بود. مثل همیشه به سرعت به خواب رفت. من هم سعی کردم در حالی که سرم روی بازوی گرم او قرار گرفته بود کمی بخوابم. ولی خواب خیلی دیر به چشمهایم آمد. این در آغوش گرفت مرا به فکر فرو برد. او چقدر حدس زده بود؟

افکار آشفته آرام می داد. حق با جرد بود. آن روز طولانی به نظر می رسید ای کاش طولانی تر هم می شد. بقیه روز ها و شب هایی که در اختیار داشتم چنان به سرعت باد می گذشتند که انگار چند دقیقه ای بیشتر طول نمی کشیدند...

با تکان های جرد از خواب بیدار شدم. نوری که وارد غار کوچک می شد ضعیف و نارنجی رنگ بود. غروب شده بود....

او هنگامی که سوار جیپ شدیم پرسید: «هنوز عجله داری؟»

نه، آرزو می کردم زمان تا ابد متوقف شود.

«بله.» عقب انداختن این کار فایده ای نداشت اگر دست به دست می کردیم جستجوگر و بدنش از بین می رفتند.



«پس هدفمون فونیکس خواهد بود. اونها باورشون نمیشه که انسانها مخزن سرما ساز شماها رو بدزدن. آخه این دستگاه ها چه استفاده ای برای ما داره؟»

اصلاً به نظر نمی رسید جرد این سوال را بدون منظور پرسیده باشد بار دیگر سنگینی نگاهش را احساس کردم. ولی همچنان به صخره های رو به رو خیره شدم و چیزی نگفتم.

تا زمانی که اتومبیل ها را عوض کردیم و وارد بزرگراه شدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود. جرد که هنوز چراغ های وانت را روشن نکرده بود. چند دقیقه ای صبر کرد. اتومبیل هایی را که از بزرگراه عبور می کردند شماردم. پس از رد شدن دهمین اتومبیل تاریکی مطلق بر بزرگراه سایه انداخت. جرد هم به سرعت وارد جاده شد. راه فونیکس بسیار کوتاه بود. با این وجود جرد آهسته تر از سرعت مجاز می راند. زمان به سرعت باد می گذشت. گویی زمین داشت با سرعت بیشتری دور خود می چرخید.

در بزرگراهی که شهر کسل کننده و بی در و پی کری را دور می زد در ترافیک یکنواخت به سمت جلو حرکت می کردیم. بیمارستان را از جاده دیدم به دنبال اتومبیل دیگری از خروجی بزرگراه رد شدیم. و به آرامی و بدون عجله به راه خود ادامه دادیم.

جرد به داخل محوطه اصلی پارکینگ پیچید.

او با لحنی عصبی پرسید: «الان باید کجا برم؟»

«نگاه کن بین این راه تا پشت بیمارستان میره؟» مخزن ها در قسمت بار گیری نگه داری میشن.»



جرد به آهستگی می راند روح های زیادی در حال رفت و آمد بودند. درمانگر ها لباس جراحی پوشیده بودند. توجه هیچکس را به خود جلب نکرده بودیم. مسیر پارکینگ نزدیک پیاده رو بود. آنگاه به ضلع شمالی مجتمع ساختمانی منتهی می شد.

«نگاه کن. وانتهای حمل بار. دنبال اونها برو.»

از میان چند ساختمان کم ارتفاع و توقفگاه پارکینگ عبور کردیم. تعداد زیادی کامیون و وانت کوچک که بدون شک مایحتاج دارویی درمانگاه را حمل می کردند در آنجا توقف کرده بودند با دقت به جعبه هایی که همه دارای برچسب بودند نگاه کردم.

«همینطور به حرکت ادامه بده... با این وجود ممکنه مجبور شیم یکی از مخزن ها رو از محوطه پارکینگ برداریم.»

از اینکه همه ی جعبه های مقوایی دارای برچسب بودند و کسی از آنها مراقبت نمی کرد. خوشحال بودم. خانواده ام پس از رفتن من به دارو های مورد نیاز خود دسترسی داشتند.

پس/ از رفتن من . این جمله گویی تمام افکار من را تحت الشعاع قرار داده بود.

از پشت ساختمان دیگری عبور کردیم. جرد کمی بر سرعت وانت افزود او با دقت اطراف را می پایید. چند نفر آنجا بودند. چهار نفر بودند آنها مشغول خالی کردن بار یک کامیون بودند. دقتی که در کار خود به خرج می دادند توجه ام را جلب کرد. آنها جعبه های نسبتاً کوچک را با حوصله ی زیاد از کامیون خالی می کردند. و آنها را لبه ی بتونی کوتاهی که ارتفاع آن تا کمر یک فرد با قد متوسط میرسید قرار میدادند. قصد نداشتم برچسب روی جعبه ها را بخوانم ولی درست در همین



لحظه یکی از باربر ها جعبه ای را که در دست داشت برگرداند و حرف سیاه رنگ برچسب آن در مقابل چشمهایم قرار گرفت.

«چیزی که دنبالش هستیم همین دور و بره اینها مشغول خالی کردن مخزن های پر هستن. مخزن های خالی نباید خیلی دور تر از انجا باشن... اُو! اونجا هستن. نصف اون انبار بدون سقف رو مخزن های خالی اشغال کردن. شرط می بندم انبار های سقف دار پر از این مخزن ها هستن.»
جرد همچنان با سرعت کم به رانندگی ادامه داد و وانت را به سمت پیچ ساختمان هدایت کرد.
او به آرامی نفس عمیقی کشید.

پرسیدم: «چیه؟»

«اونجا رو ببین» آنگاه به نوشته ای که بر روی سر در ساختمان بود اشاره کرد.

آنجا بخش زایمان بود.

« تو همیشه میدونی کجا رو باید نگاه کنی نه؟»

«باید کمی صبر کنیم ظاهراً کارشون تموم شده.»

جرد یک بار دیگر بیمارستان را دور زد و در انتهای بزرگترین پارکینگ که تاریک تر از بقیه جاها بود ایستاد. موتور جیپ را خاموش کرد و در صندلی اتومبیل فرو رفت. کمی به سمت من خم شد و دستم را گرفت. میدانستم زمان مطرح کردن سوالاتش فرا رسیده. سعی کردم خودم را آماده کنم.

«واندا؟»



«چیه؟»

«تو میخوای جستجوگر رو نجات بدی نه؟»

«آره.»

«برای اینکه این کار درسته؟»

«این یه دلیلشه.»

جرد لحظه ای سکوت کرد.

«تو بلدی بدون آسیب رسوندن به جسم روح رو خار کنی؟»

قلبم فرو ریخت مجبور شدم قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم آب دهانم را فرو دهم. «بله من قبلاً این کار رو انجام دادم. اینجا نه. یه وضع اضطراری بود.»

او پرسید: «کجا؟ چه اتفاقی افتاده بود؟»

این داستانی بود که به دلایل روشن و واضح برای آنها تعریف نکرده بودم. یکی از داستان هایم پر از ماجرا. حتماً جیمی آن را خیلی دوست داشت. آهی کشیدم و با صدای آهسته ای شروع کردم.

«در سیاره مه آلود همراه دوستی به نام نور مهار شده و یک راهنما بودم. نام راهنما را به خاطر نمی آورم. آنجا مرا ستاره ی ابدی صدا می کردند. من در آنجا از کمی شهرت برخوردار بودم و همه مرا می شناختند.

جرد با دهان بسته خندید.



«ما در حال سفری طولانی به چهارمین سرزمین بزرگ یخی بودیم. تا یکی از مشهور ترین شهر های ملورین را ببینیم. شنیده بودیم راه و مسیر امنه. به همین دلیل فقط سه نفر بودیم.

حیوانات درنده دوست دارن گودال هایی حفر کنن و خودشون رو میون برف مدفون کنن. یعنی خودشون رو قایم کنن. اینجوری یه قله درست می کنن.

در یه لحظه هیچ چیز جز برف مسطح نمی بینی تا چشم کار میکنه همه جا پوشیده از برف سفیده. اونوقت یه لحظه بعد انگار این سرزمین پهناور و سفید منفجر میشه و میره آسمون.

یه خرس متوسط به بزرگیه یه گاومیشه و یه حیوون وحشی که کاملاً رشد کرده به اندازه ی یه نهنگ آبفامه^۹. این یکی بزرگترین اونها بود.

نتونستم راهنما رو ببینم. حیوونه وحشی یه دفعه میون ما سبز شد.. درست رو به روی منو نور مهار شده. خرس ها سریع تر از این حیوانات وحشی هستن. ولی این یکی کمین کرده بود. او با چنگال های گاز انبری چنگ انداخت و قبل از این که اصلاً بفهمم چه اتفاقی افتاده، نور مهار شده رو درید و بدنش رو دو نیم کرد.»

اتومبیلی به آهستگی از محوطه ی پارکینگ عبور کرد. منتظر ماندم تا رد شود.

« دو دل بودم باید فرار میکردم ولی دوستم در میان برف و سرما در حال جان دادن بود. من هم باید به علت این چند لحظه تردید می مردم. بعد ها فهمیدم که راهنمای ما ای کاش نامش را به خاطر می آوردم!_ به دم جانور درنده حمله کرده بود. تا مافروستی پیدا کنیم و پا به فرار

وال آبفام: نهنگی که پشتش به رنگ آبی مایل به خاکستری است و بزرگ اندام ترین موجود هان است حدود سی متر طول و ۱۳۶۰۰۰ کیلوگرم وزن دارد.(مترجم)



بگذاریم. حمله ی حیوون وحشی برف ها را به هوا بلند کرده بود. درست مثل اینکه کولاک و طوفان برفی ایجاد شده باشد. در نتیجه او دید کافی نداشت و ما فرصت پیدا می کردیم فرار کنیم. راهنما هنوز نمی دانست چه بر سر نور مهار شده آمده و او قادر به گریختن نیست.

حیوان وحشی به طرف راهنما چرخید و با دومین پای چپش ما را لگد کرد و مرا به هوا فرستاد. بالا تنه ی نور مهار شده در کنار من افتاد و خون او برف های اطراف بدنش را ذوب کرد.»

لحظه ای سکوت کردم و بر خود لرزیدم.

«کاری از دستم بر نمی آمد. زیرا جسمی برای نور مهار شده در اختیار نداشتم. ما در نیمه ی راه بودیم و فاصله مان از هر دو زیاد بود. به علاوه خار کردن روح او بدون یک جسم چند دقیقه بیشتر زنده نمی ماند. در این خراب شده از کجا یک جسم میزبان گیر می آوردم؟

فکر کردم از جسم میزبان خودم استفاده کنم ولی شک داشتم هنگام پیوند دادن او به مغز خودم بتوانم هشیار باقی بمانم و بیهوش نشوم. آنگاه بدون دسترسی به دارو های معالج خودم نیز به سرعت از بین می رفتم. خرس ها با وجود این همه قلبی که دارند خیلی سریع خونریزی می کنند.

حیوان درنده غرش رعد آسایی کرد و شروع به کوبیدن پنجه های بزرگ خود روی برف ها کرد. احساس کردم زمین به لرزه افتاد. نمیدانستم راهنمایمان کجا بود یا اصلاً هنوز زنده بود یا نه. در عین حال نمیدانستم که حیوان درنده چقدر طول میکشد که ما را که تقریباً تا نیمه در برف مدفون شده بودیم پیدا کند. من درست در کنار بدن تکه پاره خرس بودم. حتماً خون روشن نگاه آن هیولا را به سمت ما جلب می کرد.

و در این لحظه فکر عجیب و غریب به سرم زد»



لحظه ای سکوت کردم و به آرامی به خود خندیدم.

«جسم میزبان خرس دیگر قابل استفاده نبود. از جسم میزبان خودم هم نمیتوانستم استفاده کنم. راهنما هم یا مرده بود یا پا به فرار گذاشته بود پس فقط در این سرزمین یخ زده فقط یک جسم دیگر باقی میماند.

دیوانگی بود ولی تمام فکر و ذکرم نور مهار شده بود. دوستان نزدیکی نبودیم ولی می دانستم او در میان قلب هایم آرام آرام در حال مردن بود. نمیتوانستم چنین وضعی را تحمل کنم.

صدای نعره ی خشم آلود جانور درنده را شنیدم و به سمت صدا دویدم و به زودی توانستم پشم های سفید و زخیم بدنش را ببینم. مستقیم به سمت سومین پای چپش دویدم و تا توانستم به سمت بالا پریدم و خود را محکم به پایش کوبیدم. همیشه جهنده ی خوبی بودم. همیشه از شش دست خود _از آن قسمتی که شبیه اره تیز و برنده بود_ استفاده کردم و خود را از کنار بدنش بالا کشیدم و او می غرید و مانند سگی که می خواهد دم خود را بگیرد دور خود می چرخید ولیفایده ای نداشت. جانواران درنده مغزهای کوچک و در نتیجه هوش بسیار محدودی دارند.

خود را به پشت او رساندم و در نتیجه باعث شدم با سرعت بیشتری دور خود بچرخد. تیغه های دستم را در پشتش فرو کردم تا نتواند مرا به زمین پرتاب کند.

در ظرف چند ثانیه خود را به کلیه ی جانور درنده رساندم. تازه اینجا بود که با مشکل بسیار بزرگی رو به رو شدم. طول پنجه های یخ شکن من تقریباً به اندازه ساعد انسانها بود و ضخامت پوست و پشم کله ی جانور دو برابر تیغه های پشت دست هایم بود. تا جایی که می توانستم تیغه ها را در سرش فرو کردم. و اولین لایه پشم ها و پوست سرش را شکافتم. حیوان وحشی نعره ای برآورد و بر روی پاهای عقبش بند شد. تقریباً داشتم پایین می افتادم. چهار تا از دست هایم را در



پوست کله اش گیر دادم و او همچنان نعره زنان دست و پا می زد. با دو دست دیگرم به بریدن شکافی که ایجاد کرده بودم پرداختم. پوست سرش فوق العاده ضخیم و چغری بود و نمی دانستم آیا خواهم توانست آن را شکاف دهم یا نه.

جانور درنده از خود بی خود شده بود و مانند دیوانه ها خود را به سختی تکان می داد و تنها کاری که آن لحظه از دستم بر می آمد این بود که از افتادن خود جلوگیری کنم. ولی زمان داشت به سرعت می گذشت و نور مهار شده هر لحظه به مرگ نزدیک تر می شد. دستم را به داخل شکاف کردم و سعی کردم آن را بدرم.

در این لحظه جانور خود را از پشت روی برف ها انداخت.

اگر روی پناهگاهی که زیر برف ها ساخته بود سقوط نکرده بودیم به شدت آسیب میدیدم. البته با وجود اینکه پشتم کوبیده شد. این سقوط به نفع من تمام شد. قبل از افتادن تیغه های دستم روی گردن او قرار گرفته بودند و هنگامی که روی برف ها پرت شدیم وزن زیاد جانور باعث شد تیغه ها تا عمق پوستش فرو روند. عمیق تر از آنچه می خواستم.

هر دو خشکمان زده بود تقریباً داشتم خفه می شدم می دانستم که باید بلافاصله کاری انجام بدهم ولی قدرت فکر کردن از من سلب شده بود. جانور درنده گیج و منگ شروع به غلتیدن کرد با تنفس هوای تازه مغزم به کار افتاد و نور مهار شده را به یا آوردم.

او را در میان کف دستهایم قرا دادم تا سرما آزارش ندهد. و بلافاصله پس از خارج کردن او از کیسه ی تخم مرغی شکل داخل بدنم او را وارد شکاف گردن جانور درنده کردم.

جانور درنده خو روی پاهایش ایستاد و بار دیگر مقاومت کرد. اینبار پا به فرار گذاشتم. جانور درنده حسابی از کوره در رفته بود. زخم روی سرش آنقدر عمیق نبود که او را از بین ببرد. فقط به شدت



آزارش میداد. برف فرو نشسته بود در نتیجه من که سر تا پایم آغشته به خون حیوان درنده بود به راحتی در میدان دید او قرار گرفتم. خونی بسیار درخشان به رنگی که شما روی زمین آن را ندیده اید حیوان درنده چنگال های گاز انبری اش را به سمت من بلند می کرد . احساس وحشت از مرگ وجودم را فرا گرفته بود . با این حال خود را دلداری می دادم و خوشحال بودم که سعی خود را کرده بودم .

آنگاه چنگال هایش در چند سانتی متری من روی برف ها افتادند. باورم نمی شد که او را مغلوب کرده باشم . به صورت بسیار بزرگ و زشت او زل زدم و آن وقت مجبور شدم خوب ، نمی توانم بگویم مجبور شدم بخندم ، خرس ها نمی خندند . ولی احساس خنده و شادی وجودم را فرا گرفت . زیرا آن صورت زشت با شگفتی ، غم و آشفتگی درهم کوبیده شده بود. تا به حال چنین حالت هایی در چهره هیچ جانور درنده ای منعکس نشده بود .

چند دقیقه طول کشید تا نور مهار شده توانست خود را با جسم حیوان درنده پیوند دهد . هیکل حیوان درنده بسیار بزرگ بود و نور مهار شده مجبور بود خود را هر طور شده در آن محوطه بزرگ جا دهد _ او مغز چندان بزرگی در اختیار نداشت تا به وسیله آن بیندیشد . ولی تشخیص داد که من دوستش هستم.

باید او را به شهر یخی می رساندم و تا زمانی که به یک درمانگر دسترسی پیدا می کردیم مجبور بودم شکاف روی گردنش را بسته نگه دارم . این کار میان خرس ها شور و هیجانی واقعی به پا کرد . آنها برای مدتی مرا مغلوب کننده حیوان وحشی می نامیدند . من از این اسم خوشم نمی آمد . در نتیجه آن ها را وادار کردم مرا با اسم قبلی ام صدا کنند .»

هنگام تعریف کردن این ماجرا به چراغ های بیمارستان و روح هایی که در جلوی آن چراغ ها در حال رفت و آمد بودند ، خیره شده بودم .



در آن لحظه نگاهی به جرد انداختم . او با دهانی باز و چشمانی از حدقه در آمده به من زل زده بود.

این ماجرا واقعا یکی از جالب ترین داستان هایم بود. باید از ملانی قول می گرفتم بعد از ... حتما آن را برای جیمی تعریف کند .

به سرعت گفتم : « احتمالا بار ها رو خالی کردن ، نه ؟ بهتره زود تر کارمون رو تموم کنیم و برگردیم خونه . »

او چند لحظه دیگر به من زل زد . آنگاه به آرامی سرش را تکان داد.

« باشه آواره ، ستاره ی ابدی ، مغلوب کننده حیوان وحشی ، بهتره کارو تموم کنیم . دزدیدن چند مخزن بدون نگهبان در مقابل کارهایی که تو انجام دادی ، خیلی بی اهمیت و خنده داره ، نه ؟ »

فصل ۵۲

جدایی

مخزن های سرقت شده را از ورودی جنوبی غار آوردیم . جیب باید قبل از طلوع آفتاب در مخفی گاه خود قرار می گرفت . نگرانی اصلی من استفاده از ورودی بزرگ تر غار بود . می ترسیدم جستجوگر سر و صدایی را که بی شک رسیدن ما ایجاد می کرد ، بشنود مطمئن نبودم او حدس زده باشد قصد دارم چه کنم . نمی خواستم دلیلی به دستش بدهم تا خود و میزبانش را از بین ببرد . داستانی که جب در مورد یکی از اهالی غار برایم تعریف کرده بود _ مردی که به سادگی از



حال رفته و بدون هیچ نشانه ظاهری از آسیبی که خود به مغزش وارد کرده بود ، نقش بر زمین شده بود _ دایم افکارم را آشفته می کرد.

بیمارستان خالی نبود . به زحمت از فضای تنگ اتاق رد شدم. دکتر داشت خود را برای جراحی آماده می کرد. روی میز اون یک فانوس گازی در انتظار روشن شدن بود . این بیش ترین نوری بود که در اختیار داشتیم . چاقو های جراحی زیر نور ضعیف آبی رنگ لامپ های خورشیدی برق می زدند .

مطمئن بودم دکتر با شرایط من موافقت می کند . با این حال با مشاهده او که سخت مشغول کار بود ، احساس دل پیچه و تهوع شدیدی کردم . شاید هم خاطره آن روز _ روزی که او را در حالی که دست هایش خونی بود ، غافلگیر کردم _ باعث شده بود دلم آشوب شود .

او با آسودگی خیال گفت : « برگشتین ؟ » فهمیدم او هم مانند بقیه اهالی قرار هنگامی که یک نفر از غار خارج میشد ، احساس نگرانی می کرد .

جرد که به زور خود را از میان فضای تنگ اتاق عبور می داد از پشت سرم گفت : « برات یه هدیه آوردیم . » آنگاه صاف ایستاد و با حالتی نمایشی جعبه ای را از طرف برچسب آن بالا گرفت.

دکتر از خوش حالی داد زد : « دارو ! چقدر از اینها گیرتون اومده ؟؟ : »

« دوتا صندوق ، به علاوه برای دوباره پر کردن انبار ها راه بهتری پیدا کردیم که قابل مقایسه با روش قبلی _ منظورم خودزنی و انداست _ نیست. »



دکتر به شوخی جرد نخندید . به جای آن روی خود را برگرداند و نگاه نافذی که تا عمق استخوانم نفوذ کرد ، به من انداخت . حتما هردو در آن لحظه به یک چیز فکر می کردیم : تا واندا نرفته ، همه به راحتی زندگی می کنیم .»

او با لحن آرام تری پرسید : « مخزن سرما ساز هم گیرتون اومده ؟ »

جرد متوجه نگاه و حالت عصبی من شد ، به من زل زد . از حالت چهره اش چیزی مشخص نبود .

جواب دادم : « بله ، ده تا . وانت بیشتر از این جا نداشت . »

هنگامی که مشغول حرف زدن بودم ، جرد طنابی را که به پشتش بسته بود ، کشید . صندوق دیگر دارو ها با چند مخزن با سر و صدا روی زمین سنگی غار افتادند . مخزن ها با وجود این که از جنس ماده ای بودند که در این سیاره یافت نمی شد ، بر اثر برخورد صدایی شبیه فلز ایجاد کردند . به آنها گفته بودم که ایرادی ندارد با مخازن خالی با خشونت رفتار کنند ، زیرا جنس بسیار محکمی داشتند و به این زودی ها خراب نمی شدند . مخزن ها اکنون روی زمین برق می زدند و کاملاً دست نخورده و سالم به نظر می رسیدند .

دکتر یکی از آن ها را از روی زمین برداشت ، طناب دور آن را باز کرد و آن را میان دست هایش چرخاند .

« ده تا ؟ ! » ظاهراً تعداد مخازن مسروقه تعجب او را برانگیخته بود . آیا فکر می کرد تعداد آنها خیلی زیاد است ؟ شاید هم فکر می کرد به اندازه کافی مخزن ندزدیده ایم : « استفاده از اون ها مشکله ؟ »

« نه ، فوق العادس ! روش استفاده از اونها رو بهت یاد میدم . »



دکتر سرش را تکان داد و با نگاهی مخزن ساخت بیگانه ها را سبک سنگین می کرد . سنگینی نگاه جرد را احساس می کردم . ولی همچنان نگاهم را به دکتر دوخته بودم .

پرسیدم : « جب و براند و آرون چی گفتن ؟ »

دکتر سرش را بلند کرد و نگاهی را به من دوخت : « اونها ... با شرایط تو موافقن . »

بدون اینکه متقاعد شده باشم ، سرم را تکان دادم « تا مطمئن نشم راه استفاده از این مخزن هارو بهت یاد نمیدم .

« منصفانه است »

جرد گیج و درمانده به ما خیره شده بود.

دکتر با احتیاط فراوان از من پرسید : « به اون چی گفتی ؟ »

به سمتی که جرد ایستاده بود رو کردم و بدون اینکه در چشم هایش نگاه کنم ، گفتم : « فقط اینکه قصد دارم جون جستجوگرو نجات بدم . دکتر به من قول داده اگه یادش بدم چگونه روح رو از جسم میزبان خارج کنه ، شماها روح های ازاد شده رو در امنیت کامل به زندگی جدیدی در سیاره دیگه ای می فرستین و کشتاری در میان نخواهد بود . »

جرد با حالت متفکرانه ای سرش را تکان داد و رو به دکتر کرد : « من که با این شرایط موافقم و می تونم با اطمینان کامل بگم بقیه هم این شرایط رو می پذیرن . تصور می کنم نقشه جدیدی کشیدی روح ها رو از این سیاره خارج کنی ؟ »



« چندان خطرناک تر از کاری که امشب کردیم ، نیست ! تازه درس برعکس ، نه تنها نمی خوام
تعداد اون هارو از روی زمین کم کنم ، بلکه خیال دارم زیاد ترشون هم بکنم .»

«باشه.»

دکتر پرسید : « برنامه زمانی خاصی ... تو ذهنتون دارین ؟ » او سعی می کرد خود را بی تفاوت و
خون سرد نشان دهد . ولی به خوبی رگه های اشتیاق را در صدایش تشخیص دادم .

سعی کردم به خود بقبولانم که او فقط سعی داشت پاسخی که مدت زیادی در جستجوی آن بود ،
به دست آورد و عجله ای برای کشتن من نداشت .

« من باید جیپ رو برگردونم ... می تونی منتظر بمونی تا برگردم ؟ دلم می خواد شاهد این
جداسازی باشم .»

دکتر گفت : « حتما جرد .»

جرد در حالی که سعی می کرد خود را با فشار به راه خروجی برساند ، قول داد : « خیلی طول
نمیدم .»

من مطمئن بودم درست می گوید . بردن جیپ به مخفی گاه خیلی طول نمی کشید . من و دکتر
تا زمانی که صدای پای جرد شنیده می شد ، سکوت اختیار کردیم .

آنگاه او به آهستگی پرسید : « درباره ی ملانی ... چیزی بهش نگفتی ؟ »

سرم را تکان دادم : « فکر میکنم خودش حدس میزنه نقشه من چیه .»

« ولی نه همه نقشه رو ... اون اجازه نخواهد داد ... »



یلافاصله حرفش را قطع کردم: «کسی به اون چیزی نمیگه دکتر، یا همه شرایط یا هیچ کدوم.»

دکتر آهی کشید و پس از چند لحظه سکوت کش و قوسی به بدن خود داد و به خروجی اصلی زل زد: «برم با جب صحبت کنم و مقدمات کارو فراهم کنم.»

او یک شیشه از روی میز برداشت. کلروفورم. مطمئن بودم روح ها داروی بهتری برای بیهوش کردن در اختیار داشتند. قبل از رفتن باید سعی می کردم مقداری از آن را برای دکتر پیدا کنم.

«چه کسی در مورد این جداسازی خبر داره؟»

«فعلا فقط جب، آرون و براند. همشون می خوان تماشا کنن.»

این موضوع باعث تعجبم نشد. آرون و براند بدگمان بودند.

دکتر سرش را تکان داد و در سیاهی راهرو ناپدید شد.

رفتم، تا کنار دیوار و در دورترین نقطه از از تختخواب آماده بشینم. خیلی زود نوبت من میشد و مجبور بودم روی آن دراز بکشم.

در حالی که سعی می کردم به چیزی جدا از این حقیقت تلخ بیندیشم، متوجه شدم مدت هاست خبری از ملانی ندارم. از زمانی که ... آخرین بار که او با من حرف زده بود ... کی بود؟ از وقتی با دکتر یک معامله کردم؟ تازه ... خیلی دیر ... تعجب کردم که خوابیدن امروز من و جرد در کنار جیب باعث نشده بود عکس العمل تندی نشان دهد.

مل؟

جوابی نشنیدم.



مثل گذشته ها نبود . در نتیجه وحشت نکردم . کاملاً وجود او را در ذهن خودم حس می کردم .
ولی او ... به من بی اعتنائی می کرد ؟ مشغول چه فکری بود ؟

مل چه خبر ؟

باز هم جوابی نیامد.

از دستم عصبانی هستی ؟ به خاطر امروز صبح کنار جیب متاسفم . من که مقصر نبودم . می دونی
که ... پس عادلانه نیست که ...

او با خشونت حرفم را قطع کرد . بس کن . من از دست تو عصبانی نیستم . تنهام بذار.

چرا با من حرف نمی زنی ؟

باز هم سکوت .

فشار بیشتری به او وارد کردم . امید وار بودم جهت افکارش را پیدا کنم . او سعی می کرد دیوار
قدیمی را محکم و مرا از خود دور کند . ولی دیوار به علت عدم استفاده ناپایدار و سست شده بود.

نقشه اش را دیدم .

سعی کردم ذهن خود را آرام کنم . عقلتو از دست دادی ؟

او با بی میلی سر به سرم گذاشت به یه تعبیری آره .

فکر می کنی اگه خودت رو مخفی نگه داری من از این برنامه دست میکشم ؟



برای منصرف کردن تو کار دیگه ای ازم بر نمی آد . اگه روش بهتری سراغ داری ، لطفا به من هم بگو .

ملانی نمی فهمم . مگه تو نمی خوای باز هم کنار اونها باشی و با جرد و جیمی زندگی کنی ؟

او به خود پیچید و سعی کرد در مقابل جواب واضح این سوال سکوت کند . چرا ، ولی .. نمی تونم لحظه ای سکوت کرد تا خود را آرام کند. واندا ، من قادر نیستم عامل مرگ تو باشم ، نمی تونم تحمل کنم .

عمق رنج او را دیدم و اشک در چشم هایم حلقه زد .

مل منم تورو دوست دارم . ولی اینجا برای هر دوتای ما جای کافی نیست . اینجا در این جسم ، در این غار و در میان زندگی آن ها ...

« من موافق نیستم ».

« نگاه کن . فقط سعی نکن امروز خودت رو از بین ببری ، باشه ؟ برای این که اگر فکر کنم می تونی این کارو بکنی ، دکتر رو مجبور می کنم همین امروز منو از بدنت خارج کنه . یا به جرد می گم اون وقت فکرشو کن اون چه قشقرقی به پا میندازه .

در حالی که اشک ریزان لبخند کم رنگی بر لب آوردم ، واکنش جرد را برایش مجسم کردم .

یادت می آد که ؟ اون گفت هیچ ضمانتی نمی کنه برای نگه داشتن تو اینجا دست به چه کارهایی نزنه یا بالعکس بزنه . به خاطرات خود با جرد فکر کردم و خاطرات دیگری که در ذهن ملانی نقش بسته بودند . گونه هایم سرخ شدند و احساس کردم صورتم داغ شد .



«تو کثیف می جنگی.»

«هر جور می خوای فک کن»

«من دست بر نمی دارم»

«بهت هشدار دادم. دیگه با سکوت خودت اذیتم نکن.»

آنگاه به چیزهای دیگری فکر کردیم. چیزهایی که آزار دهنده نبودند. مثلاً فکر کردیم جستجوگر رو کجا بفرستیم. مل اصرار داشت بعد از قصه امشب من او را به سیاره مه آلود بفرستیم. ولی من فکر می کردم سیاره ی گل ها مناسب تر است. در تمام کهکشان سیاره ای خوشایند تر و زیباتر از آن یافت نمی شد. جستجوگر نیاز به یک زندگی شیرین و طولانی در زیر نور خورشید داشت. به رویاهای من فکر کردیم. رویاهای شیرین و زیبایم. به قصرهای یخی، موسیقی شبانه و خورشیدهای رنگی. رویاهایی که برای او مثل افسانه هایی عجیب و باور نکردنی بودند. او هم افسانه های زیبایی برایم تعریف کرد. سیندرلا و کفش های بلورینش، زیبای خفته و سیب سمی، پری های دریایی که آرزو داشتند صاحب روح شوند.

البته فرصت زیادی برای قصه گفتن در اختیار نداشتیم.

آن ها همه با هم برگشتند. جرد از ورودی اصلی غار بازگشت. او خیلی زود برگشت ... شاید فقط جیب را به قسمت شمالی غار برده و آن را با عجله زیر یک برآمدگی مخفی کرده بود. صداهای آرام و جدی آن هارا شنیدم و از لحن صحبت کردنشان فهمیدم جستجوگر نیز همراه آنهاست. پس اولین قدم را به سوی مرگ برداشته بودم.

نه.



حواستو جمع کن تو باید موقع عمل به اونها کمک کنی .

نه !

ولی او به دستور العمل های من اعتراضی نداشت . فقط با نتایج آن مخالف بود .

جرد جستجوگر را به اتاق آورد . اول او وارد شد . به دنبالش براند و آرون هر دو اسلحه به دست ،

مبادا او تظاهر به بیهوشی کند و بپرد و با دست های لاغر و استخوانی اش به آنها حمله کند جب و دکتر بعد از آنها وارد شدند . سنگینی نگاه زیرک جب را روی صورت خود حس می کردم . او با آن زیرکی ذاتی و دیوانه وارش چه حدس هایی زده بود ؟

توجه و تمرکز خود را به عملی که قرار بود انجام دهیم ، معطوف کردم .

جرد جستجوگر را با حرکاتی آرام _ که کمی عجیب به نظر می رسید _ روی تخت بیمارستانی خواباند . شاید مشاهده چنین صحنه ای در گذشته آرام می داد ، ولی حالا تحت تاثیر قرار گرفتم . می دانستم به خاطر عمل چنین رفتاری در پیش گرفته و در دل افسوس می خورد چرا از اوایل آمدن من به غار چنین رفتاری با من نداشت .

« دکتر ، آرام بخش ضد درد کجاست ؟ »

دکتر زیرلب گفت : « الان بهت میدم »

هنگامی که منتظر آرام بخش ضد درد بودم به صورت جستجوگر خیره شدم و از خود پرسیدم پس از رها شدن جسم میزبانش چه اتفاقی می افتد ؟ آیا او از این جراحی جان سالم به در خواهد برد ؟ آیا وجود میزبان پاک شده بود یا او بار دیگر خود را نشان میداد و هویت گذشته اش را به دست



می آورد ؟ آیا چهره او زمانی که با آگاهی و هشیاری تازه و انسانی خود بار دیگر چشم هایش را می گشاید کمتر نفرت انگیز به نظر می رسد ؟

دکتر بطری کوچک در دار را درون دستم نهاد : « بگیر. »

« متشکرم »

یکی از مربع های کاغذی شکل را بیرون کشیدم و قوطی را به او باز گرداندم .

احساس کردم از لمس کردن جستجوگر بیزارم . ولی خود را وادار کردم . دست هایم با اراده و سریع دست به کار شدند . چانه اش را پایین کشیدم و آرام بخش ضد درد را روی زبانش قرار دادم . صورتش خیلی کوچک بود ، در نتیجه دست های من بیش از حد بزرگ به نظر می رسیدند . کوچک بودن جثه غیر عادی او همواره باعث شگفتی من و بسیار ناموزون بود.

بار دیگر دهانش را باز کردم . حسابی مرطوب بود ... دارو به سرعت روی زبانش حل شد .

« جرد ممکنه اونو دمر بخوابونی ؟ »

او این بار هم با احتیاط و ملایمت به گفته ام عمل کرد . در همین لحظه فانوس گازی افروخته و غار ناگهان روشن شد . بی اختیار سرم را بلند کردم و دیدم که دکتر منافذ بزرگ سقف غار را با پارچه های برزنتی پوشانده بود تا نور از محوطه خارج نشود . او در غیبت ما تدارکات زیادی انجام داده بود .

سکوت مرگباری بر فضای غار سایه افکنده بود . می توانستم صدای نفس های یکنواخت جستجوگر را بشنوم . همین طور صدای نفس های تندتر و عصبی تر مردان حاضر در اتاق و خودم



را نیز میشنیدم . یکی از مردها پا به پا شد و شن های زیر پاشنه پایش روی سنگ های کف غار ساییده شدند . سنگینی نگاه آنها را کاملاً روی پوست صورت خود احساس می کردم .

آب دهان خود را فرو دادم . امیدوار بودم بتوانم با لحنی عادی صحبت کنم : « دکتر من به درمان کننده ، ضد عفونی کننده ، جوش دهنده پوست و صاف کننده نیاز دارم . »

« همش اینجاست »

موهای زیر و سیاه جستجوگر رو کنار زدم تا خط ظریف و صورتی رنگی که پایین جمجمه اش بود ، دیده شود .

« دکتر ، میشه تو برش بدی ؟ من ... من نمی خوام . »

« مشکلی نیست واندا »

هنگامی که دکتر به سمت من آمد و در کنارم ایستاد . فقط دست هایش را می دیدم . او یک ردیف لوله سفیدرنگ روی تخت و در کنار شانه جستجوگر قرار داد . چاقوی جراحی در روشنایی بیش از اندازه می درخشید و برق آن روی صورت من منعکس شده بود .

« موهای رو نگه دار . »

از هر دو دست خود استفاده کردم تا گردن او را در دسترس دکتر قرار دهم .

دکتر که معلوم بود هنوز احساس آمادگی نمی کند زیر لب به خود گفت : « ای کاش می توانستم دستامو خوب با آب و صابون بشورم . »

« نیازی به این کار نیست . این ماده ضد عفونی کننده فوق العاده قویه . »



او آهی کشید: « می دونم .» در واقع او می خواست طبق عادت های قدیمی اش با شستن دست ها ذهن خود را پاکسازی و آماده عمل جراحی کند .

او در حالی که تیغه چاقو یکی دو سانتی متر با پوست پشت گردن جستجوگر فاصله داشت ، لحظه ای تردید کرد و پرسید : « چقدر بشکافم ؟»

گرمای بدن حاضران در غار که پشت سرم ایستاده بودند و به زحمت خود را در آن فضای تنگ جا داده بودند و سرک می کشیدند تا بهتر ببینند حس می کردم . آنها مواظب بودند به من و دکتر تنه نزنند .

« درست به اندازه طول خراشی که روی گردنش ، همین قدر کافیه . »

ظاهرا این اندازه به نظر اون کافی نبود : « مطمئنی ؟»

« بله ، اوه صبر کن ! »

دکتر خود را عقب کشید . متوجه شدم که باید آخر سر عمل برش پوست را انجام دهیم . من که درمانگر نبودم . دست هایم می لرزیدند . نمی توانستم نگاه خود را از بدن جستجوگر برگیرم .

« جرد ، ممکنه یکی از اون مخزن ها رو بیاری ؟»

« البته »

صدای قدم هایش که کمی دور شدند و به دنبال آن صدای برخورد خفیف مخزنی را که میان بقیه مخزن ها انتخاب کرده بود ، شنیدم .

« حالا چه کار کنم ؟»



« دكمه ای بالای سرپوش مخزنه ، اونو به داخل فشار بده . »

صدای وزوز کوتاه مخزن سرماساز را که روشن شده بود ، شنیدم . مرد ها زیر لب غرولندی کردند ، کمی این پا و آن پا کردند و از دستگاه فاصله گرفتند « خيله خوب ، در يك طرفش بايد يه كليلد باشه ، عملا شبیه شماره گیر تلفن ، اونو می بینی ؟ »

« آره. »

« تا جایی که میشه اونو به سمت پایین بچرخون . »

« باشه . »

« الان چراغ بالای مخزن چه رنگیه ؟ »

« اون داره از ارغوانی به آبی روشن ... تبدیل میشه . حالا کاملا آبیّه . آبی روشن . »

نفس راحتی کشیدم . حداقل مخزن ها قابل استفاده بودند .

« عالیّه ، کلاhek رو به پایین فشار بده و منتظر باش . »

« چطوری ؟ »

« چفت اون زیر لبه مخزنه . »

« پیداش کردم . » صدای چفت فنری را شنیدم و آنگاه صدای غژغژ موتور مخزن .

« چه سرده ! »

« نکته همین جاست دیگه . »



« این مخزن ها چه جوری کار می کنن ؟ انرژی سوختنشون چیه ؟ »

آهی کشیدم : « وقتی عنکبوت بودم جواب این سوال ها رو می دونستم . ولی حالا نه و دکتر می تونی شروع کنی ، من آماده ام . »

دکتر به محض این که تیغه کارد جراحی را با مهارت و می توان گفت تقریباً با ظرافت درون پوست فرو برد ، زیر لب گفت : « شروع می کنیم . » خون بلافاصله از کنار گردن او سرازیر شد و روی حوله ای که دکتر زیر سر او قرار داده بود ، ریخت .

« یه کمی عمیق تر ، درست تا زیر ... »

دکتر که نفس هایش از شدت هیجان سریع شده بود ، گفت : « آره ، متوجه شدم . » رنگ نقره ای در میان خون قرمز رنگ می درخشید .

« خوبه ، حالا تو موهاشو نگه دار . »

دکتر با حالتی سریع و در عین حال آرام جای خود را به من داد. او در حرفه خود مهارت داشت و می توانست یک درمانگر تمام عیار شود .

سعی نکردم مخفیانه و دور از چشم او کار خود را انجام دهم . حرکات دستم فوق العاده ظریف و دقیق بودند . در نتیجه او فرصتی برای نگاه کردن در اختیار نداشت و تا زمانی که توضیح نمی دادم از پس چنین عملی بر نمی آمد .

نوک یکی از انگشتان خود را پشت ستون فقرات موجود ظریف نقره ای رنگ لغزاندم تا زمانی که انگشتم به طور کامل درون زخم باز و داغ پشت گردن میزبان فرو رفت و مسیر خود را ادامه دادم



تا انگشتم به شاخک های جلویی رسید و توانستم نوار های فشرده و متصل به هم را که مانند رشته های چنگ محکم تا فرورفتگی پشت جمجمه اش ادامه داشتند ، حس کنم .

انگشت خود را به سمت زیر جمجمه پیچاندم و با ملایمت از اولین ردیف که مانند موهای کوتاه و زبر یک برش به هم چسبیده بودند ، شروع به شمردن کردم . با دقت محل اتصال رشته های بهم چسبیده را که مانند مفاصلی به اندازه ته یک سوزن گرد بودند تا سومین گره پایین رفتم . شمارش بند ها خیلی طول می کشید . حدود صد و هفده گره . راه دیگری نیز برای یافتن مهره صد و هفدهمی وجود داشت . آن را پیدا کردم . یک برجستگی که آن بند را کمی بزرگ تر از بقیه بند ها کرده بود ... یک برجستگی یک برجستگی به اندازه یک مروارید کوچک که زیر انگشتم صاف و هموار بود .

فشار ملایمی به آن دادم و با مهربانی آن را ماساژ دادم . مهر و محبت همواره روش روح ها بود . فطرت آن ها هرگز با خشونت سازگار نبود.

زیر لب گفتم : « آرام باش . »

با وجود این که روح درون قالب آن جسم قادر به شنیدن حرف هایم نبود ، اطاعت کرد . رشته های چنگ مانند شل شدند . می توانستم برجستگی جزئی درون بدن را هنگام تکان های رشته ها احساس کنم . این مرحله بیش تر از یک دقیقه طول نکشید . تا زمانی که حرکت موج وار روح را زیر انگشتم احساس نکرده بودم ، نفسم را در سینه حبس کردم . روح شروع به وول زدن کرد .

اجازه دادم کمی پیچ و تاب بخورد . آنگاه انگشتان خود را به آرامی دور بدن شکننده و ظریف او حلقه کردم . و روح درخشان و نقره ای رنگ آغشته به خونی را که به سرعت از سطح خارجی پوست گردن جستجوگر بیرون میریخت ، خارج کردم و آن را با دقت در دست هایم نگه داشتم .



آن روح که هرگز نمی توانستم نامش را بدانم ، فوق العاده زیبا بود و مانند موجی نقره ای رنگ در میان دست هایم پیچ و تاب می خورد . درست مثل یک نوار زیبای پوشیده از پر .

اکنون با مشاهده این روح زیبا دیگر نمی توانستم از جستجوگر متنفر باشم . عشقی مادرانه وجودم را فرا گرفت و زیرلب زمزمه کردم : « روح کوچولو ، راحت بخواب . »

به سمت صدای مداوم و خفیف مخزن که درست در سمت چپ من قرار داشت رو کردم . جرد آن را پایین آورد و زاویه ای به مجرای آن داد تا بتوانم به راحتی روح را در هوای فوقالعاده سردی که از آن جریان داشت و اطراف خود را به شدت سرد کرده بود ، رها کنم و اجازه دهم در آن فضای کوچک بلغزد . آنگاه با دقت چفت درپوش را دوباره بستم . مخزن را از جرد گرفتم و آن را به آرامی و با دقت به حالت عمودی در آوردم و محکم به سینه چسباندم . حرارت جدار خارجی مخزن به اندازه اتاق گرم بود . مانند مادری مهربان آن را در آغوش گرفتم . به غریبه ای که روی تخت دراز کشیده بود ، زل زدم . دکتر مشغول پاشیدن پودر محو کننده روی بریدگی پشت گردن بود . گروه هماهنگی بودیم : یک گروه دو نفره . یکی به روح رسیدگی می کرد و دیگری به جسم . در نتیجه هر دو همزمان مورد مراقبت قرار می گرفتند .

دکتر سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت . وجد و شعف و شگفتی غریبی در نگاهش موج میزد . او زیرلب گفت : « شگفت انگیزه ... باور نکردنیه ... »

من نیز زمزمه کنان گفتم : « یک کار خوب گروهی . »

دکتر پرسید : « فکر می کنی اون کی بیدار میشه ؟ »

« بستگی به مقدار کلروفورمی داره که استنشاق کرده . »



« خیلی زیاد نبود . »

« و تازه ، اگه اون هنوز تو جسمش باشه . مجبوریم منتظر بمونیم و ببینیم چی میشه . »

جرد قبل از این که از او بخواهم ، زن بی نام و نشان را به آرامی با ملایمت از روی تخت بلند کرد و روی تخت تمیزتری قرار داد . مشاهده چنین مهربانی و دلسوزی باعث شگفتی ام نشد . این محبتی بود که او نسبت به یک انسان ، انسانی مثل ملانی رو بروز می داد .

دکتر نیز همراه جرد رفت و نبض بیمار را اندازه گرفت و نگاهی سریع به زیر پلک هایش انداخت .

آنگاه نور چراغ قوه را به چشم های بیهوش او انداخت و وضعیت مردمک های بسته شده را بررسی کرد . هیچ نور آزار دهنده ای که باعث کوری چشم های دکتر شود از چشم های زن منعکس نشد . او و جرد نگاهی طولانی بین خود رد و بدل کردند .

جرد به آهستگی گفت : « واندا واقعا تونست این کارو انجام بده . »

« درسته . »

صدای قدم های جب که به سمت من آمده بود را نشنیدم . او زیر لب گفت : « بچه جان ، کارت خیلی تر و تمیز و معرکه بود . »

شانه هایم را بالا انداختم .

« یه کمی احساس تضاد می کنی ؟ »

جواب ندادم .

« آره منم همین طور ، عزیز جان . منم همین طور . »



آرون و براند که از شدت هیجان صدایشان بلند شده بود پشت سرم مشغول حرف زدن با یکدیگر بودند و قبل از اینکه هیچ کدام سوالی مطرح کنند به افکار یکدیگر پاسخ می دادند . در سخنان آن دو تضادی در کار نبود .

« صبر کن تا بقیه بشنون ! »

« فکر کن ... »

« باید بریم مقداری ... »

« همین الان . موافقم . »

جب صحبت براند را قطع کرد : « دست نگه دارین . تا زمانی که این مخزن سرماساز به سلامت راهی سرزمین های دوردست نشه از روح ربایی خبری نیست . درسته واندا ؟ »
مخزن را محکم تر در آغوش خود فشردم و با لحن قاطعی دستور او را تایید کردم .
« کاملاً درسته . »

براند و آرون با چهره های اخم آلود به یکدیگر زل زدند .

به پشتیبان ها و همدست های بیش تری نیاز داشتم . جب ، دکتر و جرد فقط سه نفر بودند .
و با وجود این که بدون شک با نفوذ ترین بودند ، نیاز به حمایت بیشتری داشتم .

می دانستم این نتیجه گیری چه پیامدی در پی دارد .

باید با ایان حرف می زدم .



البته با دیگران هم باید صحبت می کردم . ولی ایان باید به این گروه سه نفری می پیوست .

احساس کردم قلبم ناگهان فرو ریخت . از زمانی که به انسان ها پیوسته بودم خیلی کارها که تمایلی به انجام دادنشان نداشتم ، مرتکب شده بودم . ولی نمی توانستم به خاطر بیاورم هیچ کدام تا این اندازه سخت و دردآور باشد . حتی تصمیم گیری در مورد مبادله زندگی خود با نجات جستجوگر – که درد و رنجی سهمگین به همراه داشت – قابل تحمل بود ، زیرا اهداف بزرگ تری به دنبال داشت . خداحافظی با ایان زخمی عمیق در قلبم به جای می گذاشت . زخمی که حتی تصورش نیز دشوار بود . ای کاش راهی می یافتم تا او را از چنین رنج مشابهی برهانم . ولی راه حلی وجود نداشت .

بدتر از آن وداع با جرد بود که زخمی عفونی و سوزنده تر برایم به ارمغان می آورد .

زیرا او چندان سختی نمی کشید . شادی اش بر تاسف مختصری که از فقدان من احساس می کرد ، می چربید .

و برای جیمی ، خوب اصلا تصمیم نداشتم برای وداع با او روبرو شوم .

« واندا ! » صدای دکتر گوش خراش به نظر می رسید .

با عجله به سمت تختی که دکتر دور و بر آن می پلکید ، دویدم . قبل از رسیدن توانستم دست کوچک گندمگونی که از لبه تخت آویزان بود و باز و بسته میشد ، ببینم .

« آه ... » صدای جستجوگر از جسم انسانی اش ناله می کرد : « آه ... »

اتاق در سکوت غریبی فرو رفت . همه به من خیره شده بودند . انگار که من کارشناس انسان ها بودم .



در حالی که دست هایم هنوز در مخزن سرماساز حلقه شده بودند به آرامی دکتر را عقب زدم و زیر لب زمزمه کردم: «باهاش حرف بزن.»

او بار دیگر ناله کنان گفت: «آه.» چشم هایش که باز و بسته می شدند. به سرعت روی صورت دکتر ثابت ماندند. اثری از درد و ناراحتی در چهره اش نمایان نبود _ البته اثر ضد درد تا این حد معجزه آسا بود _ چشم هایش مانند سنگ مرمر سیاهی با رگه های رنگین بود. او دور تا دور اتاق را نگاه کرد و به محض دیدن من با ترشروی روی خود را برگرداند و به دکتر زل زد و با صدای واضح و رسایی گفت: «چقدر خوبه که ذهنم رو به خودم برگردانید، متشکرم.»

فصل ۵۳

محکوم

نام میزبان جستجوگر لیسسی^{۱۰} بود، نامی زیبا، لطیف و زنانه. لیسسی. نامی که به نظر من خیلی نامناسب بود. درست مثل این که یک سگ درنده و قوی هیکل را پشمالو بنامی.

لیسسی هم درست مثل جستجوگر پر سروصدا و هنوز نق نقو بود. او مدام می گفت: «باید منو ببخشین که انقدر وراجی می کنم.» البته هیچ کدام چاره دیگری هم نداشتیم. «سال هاست مانند زندانی ها محکوم به سکوت بودم و نتوانستم از طرف خودم چیزی بگویم. خیلی حرف های نگفته دارم.»

چه شانس بدی! کم کم احساس می کردم از این که در حال ترک کردن اینجا هستم، خوشحالم.

¹⁰. Laccy



در پاسخ به سوالی که قبلا از خود کرده بودم ، دریافتم که چهره این زن با آگاهی و متفاوتی که اکنون در پشت آن قرار گرفته بود چندان کمتر از سابق نفرت انگیز و بیزار کننده نبود.

زیرا این آگاهی در نهایت چندان تفاوتی با آگاهی جستجوگر نداشت .

او همان شب اول به من گفت : « به همین دلیل که ما تورو دوست نداریم . » او هنوز از ضمیر جمع « ما » و زمان حال استفاده می کرد . « وقتی اون فهمید که تو صدای ملانی رو درست مثل خودش که صدای منو می شنید ، می شنوی وحشت کرد . اون فکر می کرد که شاید تو حدس بزنی . من راز تیره و ترسناک او به حساب می آمدم . »

او خنده تلخ و ناخوشایندی سر داد : « اون نمی تونست منو وادار کنه خفه بشم . به همین دلیل یه جستجوگر شد . زیرا امیدوار بود راهی برای مقابله با میزبان های مقاوم و سرسخت پیدا کنه . اون وقت درخواست کرد مأمور تو بشه تا بتونه نوع رفتار تورو با میزبانان بررسی کنه . به تو حسودیش می شد ... این دردآور نیست ؟ اون می خواست مثل تو قوی باشه . وقتی ما فکر می کردیم ملانی پیروز شده حسابی دلخور می شدیم . که البته من فکر می کنم چنین اتفاقی نیوفتاده باشه . به نظر من تو برنده شدی . پس چرا اومدی اینجا ؟ چرا داری به این یاغی ها کمک می کنی ؟ »

با اکراه و بی میلی برایش توضیح دادم که من و ملانی با هم دوست بودیم . او از شنیدن این واقعیت خوشش نیامد و پرسید : « چرا ؟ »

« اون آدم خوبیه . »

« ولی اون چرا تورو دوست داره ؟ »

به همین دلیل .



«اون میگه به همین دلیل.»

لیسی بادی در بینی انداخت: «خوب اونو شست و شوی مغزی دادی، نه؟»

اوف. این که بدتر از اولیه.

با او موافق بودم، آره، حالا می فهمم چرا جستجوگر انقدر نفرت انگیز و گوشت تلخ بود. می تونی فکر کنی همیشه چنین تصویری در ذهن خود داشته باشی؟
من تنها چیزی که مورد اعتراض لیسای قرار گرفته باشد، نبودم.

«شماها جای بهتری برای زندگی کردن سراغ ندارین؟ اینجا خیلی کثیفه. مثلاً این دورو برا یه خونه پیدا نمیشه؟ یعنی چی که باید به طور اشتراکی از اتاق ها استفاده کنین؟ برنامه کارروانه دیگه یعنی چه؟ من که نمی فهمم. یعنی منم مجبورم کار کنم؟ فکر نمی کنم بفهمین ...»

جب روز بعد طبق معمول او را به گشت دور و اطراف غار برد و سعی کرد از میان دندان های کلید شده خود روش زندگی اهالی غار را برای او توضیح دهد.

هنگامی که آن دو از کنار من که با ایان و جیمی در آشپزخانه مشغول غذا خوردن بودم می گذشت، نگاه سرزنش باری به من انداخت و با این نگاه از من پرسید چرا اجازه نداده بودم آرون همان اوایل به او شلیک کرده و همه را خلاص کند.

این بازدید شلوغ تر از نخستین گردش من و جب در غار بود. همه می خواستند این معجزه را با چشم های خود مشاهده کنند. ظاهراً حتی به نظر نمی رسید برای اکثر آنها مهم باشد که او موجود بدقلق و پرتوقعی است. آنها به گرمی از او استقبال می کردند و بیش از حد به او خوش آمد می گفتند. بار دیگر آن احساس حسادت تلخ و گزنده به سراغم آمد. حسادتی احمقانه. او



یک انسان بود . موجودی که مظهر امید بود . موجودی که به این جا تعلق داشت . موجودی که مدت های طولانی پس از رفتن من در اینجا به سر میبرد .

مل با لحن کنایه آمیزی گفت : « خوش به حالت که میری . »

حرف زدن با جیمی و ایان در مورد آن چه اتفاق افتاده بود آن قدر ها هم که فکر می کردم سخت و دردناک نبود . زیرا آنها به دلایل مختلف کاملاً از اصل موضوع بی خبر بودند و هیچ کدام نفهیدند که مفهوم این اخبار جدید این بود که من در حال ترک آن ها هستم .

در مورد جیمی علت آن را می فهمیدم . او بیشتر از هرکس دیگری من و مل را به عنوان یک معامله یکجا پذیرفته بود . او با فکر باز و جوان خود توانسته بود واقعیت شخصیت دوگانه ما را درک کند و با ما مثل دو نفر رفتار می کرد ، نه یک نفر . مل برای او واقعیتی حاضر و حقیقی بود . همان گونه که برای من بود . در نتیجه دلش برای او تنگ نمی شد . زیرا او را در کنار خود داشت و لزومی بر جداسازی ما دو نفر نمی دید .

نمی دانم چرا ایان نمی فهمید . آیا به شدت تحت تاثیر این امکان بالقوه قرار گرفته بود ؟ و تغییراتی این امکان در جامعه کوچک انسان ها در اینجا به وجود آورده بود ؟ آن ها همه غرق در شگفتی شده بودند که گرفتار شدن به دست روح ها بیش از این پایان نهایی وجود و زندگی آن ها مهم نبود و راهی برای بازگشت وجود داشت . به نظر او تلاش من برای نجات جستجوگر کاملاً طبیعی به نظر میرسید و جزئی از شخصیت من به شمار می آمد . شاید بیش از این به این موضوع فکر نکرده بود .

یا شاید هم قبل از اینکه بی تاب و بی قرار شود فرصت فکر کردن به چنین نتیجه آشکار و واضحی را پیدا نکرده بود . بی تاب و خشمگین .



هنگامی که مشغول جمع آوری وسایل مورد نیاز خود برای سرقت بودیم ، ایان پرخاش کنان گفت : « باید سال ها پیش اونو می کشتم . » آخرین سرقتم ، سعی کردم درباره آن فکر نکنم : « نه مادرمون باید اونو هنگام تولد خفه اش می کرد . »

« اون برادرته . »

« نمی دونم چرا این قدر این تکرار می کنی ؟ داری سعی می کنی منو ناراحت تر کنی؟ »

همه از دست کایل عصبانی بودند . لب های جرد از شدت خشم مانند طناب محکمی به هم چسبیده بود . و جب هم بیش تر از معمول با اسلحه خود ور می رفت .

جب دچار هیجان زیادی شده تصمیم گرفته بود در این سرقت مهم و تاریخی ما را همراهی کند . و این اولین باری بود که پس از آمدن من به اینجا قصد داشت با گروه سرقت همراه شود . او به خصوص اشتیاق زیادی داشت مسیر رفت و برگشت به شهر را از نزدیک ببیند . ولی اکنون کایل شرایط خطرناکی را برای همه اهالی غار به وجود آورده بود ، احساس کرد مجبور است در غار بماند . مبادا به وجودش نیاز باشد و این تغییر برنامه به شدت او را بدخلق و عنق کرده بود.

او در حالی که بار دیگر لوله تفنگ خود را لمس می کرد زیرلب به خود گفت : « عجب گرفتار این موجود عوضی و عجیب غریب شدیم . » آنگاه آب دهان خود را روی زمین انداخت : « اون همه چیز رو خراب کرد . »

همه می دانستیم کایل کجا بود . او به محض اینکه فهمید جستجوگر به شکل معجزه آسایی یک شبه تبدیل به لیسی شده بود . غیبتش زد . من که انتظار داشتم او خواستار مرگ جستجوگر باشد.



تمام مدت مخزن سرماساز را مانند نوزادی در بغل می گرفتم و حتی هنگام خواب نیز آن را از خود جدا نمی کردم . و جب در غیبت او به آسانی نمی توانست هرگونه اعتراضی نسبت به جستجوگر را سرکوب کند .

جب هم متوجه شده بود که جیب در مخفی گاه نیست . و ایان هم ارتباط میان این دو قضیه را کشف کرد و غرولند کنان گفت : «اون رفته دنبال جودی^{۱۱} غیز از این چی می تونه باشه ؟ »

امید و ناامیدی . من به آنها یکی را ارزانی کرده بودم و کایل دیگری را . آیا او پیش از اینکه آنها حتی بتوانند طعم امید را بچشند ، به همه اهالی غار خیانت می کرد ؟

جرد و جب می خواستند برنامه سرقت را تا زمانی که معلوم شود کایل موفق شده یا نه ، به عقب بندازیم _ سفر او در صورتی که جودی هنوز در ارگان^{۱۲} زندگی می کرد و می توانست او را در آنجا پیدا کند _ و اگر همه چیز به خوبی پیش می رفت _ سه روز طول می کشید .

غار دیگری هم در این نزدیکی ها وجود داشت که می توانستیم در آن مخفی شویم . غاری به مزاتب کوچک تر از اینجا . غاری که در آن خبری از آب نبود . در نتیجه نمی توانستیم مدت زیادی در آن دوام بیاوریم . آنها مشغول مذاکره و جر و بحث بودند که اینجا را تخلیه کنیم یا منتظر بمانیم .

ولی من عجله داشتم . نگاه های خیره ی دیگران را به مخزن سرماساز می دیدم و زمزمه های خشم آلودشان را می شنیدم . هرچه بیش تر جستجوگر را اینجا نگه می داشتم ، خطر از بین بردن

¹¹. jodi

¹². Oregan



او بیشتر می شد . هنگامی که لیزی را ملاقات کردم ، دلم برای جستجوگر سوخت . او لیاقت داشت یک زندگی تازه و آرام را در کنار گل ها آغاز کند .

عجیب اینکه ایان طرف مرا گرفته بود و کمک می کرد زمان سرقت را جلو بیندازد . هنوز متوجه عواقب این کار نبود .

ولی خوشحال بودم به من کمک کرد تا جرد را متقاعد کنم که زمان خروج از غار فرا رسیده و ما باید قبل از اینکه تصمیمی در مورد کایل گرفته شود ماموریت خود را انجام دهیم و به غار بازگردیم .

به علاوه خوشحال بودم که او بار دیگر در نقش نگهبان و مراقب فرو رفته است . می دانستم که در حفاظت مخزن سرماساز براق و درخشان هیچکس مورد اعتماد تر از ایان نبود . او تنها کسی بود که مخزن را در مواقعی که به دست هایم احتیاج داشتم به او می سپردم . تنها کسی که می توانست ببیند در آن محفظه کوچک یک زندگی جریان داشت . زندگی که باید از آن حمایت می شد . او به آن زندگی مثل یک دوست فکر می کرد ، موجودی که می توان خیلی دوستش داشت . او بهترین هم پیمان و حامی من به حساب می آمد و خیلی خوشحال بودم که او را در کنار خود داشتم و خوشحال تر از بی خبری او که در آن لحظه او را از چنگال درد و رنج دور نگه داشته بود .

باید سریع عمل می کردیم . هر لحظه امکان داشت کایل همه چیز را خراب کند . بار دیگر به فونیکس رفتیم . به یکی از مراکزی که در حومه شهر واقع شده بودند . در شهری به نام مس^{۱۳} پایانه بزرگی برای استقرار اتوبوس های فضایی قرار داشت . به علاوه چند درمانگاه در اطراف آن



شهر واقع شده بودند و این چیزی بود که من به دنبالش بودم - می توانستم قبل از رفتنم بیش ترین کاری که از دستم بر می آمد برای آنها انجام دهم . اگر می توانستیم یک درمانگر بدزدیم شاید می توانستیم حافظه او را در جسم میزبانش حفظ کنیم . کسی که تمام دارو ها را بشناسد و روش استفاده از آن ها را بداند . کسی که بهترین راه های دسترسی به گنجینه داروهای رها شده را بلد باشد . دکتر خیلی خوشحال میشد . می توانستم حال او را هنگام شنیدن پاسخ هایی که سال ها در انتظار کشف آنها مشغول تحقیق و بررسی بود ، مجسم کنم . ابتدا باید به پایانه می رفتیم .

از این که جب چنین سفری را از دست داده بود ، ناراحت بودم . ولی او در آینده فرصت های زیادی برای این کار به دست می آورد . با وجود این که هوا تاریک بود تعداد زیادی اتوبوس فضایی با خودنمایی و حرکتی آرام به زمین نزدیک می شدند . در عین حال چندتایی هم در حال پرواز بودند .

من وانت قدیمی را می راندم . بقیه عقب نشسته بودند و البته ایان هم مسئول حفاظت از مخزن سرماساز بود . باند فرودگاه را دور زدم و از پایانه شلوغ محلی فاصله گرفتم . تشخیص اتوبوس های سفید و با شکوهی که سیاره زمین را ترک می کردند ، چندان دشوار نبود . این اتوبوس ها به اندازه کشتی های کوچک تری که ارواح را به زمین منتقل می کردند ، در رفت و آمد نبودند و همه آنها در کنار باند توقف کرده و ظاهرا قصد حرکت نداشتند .

به دیگران که در پشت وانت نشسته بودند و در تاریکی دیده نمی شدند گفتم : « همه چیزها برچسب دارند . حواستون رو جمع کنین . این خیلی مهمه . به سفینه هایی به مقصد سیاره خفاش ها ، مخصوصا سفینه هایی که به سیاره جلبک های دریایی حرکت می کنن ، نزدیک نشین . این سفینه ها سفرشون یه طرفه است و فقط حدود یه دهه طول می کشه تا به مقصد برسن . تازه این مدت در مقایسه با فاصله سیاره های دیگه خیلی ناچیزه . سیاره گل ها از همه دورتره و



رسیدن به سیاره دلفین ها ، خرس ها و عنکبوت ها یه قرن طول می کشه . مخزن ها رو فقط به این مقصد ها بفرستین .»

به آهستگی و نزدیک سفینه های فضاپیما می راندم .

« کار ساده ایه . اونها همه سفینه های حمل روح ها رو اینجا نگه داری می کنن . ما هم قاطی می شیم و مخزن ها رو ... اوه ! می تونم یه کامیون حمل مخزن ببینم . جرد ، درست مثل همونیه که دم بیمارستان داشت بارشو خالی می کرد . یه مرد کنار مخزن هاست و داره اونها رو در یه سفینه قرار میده ...»

از سرعت وانت کم کردم و سعی کردم دقیق تر نگاه کنم : « آره همین کشتی خوبه . باید به اون دریچه نزدیک بشیم . دور می زنم و وقتی اون توی سفینه است کارمو انجام میدم . »

از آینه های وانت صحنه را بررسی کردم . یک چراغ روشن در کنار مجرایبی که جلوی کشتی را به پایانه متصل می کرد ، دیده می شد . هنگامی که نوشته های روی بدنه کشتی را خواندم ، بی اختیار لبخند زدم . مقصد این کشتی سیاره گل ها بود .

هنگامی که آن مرد در کنار بدنه کشتی ایستاده بود ، آهسته دور زدم و در سایه کشتی غول پیکر دیگری که در همان جا لنگر انداخته بود ، توقف کردم و زیرلب گفتم : « آماده باشین . » حدود سه چهار متر بیشتر با کامیون حامل مخزن فاصله نداشتم . چند تعمیرکار نزدیک محوطه گل کاری شده جلوی کشتی مشغول کار بودند . چند نفری هم دورتر از آنها روی باند قدیمی پرواز تجمع کرده بودند . من هم در تاریکی شب یکی از آنها به حساب می آمدم . موتور وانت را خاموش کردم و از صندلی راننده پایین پریدم و سعی کردم جلب توجه نکنم . وانمود کردم مشغول انجام وظیفه خود هستم . دور وانت چرخیدم و لای در عقب را باز کردم. مخزن در کنار در قرار داشت و چراغ



قرمز رنگی که در بالای دریچه چشمک می زد ، نشان می داد که مخزن پر است . به آرامی آن را بلند کردم و در را بستم .

با قدم های آهسته و یکنواخت به سمت پشت کامیون حرکت کردم . نفس هایم سریع تر شده بودند ، ترسیده بودم . شرایط فعلی خطرناک تر از بیمارستان بود .

به همین دلیل نگران بودم . آیا دوست های انسان من می توانستند برای چنین مأموریت هایی زندگی خود را به خطر بیندازند ؟

من آنجا خواهم بود و درست مثل تو خودم این کار را انجام خواهم داد .
متشکرم مل .

مجبور بودم خود را وادار کنم به دهانه ای که درش باز بود آن مرد در آستانه آن ناپدید شده بود نگاه نکنم . مخزن را به آرامی بر روی نزدیک ترین ردیف مخزن ها در کامیون گذاشتم . افزودن یک مخزن به صد ها مخزنی که در کامیون قرار داشتند ، چندان محسوس نبود .

زیر لب گفتم : « خداحافظ . امیدوارم در مورد میزبان بعدی خودت بیشتر شانس بیاری . »

تا جایی که توانستم با قدم هایی آهسته به سمت وانت برگشتم .

هنگامی که دنده عقب گرفتم تا از آن کشتی فضاپیمای بزرگ دور شوم . سکوت در وانت حکم فرما بود . قصد داشتم از همان راهی که آمده بودیم ، برگردیم . ضربان قلبم شدید شد . در آینه ماشین نگاه کردم . دریچه ورود به کشتی خالی بود . از آن مرد خبری نبود . ایان خود را به صندلی کنار راننده رساند : « خیلی سخت به نظر نمی آد . »



«: شانس آوردیم که خوب وقتی رسیدیم . شاید شماها دفعه بعد مجبور بشین برای به دست آوردن چنین فرصتی کمی صبر کنین . »

ایان دستم را گرفت : « تو خیلی خوش شانسی . »

جوابش را ندادم .

« حالا که اون زنده موند و نجات پیدا کرد ، خوشحالی ؟ »

« آره . »

از گوشه چشم او را دیدم که با شنیدن این دروغ غیرمنتظره سرش را با تیزی برگرداند. از نگاهش فرار کردم و زیر لب گفتم : « حالا وقتشه بریم چند تا درمانگر اسیر کنیم . »

ایان تا رسیدن به درمانگاه کوچکی که نزدیک پایانه بود ، در سکوت به فکر فرو رفته بود .

با خود فکر کردم ماموریت بعدی خطرناک تر خواهد بود . نقشه این بود که من – در صورت مساعد بودن شرایط – سعی کنم یک یا دو درمانگر را به بهانه اینکه دوستم مجروح شده به سمت وانت هدایت کنم . یک حثه قدیمی ، ولی حقه ای که به سادگی درمانگرهای ساده و زودباور را گول میزد .

پس از رسیدن به درمانگاه حتی مجبور نبودم وارد شوم . بلافاصله پس از ورود به محوطه پارکینگ دو درمانگر میانسال ، یک زن و یک مرد که لباس های ارغوانی رنگ اتاق عمل بر تن داشتند و در حال سوار شدن در یک اتومبیل بودند ، دیدم . ساعت کار آنها تمام شده بود و به منزل می رفتند . اتومبیل در گوشه ای از محوطه پارکینگ و دورتر از در ورودی درمانگاه پارک شده بود . هیچ کس در اطراف پارکینگ دیده نمی شد .



وانت را درست پشت سر اتومبیل آنها متوقف کردم . آن دو تعجب زده سر خود را بالا آوردند و به وانت خیره شدند .

در سمت راننده را باز کردم و پیاده شدم . صدایم بغض آلود بود و صورتم با وجود اینکه از شدت پشیمانی و افسوس در هم پیچیده بود ، آنها را گول زد .

« دوستم عقب ماشین افتاده ، نمیدونم چش شده ؟ »

هر دو همان گونه که انتظار داشتم بلافاصله نگران شدند . به سرعت در های عقب را برایشان باز کردم . آنها درست پشت سرم بودند . ایان از یک سمت پیاده شد . جرد هم با دستمال آغشته به کلروفورم آماده بود .

چند ثانیه بیشتر طول نکشید . جرد بدن های از هوش رفته دو درمانگر را کشان کشان به سمت صندلی عقب برد . ایان هم بلافاصله محکم در ها رو بست و لحظه ای به چشم های من که از شدت گریه پف کرده بودند ، زل زد . آنگاه پشت فرمان نشست .

او پس از چند لحظه دوباره دستم را گرفت : « واندا ، متاسفم . می دونم چقدر برات سخته . »

« درسته . » او نمی دانست چنین کاری چقدر برایم دشوار بود و به چه دلایل متفاوتی خود را وادار کردم تا آن را انجام دهم .

اون انگشتهایم را در میان دستش فشار داد : « ولی خوب حداقل به خوبی انجام شد . تو واقعا یه افسونگری . »

واقعا هم همین طور بود . هر دو ماموریت بدون کوچک ترین نقصی با موفقیت کامل به پایان رسیده بود . سرنوشت نیز با عجله مرا به مقصد نهایی هدایت می کرد .



او به سمت بزرگراه می رفت . پس از چند لحظه از فاصله نسبتاً دوری علامتی آشنا دیدم . نفس عمیقی کشیدم و اشک هایم را پاک کردم .

« ایان میشه برام یه کاری بکنی ؟ »

« هر کاری بخوای ... »

« دلم یه همبرگر می خواد . »

در محوطه پارکینگ رستوران جای خود را عوض کردیم و من پشت فرمان نشستیم و به سمت گیشه سفارش غذا راندم .

از ایان پرسیدم : « تو چی می خوری ؟ »

« هیچی . همین قدر که دارم تماشا می کنم تو برای اولین بار یه کاری برای خودت می کنی ، خیلی جالبه . »

به شوخی او نخندیدم . از نظر من این آخرین غذایم به حساب می آمد ... آخرین لطف به یک محکوم به مرگ . من دیگه غار را ترک نمی کردم .

« جرد ، تو چی می خوری ؟ »

« دو تا از هرچیزی که تو برای خودت سفارش میدی . »

بنابراین سه همبرگر پنیری ، دو بسته سیب زمینی سرخ شده و سه تا ژله توت فرنگی سفارش دادم .



پس از آن که غذا را تحویل گرفتیم ، دوباره جای خود را با ایان عوض کردم . من می توانستم هنگامی که او مشغول رانندگی بود ، غذایم را بخورم .

او نگاهی به من که در حال فرو کردن یک تکه سیب زمینی سرخ شده در سس گوجه فرنگی بودم انداخت و گفت : « اوم . »

یک سیب زمینی درشت سس زده به او تعارف کردم : « باید بچشی . خیلی خوشمزه اس . »
شانه هایش را بالا انداخت و آن را از من گرفت . در دهان خود انداخت و شروع به جویدن کرد : « خوشمزه اس . »

به خنده افتادم : « ملانی هم فکر می کنه خیلی چرب و خوشمزه اس . »
گرسنه نبودم . فقط می خواستم یک بار دیگر طعم آن غذا را به خاطر بسپارم . نتوانستم تمام همبرگرم را بخورم . در نتیجه ایان بقیه آن را خورد .
بدون هیچ حادثه ای به خانه رسیدیم . در راه بازگشت هیچ نشانه ای از گشت و کنترل جستجوگر ها ندیدیم .

شاید پذیرفته بودند اتفاقی برای او افتاده ... شاید فکر کرده بودند به تنهایی در بیابان پرسه زدن آن هم به مدت طولانی چنین عواقبی به دنبال دارد . در سیاره مه آلود مثلی داشتیم که مفهوم آن کم و بیش این بود : « اگر می خواهی غذای حیوانات وحشی بشی از این سر سرزمین یخی تا اون سرشو تنهایی برو . » البته ترجمه این مثل چندان جالب به نظر نمی رسید .

همه به استقبال ما آمده بودند .



با دیدن دوستان خود از روی بی میلی لبخندی ساختگی به لب آوردم: « ترودی ، جفری ، هیث و هیدی . دوستان واقعیم رفته رفته کم می شدند . از والتر و وس خبری نبود . نمی دانستم لیلی کجاست . دلم گرفت . شاید نمی خواستم در این سیاره غم انگیز با این همه مرگ و میر زندگی کنم . شاید نیستی و عدم وجود بهتر بود . حتی با دیدن لوسینا که در کنار لیزی ایستاده بود و رید و ویولتا هم در طرف دیگرش بودند . غمگین شدم . آنها ظاهرا با شور و حرارت مشغول حرف زدن و پرسیدن بودند . لیزی آزادانه کنار مادرش ایستاده بود . ظاهرا خیلی هیجان زده به نظر نمی رسید . ولی خوش حال بود که بدون این که دست و پای خود را گم کند ، بخشی از این گروه بزرگسال که مشغول گفت و گو بودند ، است .

هرگز اجازه نداشتم به آن کودک نزدیک شوم .

مستقیم به سمت راهروی جنوبی غار رفتیم . جرد و ایان که وزن سنگین دو درمانگر بیهوش نفسشان را بند آورده بود ، دنبال من می آمدند . ایان درمانگر مرد را که سنگین تر بود حمل می کرد و عرق چکه چکه از سر و رویش می ریخت . جب دیگران را پراکنده کرد و به دنبال ما حرکت کرد .

دکتر در بیمارستان منتظر ما بود . او با حواس پرتی دست هایش را بهم می مالید . گویی مشغول شستن آنها بود .

زمان همچنان به سرعت سپری می شد . چراغ گاز سوز روشن بود . به درمانگر ها آرامبخش ضد درد داده شد و آن دو را دمر روی تخت های بیمارستانی خواباندند . جرد به ایان نشان داد چگونه مخزن های سرماساز را فعال کند . دستگاه ها روشن شدند . ایان از سرمای شدید داخل دستگاه



حیرت کرد . دکتر که دارو ها را در کنار تخت به ردیف چیده بود ، چاقو به دست بالای سر زن درمانگر ایستاده بود . او پرسید : « واندای ؟ »

قلبم به هم فشرده شد : « دکتر ، قسم می خوری تمام شرایط منو بپذیری ؟ قول میدی در تمام زندگیت ... ؟ »

« قول میدم . واندای تمام شرایطت رو می پذیرم . قسم می خورم . »

« جرد ؟ »

« حتما . دیگه هیچ کشت و کشتاری در کار نخواهد بود . »

« ایان ؟ »

« واندای من تا پای جون خودم از اونا حمایت می کنم . »

« جب ؟ »

« اینجا خونه منه . هرکی نمی تونه به این توافق نامه عمل کنه مجبوره گورش رو گمک کنه . »

اشک در چشم هایم حلقه زد . سرم را تکان دادم : « خوب پس باشه . شروع می کنیم . »

دکتر که بار دیگر هیجان وجودش را فرا گرفته بود ، پشت گردن درمانگر را به اندازه ای شکاف داد تا درخشش نقره ای رنگ پس سر او را مشاهده کرد . آنگاه به سرعت چاقوی جراحی را کنار گذاشت . « حالا چه کار کنم ؟ »

دستم را روی دست او گذاشتم .



« مسیر ستون فقرات رو دنبال کن . می تونی اونو احساس کنی ؟ باید بتونی رشته ها رو حس کنی . هر چه پایین تر میرن کوچک تر میشن . خوب ، آخر سر باید سه تا چیز پهن و کوتاه رو ... زیر انگشتت حس کنی . پیداش کردی ؟ »

او نفس عمیقی کشید : « آره . »

« خوبه ، اینها شاخک های قدامی هستن . از اون جا شروع کن . حالا خیلی آروم انگشتتو دور اون حلقه کن . خطوطی رو که به هم اتصال دارن ، پیدا کن . اونها مثل سیم محکم ان . »
او سرش را تکان داد .

راهنمایی اش کردم تا بتواند یک سوم مسیر را با حرکت آهسته انگشت خود طی کند و به او یاد دادم که اگر مطمئن نیست ، چگونه بشمارد . با آن خونی که از محل شکاف بیرون میزد فرصت کافی برای شمردن همه گره ها نداشتیم . مطمئن بودم جسم درمانگر _ اگر به هوش می آمد _ می توانست به ما کمک کند . به دکتر کمک کردم تا بزرگترین گره انتهای شاخک ها را پیدا کند .
« حالا اونو به آرومی مالش بده . »

صدای دکتر بلند تر از قبل شده بود . هم دستپاچه به نظر می رسید هم ذوق زده شده بود : « داره تکنون می خوره . »

« خوبه ، پس یعنی کارتو درست انجام دادی . بذار کمی خودشو جمع کنه . اون وقت اونو تو دستت بگیر . »

صدایش می لرزید : « باشه . »



دستم را به سمت ایان دراز کردم: «دستتو بده من.» او دستش را دور دست من حلقه کرد. دستش را برگرداندم. آن را مانند پیاله ای گود کردم و آن را نزدیک صحنه جراحی آوردم.

«روح رو بده به ایان. آهسته و آروم لطفا.»

ایان دستیار فوق العاده ای بود. پس از رفتن من جز او چه کسی می توانست در مورد خویشاوندان ظریف و کوچک من چنین دقت و ظرافتی به خرج دهد؟

دکتر روح را در دست ایان که بی صبرانه انتظار می کشید، قرار داد و بلافاصله به سراغ جسم انسانی درمانگر رفت تا به آن رسیدگی کند.

ایان به نوار نقره ای رنگی که در دستش قرار داشت، خیره شده بود و به جای احساس تنفر با شگفتی آن را نگاه می کرد. با مشاهده عکس العمل او گرمای مطبوعی در قلب خود احساس کردم.

او تعجب زده زیر لب گفت: «چقدر زیباست.» بدون در نظر گرفتن احساسی که به من داشت، توانسته بود یک انگل، یک هزارپا و یا یک هیولا را بپذیرد.

«من هم فکر می کنم خیلی زیباست. اجازه بده بره تو مخزن.»

ایان یک لحظه دیگر روح را کف دستش نگه داشت. گویی قصد داشت خاطره و احساس آن لحظه را در ذهن خود ثبت کند. آنگاه با ظرافت و دقت زیاد آن را به آرامی و نرمی روانه مخزن هوای سرد کرد.

جرد به او نشان داد چگونه چفت درپوش را ببندد.



باری از روی دوشم برداشته شد .

تمام شد . برای تغییر دادن تصمیم دیر شده بود . آن قدر که پیش بینی می کردم و انتظار داشتم ، سخت نبود . زیرا مطمئن بودم این چهار نفر هنگامی که من اینجا را ترک می کردم درست مثل خودم مواظب روح ها خواهند بود .

جب فریادی برآورد : « نگاه کنین ! » او بلافاصله اسلحه اش را بالا آورد و جایی پشت سرما را نشانه گرفت .

همه به سرعت به خطری که جب ما را از آن با خبر کرده بود ، رو کردیم . هنگامی که جرد به سمت درمانگر مردی که در تخت روی زانو هایش ایستاده بود و حیرت زده به ما زل زده بود ، پرید . مخزنی که در دست داشت روی زمین افتاد . ایان که حواسش بیشتر جمع بود مخزن خود را دو دستی چسبید .

جرد در حالی که درمانگر را محکم گرفته بود و می خواست به هر طریقی شده او را دوباره روی تخت بخواباند ، فریاد برآورد : « کلروفورم ! » ولی دیر شده بود .

درمانگر مستقیم در چشم های من خیره شده بود . چهره معصوم و بی آلایش او غرق در حیرت شده بود . می دانستم چرا به من خیره شده است . اشعه های نورانی از چشم های هر دونفرمان ساطع می شدند و تصاویر نورانی و الماس گونه ای روی دیوار نقش بسته بودند .

او از من پرسید : « چرا ؟ »

آنگاه سیمایش بی حالت شد . بدنش بدون هیچ مقاومتی روی تخت افتاد و دو رگه غلیظ خون از سوراخ های بینی اش خارج شد .



فریاد زنان بر روی بدن بی حرکت او خم شدم و فریاد تلخی برآوردم: «نه!»

ولی می دانستم که خیلی دیر شده بود: «نه!»

فصل ۵۴

فراموش شده

پرسیدم: «الیزابت^{۱۴}؟ آن^{۱۵}؟ کارن^{۱۶}؟ اسمت چیه؟ زود باش دیگه. من میدونم که اسمت رو بلدی.»

بدن درمانگر هنوز سست و بی حال روی تخت افتاده بود. از عمل جراحی او ساعت ها می گذشت. با وجود این که خورشید در آسمان بالا آمده بود، هنوز خواب به چشم هایم نیامده بود. دکتر از کوه بالا رفته بود تا برزنت ها را کنار بزند و اکنون نور خورشید از سوراخ های سقف به داخل اتاق بیمارستان می تابید و حرارت آن را روی پوست صورتم احساس می کردم. زن بی نام و نشان را کمی جا به جا کردم تا نور خورشید آزارش ندهد.

به آرامی صورت او را لمس کردم و موهای نرم قهوه ای رنگش را که چند تار سفید در آنها دیده می شد، نوازش کردم و از صورتش کنار زدم.

¹⁴ . elizabeth

¹⁵ . anne

¹⁶ . karen



« جولی^{۱۷} ؟ بریتانی^{۱۸} ؟ آنجلا^{۱۹} ؟ پاتریشا^{۲۰} ؟ دارم نزدیک میشم ، نه ؟ خواهش می کنم با من حرف بزن . »

همه جز دکتر که روی تختی که در تاریک گوشه بیمارستان قرار داشت دراز کشیده بود و به آرامی خروپف می کرد ، ساعت ها قبل رفته بودند . بعضی ها برای دفن کردن بدن میزبانی که از دست داده بودیم ، رفته بودند . با یاد آوری سوالی که بهت زده از من پرسید و صورت معصوم او که بلافاصله سست و بی حالت شد ، بر خود لرزیدم .

او از من پرسید : « چرا ؟ »

از ته دل آرزو می کردم ای کاش او منتظر می ماند تا جوابی بشنود . شاید در این صورت می توانستم برایش توضیح دهم . حتی شاید هم می فهمید . در هر حال آخر سر چه چیز مهم تر از عشق بود ؟ آیا از نظر یک روح ، عشق ، قلب و اصل هر چیز نبود ؟ و عشق پاسخی بود که می خواستم به او بدهم . «

آیا لیزی یک پدیده عجیب و غیر عادی بود ؟ آیا ملانی به جسم خود بازمی گشت ... یا ؟

من از دست نرفته ام . اینجام . صدای ملانی حالت دفاعی به خود گرفته بود . او نیز نگران بود .

به او قول دادم ، بله تو اینجاایی و همیشه هم اینجا خواهی ماند .

آهی کشیدم و دوباره تلاش کردم . تلاش های شوم و بی نتیجه ؟

17. julie

18. brittany

19. angela

20. patricia



به آن زن گفتم: «می دونی که یه اسمی داری؟ اسمت ربکا^{۲۱}ست؟ الکساندرا^{۲۲}؟ اولویا^{۲۳}؟ یا شاید هم نامی ساده تر، جین^{۲۴}؟ جوان^{۲۵}؟

غمگین و افسرده با خود اندیشیدم. از هیچی که بهتر بود. حداقل اگر غافلگیر می شدند فرصتی در اختیارشان گذاشته بودم. اگر به هیچکس هم نمی توانستم کمکی بکنم، به انسان های مقاوم و مبارز که فرصت می دادم.

ولی به نظر کافی نمی آمد.

زیرلب زمزمه کردم: «خیلی با من همکاری نمی کنی.» دستش را میان دو دست خود گرفتم آن را به آرامی نوازش کردم: «اگه کمی تلاش می کردی، خیلی خوب میشد. دوستان خیلی ناامید شدن و توی ذوقشون خورده. یه خبر خوش خیلی براشون لازمه. به علاوه با رفتن کایل، تخلیه اینجا و بردن همه بدون تو کار ساده ای نیست، من می دونم که تو دوست داری کمک کنی. می دونی، اینجا همه مثل خانواده خودتن. هموعان خودت. اونا خیلی مهربونن، بیشترشون. تو حتماً اون هارو دوست خواهی داشت.»

اثری از حیات در آن چهره آرام و چین و چروک دار دیده نمی شد. او زیبا بود، یک زیبایی عادی و معمولی – اندازه اعضای صورت بیضی شکل او مناسب بود. به نظر می آمد حدود چهل و پنج سال داشته باشد، شاید کمی جوان تر، شاید هم کمی مسن تر. تشخیص دقیق سن هنگامی که صورت کوچک ترین حرکتی نداشته باشد، چندان ساده نیست.

²¹ . rebecca

²² alexandra

²³ olivia

²⁴ . jane

²⁵ . joan



این بار با لحنی عاجزانه ادامه دادم: «اونها به تو احتیاج دارن. تو می تونی به اونها کمک کنی. چون چیزهای زیادی رو که من هرگز نمی دونم، بلدی. دکتر خیلی تلاش می کنه، لیاقتش رو داره که بهش کمک کنی. اون مرد خوبیه. تو مدت ها یه درمانگر بودی؛ احتمالاً مراقبت هایی که برای سلامت و بهبودی دیگران انجام داده ای تو ذهنت مونده. فکر می کنم از دکتر خوشتر بیاد. اسمت ساراست^{۲۶}؟ امیلی^{۲۷}؟ کریستین^{۲۸}؟»

گونه لطیفش را نوازش کردم، ولی واکنشی ندیدم. در نتیجه بار دیگر دست سست و بی حالش را در دست گرفتم و از میان سوراخ های سقف بلند به آسمان آبی رنگ خیره شدم. ذهنم پریشان بود.

از خود پرسیدم اگر کایل هرگز بازنگردد، آن ها چه خواهند کرد؟ تا کی می توانند پنهان شوند؟ آیا مجبور خواهند شد سرپناه تازه ای برای خود بیابند؟ ولی کار چندان ساده ای نخواهد بود تعداد آن ها زیاد است...ای کاش می توانستم به آن ها کمک کنم. ولی در صورتی هم که می ماندم، جوابی برای این سؤال ها نداشتم.

شاید اگر او - مرد درمانگر - کمی صبر کرده بود، حقیقت پاسخ مرا به چشم می دید. مطمئن بودم اگر حقیقتاً مفهوم پاسخ مرا درک می کرد، اجازه می داد جسم انسانی اش به زندگی خود ادامه دهد.

1. Sara
27. Emily
28. Kristin



با این وجود احتمالاً این درخواست از نظر او چندان منطقی به نظر نمی رسید. این جسم از آن او بود، نه یک وجود جداگانه. خودکشی او هم یک جنایت به حساب نمی آمد. او خودش را از بین برده بود، نه اینکه موجودی جدا از خود را از بین برده باشد. شاید هم حق با او بود.

حداقل روح ها نجات یافته بودند. چراغ مخزن او با رنگ قرمز کدر خود در کنار مخزن درمانگر زن، می درخشید. نمی توانستم بیش از این از دوست های انسانی ام قول و تعهد بگیرم. در این ماجرا کسی کوتاهی نکرده بود.

«ماری^{۲۹}؟ مارگرت^{۳۰}؟ سوزان^{۳۱}؟ جیل^{۳۲}؟»

با وجود اینکه دکتر خواب بود و من تنها بودم، می توانستم تنشی را که بقیه پس از ترک اتاق بر جا گذاشته بودند و هنوز در فضای تاریک موج می زد، احساس کنم.

اثر کلروفورم از بین رفته بود ولی آن زن هنوز به هوش نیامده و کوچک ترین حرکتی نکرده بود. نفس می کشید، قلبش می زد ولی به هیچ یک از تلاش هایی که دکتر برای به هوش آوردنش به خرج داده بود، پاسخ نمی داد.

آیا خیلی دیر شده بود؟ آیا او هم مانند جسم درمانگر مرد از دست رفته بود؟

آیا چنین اتفاقی برای همه می افتاد و فقط چندتایی از جمله جسم میزبان جستجوگر، لیزی و ملانی – کسانی که فریاد اعتراض سر می دادند و مقاومت می کردند – می توانستند بازگردانده شوند؟ بقیه از بین می رفتند؟

²⁹. Mary

³⁰. Margaret

³¹. Susan

³². Jill



گونه لطیف او را نوازش کردم. ولی هیچ عکس العملی در کار نبود. در نتیجه بار دیگر دست بی حال و سست او را در دست گرفتم. از میان سوراخ های سقف بلند به آسمان آبی رنگ خیره شدم. افکارم آشفته بودند.

«نمی دونم اگه کایل هرگز برنگرده اونها می خوان چه کار کنن؟ چند وقت می تونن مخفی بشن؟ شاید یه خونه تازه یه جای دیگه پیدا کنن؟ تعدادشون خیلی زیاده..... کار ساده ای نیست. ای کاش می تونستم به اونها کمک کنم، ولی حتی اگه قرار بود اینجا بمونم هم راهی به نظرم نمی رسید.

شاید یه جورایی....تصمیم بگیرن همین جا بمونن. شاید کایل افتضاحی بالا نیاره.»

خنده تلخی کردم و به مشکلات فراوانی که پشش رو بود، فکر کردم. کایل مرد دقیق و محتاطی نبود. در هر حال تا زمانی که شرایط به حالت عادی باز نمی گشت، اهالی غار به وجود من نیاز داشتند.

شاید اگر جستجوگرها به دنبال یافتن محل اختفای دوستانم بودند، آن ها به چشم های قابل اطمینان من احتیاج پیدا می کردند. شاید خیلی طول می کشید. این فکر باعث شد گرمایی بیشتر از گرمای خورشید پوست صورت و وجودم را در بر گیرد. باعث شد از اینکه کایل از خودراضی و بی قرار و خشن است، احساس رضایت کنم. چقدر طول می کشید تا مطمئن شویم خطر رفع شده است؟

«نمی دونم وقتی هوا سرد بشه اینجا به چه وضعیتی در می آد. به ندرت یادم می آد احساس سرما کرده باشم. اگر بارون بیاد چی؟ بالاخره یه وقتی اینجا بارون می آد، نه؟ با این همه سوراخ و منفذ در سقف ها حتماً همه جارو آب بر می داره. نمی دونم اون وقت اهالی غار باید کجا بخوابن؟» آهی



سر دادم: «شاید لازم باشه سر دربیارم. تو اصلاً کنجکاو نیستی ببینی چی می شه؟ شاید اگه به هوس بیای، بتونی جواب این سؤال هارو پیدا کنی. خیلی کنجکاوَم. شاید از ایان بپرسم. خنده داره که فکر کنیم وضعیت اینجا به هم بخوره.....ولی تا ابد که تابستون نمی مونه.»

انگشت هایش برای لحظهٔ بسیار کوتاهی در میان دستم تکان خوردند.

بسیار تعجب کردم، زیرا افکارم بسیار دورتر از او که روی تخت افتاده بود، در حال پرسه زدن بودند و در غم و حسرتی که این روزها گریبانم را گرفته بود، غرق شده بودم.

به او خیره شدم؛ تغییری در چهره اش به وجود نیامده بود. دست او بی حس و بی حال در دستم بود و صورتش همچنان خالی از آثار حیات بود. شاید خیال کرده بودم انگشت هایش تکان خوردند.

«چیزی گفتم که برات جالب بود؟ داشتم دربارهٔ چی حرف می زدم؟» به صورتش نگاه کردم و به سرعت فکر کردم: «درمورد بارون بود یا درمورد تغییرات؟ تغییرات؟ تو تغییرات زیادی در پیش رو داری، این طور نیست؟ ولی اول باید بیدار بشی.»

صورتش همچنان بی احساس و دستش بی حرکت بود.

«پس تغییرات برات مهم نیستن. نمی تونم تو رو سرزنش کنم. من هم چندان تمایلی به تغییر دادن شرایط خودم ندارم. تو هم مثل منی؟ تو هم دلت می خواد تابستون تا ابد تموم نشه؟»

اگر از نزدیک به صورتش خیره نشده بودم، نمی توانستم لرزش خفیف پلک هایش را ببینم.

با امیدواری پرسیدم: «تو فصل تابستون رو دوست داری، نه؟»



لب هایش تکان خوردند.

«تابستان؟»

دستم به لرزه افتاد.

«اسم تو اینه – تابستان؟ تابستان؟ اسن قشنگیه.»

دستش را مشت کرد و لب هایش از هم باز شدند.

«تابستان به هوش بیا. من میدونم که تو می تونی. تابستان به من گوش بده. چشمتو باز کن،

تابستان.»

چشم هایش به سرعت باز و بسته شدند.

دکتر را صدا زدم: «دکتر، دکتر بلند شو!»

«چی؟»

«فکر می کنم داره به هوش می آد!» رویم را به طرف زن کردم: «تابستان همین طور ادامه بده،

می دونم که می تونی. میدونم برات سخته، ولی سعی کن چشمتو باز کنی.»

چهره اش در هم کشیده شد. آیا درد داشت؟

«دکتر ضد درد رو بیار. عجله کن.»

زن دستم را فشار داد و چشم هایش را باز کرد. نگاهش ابتدا دور و بر غار روشن و نورانی چرخید.

مشاهده چنین مکانی چقدر از نظر او عجیب و غیر منتظره بود.



«تابستان تو کاملاً حالت خوب خواهد شد. مطمئن باش همه چی درست می شه، صدای منو می شنوی، تابستان؟»

چشم هایش به سمت صدای من چرخیدند. مردمک چشم هایش با دیدن من جمع شدند. آنگاه خود را از ترس عقب کشید و به سمت دیگر تخت پناه برد و با صدایی گرفته و خس خس کنان شروع به ناله کرد و به دنبال آن گریه ضعیفی به راه انداخت: «نه . نه . دیگه نه.»
«دکتر!»

او بلافاصله خود را به سمت دیگر تخت رساند. درست مانند زمانی که مشغول عمل جراحی بودیم.
او با لحن اطمینان بخشی گفت: «خانم، هیچ کس قصد نداره به شما آسیبی برسونه.»
زن چشم هایش را بست و آن ها را محکم به هم فشرد و خود را روی تشک نازک عقب کشید.
«فکر می کنم اسمش تابستون باشه.»

دکتر نگاهی به من انداخت و نفس نفس زنان گفت: «واندا، چشم هات.»
چشم هایم را باز و بسته کردم و متوجه شدم آفتاب روی صورتم افتاده است: «اوه.»
اجازه دادم آن زن دستش را از میان دستم آزاد کند.
او التماس کرد: «نه ، دیگه نه.»

دکتر زیر لب گفت: «هیس، تابستان اینجا منو دکتر صدا می کنن. هیچ کس قصد نداره به تو آسیب برسونه. تو اینجا در امانی.»



به آرامی از آن دو فاصله گرفتم و در گوشه تاریکی ایستادم.

آن زن به حق افتاد: «منو با این اسم صدا نکن. این اسم من نیست. اسم اونه! دیگه این اسمو به زبون نیار!»

اسم او را اشتباهی تشخیص دادم.

مل به احساس گناهی که ناگهان وجودم را فرا گرفت، اعتراض کرد. تقصیر تو نیست. تابستان اسم آدم ها هم هست.

او گریه کنان گفت: «من... من... من نمی دونم! چی شده؟ من کی بودم؟ دوباره منو به یه نفر دسگه تبدیل نکنین.»

او غلتی زد و شروع به دست و پا زدن کرد.

«آروم باش؛ بهت قول می دم همه چیز درست بشه. هیچ کس خیال نداره تو رو به یک نفر دیگه جز خودت تبدیل بکنه. اسمت هم یادت می آد. حافظه ات برمی گرده.»

او پرسید: «تو کی هستی؟ اون کیه؟ اون مثل... مثل منه. قبل من. چشم هاشو دیدم!»

«من دکترم. یه انسان درست مثل تو می بینی؟» او صورتش را به سمت نور گرفت و چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد: «ما هر دو خودمونیم اینجا تعداد زیادی انسان زندگی می کنن و از دیدن تو خوشحال می شن.»

او بار دیگر از شدت ترس خود را جمع کرد: «انسان؟ من از آدم ها می ترسم.»



«نه، تو نمی ترسی. اون موجودی که در جسم تو بود از اون ها می ترسید. اون یه روح بود، یادت می آد؟ اون وقت سعی کن یادت بیاد قبل از اون کسی بودی. تو یه انسان بودی، درست مثل حالا.»

او با صدای وحشت زده ای گفت: «اسمم یادم نمی آد؟»

«می دونم، بعداً یادت خواهد آمد.»

«تو یه دکتری؟»

«بله.»

«منم یه درمانگرم....یعنی بودم. مثل یه دکتر. اون اسمش آواز تابستانی بود. من کی ام؟»

«بالاخره می فهمیم، بهت قول میدم.»

به آرامی به سمت در رفتم. ترودی برای کمک کردن به دکتر خوب بود. یا شاید هم هیدی. یک نفر با چهره ای آرام و مهربان.

آن زن با مشاهده من که به سمت در می رفتم با لحن آشفته ای به دکتر گفت: «اون که یه انسان نیست.»

«اون یه دوسته. نگران نباش. اون کمک کرد تا تورو برگردوندم.»

«آواز تابستانی کجاست؟ اون حسابی ترسیده بود. چند تا انسان...»

هنگامی که او مشغول حرف زدن بود، به سرعت از اتاق خارج شدم.



پاسخ دکتر به این سؤال را از پشت سر خودم شنیدم: «اون به یه سیاره تازه می ره. یادت می آد قبل از اومدن به زمین کجا زندگی می کرد؟»

از نام آن روح حدس زدم پاسخ آن زن چه خواهد بود.

«اون یه...خفاش بود؟ اون می تونست پرواز کنه...یادم می آد آواز هم می خوند...ولی اینجا...نبود. من کجا هستم؟»

با عجله به سمت راهرو رفتم تا کمکی برای دکتر پیدا کنم. با مشاهده روشنایی غار بزرگ تعجب کردم، زیرا سکوت غیرعادی همه جا را فراگرفته بود. معمولاً پیش از مشاهده نور و روشنایی غار بزرگ، صداهایی به گوش می رسید. وسط روز بود. حتماً باید حداقل چند نفری در باغ بزرگ حضور داشته باشند.

محوطه بزرگ باغ خالی بود.

پیچک های ساقه های نرم مو به رنگ سبز تیره بودند. تیره تر از خاکی که از آن درآمده بودند. خاک باغچه ها خیلی خشک بودند. بشکه آبیاری کنار باغ بود و شیلنگ ها در اطراف زمین های شخم زده پخش بودند. ولی هیچ کس آنجا نبود تا موتور پمپ قدیمی و قراضه را کار بیندازد. در نتیجه گوشه مزرعه رها شده بود.

بدون حرکت ایستادم و گوش هایم را تیز کردم تا صدایی بشنوم. غار بزرگ در سکوت فرو رفته بود. سکوتی شوم. اهالی غار مجا بودند؟

آیا آن ها بدون من غار را تخلیه کرده بودند. درد شدیدی ناشی از ترس و آزدگی ناگهان تمام وجودم را فرا گرفت. ولی البته آن ها بدون دکتر غار را ترک نمی کردند. آن ها هرگز او را تنها نمی



گذاشتند. می خواستم طول راهروی بلند را به سرعت طی کنم تا مطمئن شوم دکتر نیز به طور ناگهانی ناپدید نشده باشد.

احمق آن ها بدون ما هم از اینجا نخواهند رفت. جرد ، جیمی و ایان که مارو اینجا رها نمی کنن.

حق با توئه. درست می گی. بذار.....یه سری هم به آشپزخانه بزنیم.

از میان راهرویی که در سکوت فرو رفته بود به سمت پایین دویدم. بیشتر نگران و آشفته بودم. سکوت همچنان ادامه داشت. شاید تصویری بیش نبود. شاید صدای شدید نبضم که در گوش هایم می پیچید اجازه نمی داد صدای دیگری را بشنوم. البته که صداهایی وجود داشت و اگر می توانستم کمی آرام بگیرم و دست از نفس نفس زدن بکشم می توانستم آن ها را بشنوم.

به آشپزخانه رسیدم. ولی آنجا هم کسی نبود. غذاهای نیمه خورده شده روی میزهای آشپزخانه رها شده بودند. کره بادام زمینی که روی نان مالیده شده و لقمه ای از آن باقی مانده بود. سیب و قوطی های نوشابه.

اگه اونها به موقع....به موقع اینجارو تخلیه نکرده باشن چی؟

مل بریده بریده گفت: نه! نه در این صورت ما یه صدایی می شنیدیم! بالاخره یه نفر....یا یه چیزی....اونها هنوز اینجا و دنبال ما می گردن. اونها تا همه جارو نگردن نمی رن. پس همه توی غارن.

مگر اینکه دارن الان دنبال ما می گردن.

به سرعت به سمت در برگشتم و چشم های خود را به تاریکی دوختم.



باید هرچه زودتر به دکتر هشدار می دادم. اگر ما آخرین دو نفر ساکن در غار بودیم، باید هرچه زودتر اینجا را ترک می کردیم.

مه! اونها نمی تونن رفته باشن! جیمی ، جرد.... چهره های آن دو کاملاً در نظرم واضح و مشخص بود، گویی تصاویر آن دو پشت پلک هایم نقش بسته بود.

و چهره ایان ، من نیز تصاویر خود را به تصاویر او اضافه کردم. جب ، ترودی ، لیلی ، هیث ، جفری ، آنگاه با لحن محکمی گفتم ما می ریم دنبالشون، یکی یکی شکارشون می کنیم. اون وقت دوستامونو می دزدیم و برمی گردونیم اینجا. من اجازه نخواهم داد اونها خانواده ام رو از من بگیرن! تا به حال در طول هیچ یک از زندگی هایم چنین احساس بد و ناخوشایندی نداشتم. دندان هایم به هم فشرد شده بودند و با صدا به هم برخورد می کردند.

آنگاه صدا، همه‌همه ای وهم آور که در میان راهرو طنین انداخت. نفسم را در سینه حبس کردم. به سرعت و بی صدا به طرف دیوار رفتم. خود را به تاریکی رساندم و گوش فرا دادم.

صدا از طرف باغ بزرگه. صداها از اونجا منعکس می شن.

مثل اینکه عده زیادی هستن.

درسته، ولی مال ماها هستن یا مال شماها؟

او جمله ام را تصحیح کرد، مال ماها یا مال اونها.



با ترس و لرز در تاریکی به راه افتادم. اکنون می توانستیم صداها را واضح تر بشنویم. صداهایی که بعضی از آنها آشنا به نظر می رسیدند. مفهوم این صداهای آشنا چه بود؟ چقدر طول می کشید تا جستجوگرهای آموزش دیده یک عمل پیوند را انجام دهند؟

و سپس هنگامی که به دهانه غار بزرگ رسیدم ، صداها واضح تر شدند و آرامش وجودم را فرا گرفت.... زیرا همه درون غار درست شبیه سر و صداهایی بود که در اولین روز ورود خود به اینجا شاهد آن بودم. همه هایی که به شکل مرگباری خشونت آمیز بودند.

باید صدای انسان ها باشد.

کایل باید برگشته باشد.

با عجله به سمت محوطه روشن که غرق در انوار طلایی خورشید بود ، رفتم. آرامش و رنج در وجودم به ستیز پرداخته بود. آرامش به این علت که خانواده ام همه سالم بودند و رنج برای اینکه اگر کایل سهی و سالم بازگشته بود ، پس....

واندا هنوز همه به وجود تو نیاز دارن. خیلی بیشتر از من.

مل مطمئنم که تا ابد می تونم یه بهانه ای پیدا کنم. همیشه یه دلیلی پیدا می شه.

پس بمون.

با تو که مثل یه زندونی در وجودم اسیری؟

جر و بحث خود را ناتمام گذاشتیم تا ببینیم علت این هیاهو و جنجال چیست.



شناختن کایل با آن قد بلند و هیکل درشت در میان جمعیت کار دشواری نبود. بله او بازگشته بود....تنها کسی که صورتش به طرف من بود. او به دیوار بلند و سنگی غار اصلی میخکوب شده بود و با وجود اینکه علت سر و صدای خشمگین اهالی غار بود، ظاهراً در حال حاضر منشأ اصلی چیز دیگری بود. عجز و التماس در چهره اش موج می زد. کف دست هایش به طرف پایین بود. او هر دو دست خود را از دو طرف کاملاً باز کرده بود. گویی چیزی پشت سر او قرار داشت و او می خواست از آن حمایت کند.

صدای ناهنجار و گوش خراش او را شنیدم: «یه دقیقه آروم بشین، خوب؟ جرد برو عقب، تو داری اونو می ترسونی!»

موهای سیاه رنگ و براقی از پشت آرنج او نمایان شد....و به دنبال آن چهره ای ناآشنا با چشم هایی سیاه رنگ و وحشت زده که دزدانه جمعیت را نگاه می کرد.

جرد از بقیه به کایل نزدیک تر بود. می توانستم پشت گردن او را که از شدت خشم قرمز شده بود، ببینم. جیمی به یکی از بازوهای او آویزان شده بود و او را عقب می کشید. ایان سمت دیگر او ایستاده و با دست هایش محکم جلوی حرکت او را گرفته بود و عضلات شانه هایش به سختی کشیده شده بودند. بقیه اهالی غار جز جب و دکتر همه پشت سر آن ها جمع شده بودند. آن ها خشم آلود پشت سر ایان و جرد می خروشدند و با صدای بلند و عصبی پی در پی از کایل چیزهایی می پرسیدند.

«تو چه فکری کردی؟»

«چطور جرأت کردی؟»



«اصلاً چرا برگشتی؟»

جب در گوشه ای پشت جمعیت ایستاده بود و اهالی غار را تماشا می کرد.

موهای درخشان شارون نظرم را جلب کرد. دیدن او که با مگی در میان جمعیت ایستاده بودند تعجب مرا برانگیخت. از زمانی که من و دکتر جیمی را مداوا کرده بودیم، آن دو خیلی کم در میان اهالی غار ظاهر می شدند و هرگز آفتابی می شدند.

ملانی حدس زد ، خوب این جنگ و مبارزه اس. این دو تا با خوشحالی و شادی میونه چندان نداری و هر جا خشم و غضب باشه پیداشون می شه.

فکر کردم شاید حق با ملانی باشد . چقدر نگران و اضطراب آور.

در میان هیاهو صدای زیر و گوش خراش لیزی را که جیغ می زد و مانند بقیه کایل را سؤال پیچ می کرد ، شنیدم.

بار دیگر صدای کایل را شنیدم. سرم را بلند کردم ، چشم های آبی رنگ و تب دارش را به من دوخته بود «تو اینجایی! می شه لطفاً یک کمی به من کمک کنی؟»

فصل ۵۵

دل بسته

جب با لوله تفنگ اهالی غار را کنار زد و راه را برایم باز کرد. انگار آن ها گوسفند بودند و تفنگ او چوب دستی چوپان.



او خشمگین به کسانی که هنوز شکایت می کردند ، غرید: « بعداً برای مؤاخذه کردن اون وقت داریم. حتماً هم این کارو می کنیم. اول بذارین ببینم موضوع از چه قراره ، باشه؟»

از گوشه چشم دیدم که شارون و مگی از جمعیت فاصله گرفتند و کم کم کنار رفتند. هر دو آرواره هایی منقبض و چهره هایی عصبی.....و بیشتر به علت میان کشیده شدن پای من در این قضیه...از گوشه ای به کایل چشم غره می رفتند.

جرد و ایان آخرین نفراتی بودند که جب با فشار لوله تفنگ آن ها را به عقل هل داد. هنگامی که از کنار آن دو رد شدم ، به امید اینکه کمی آن ها را آرام کنم بازوی هر دو نفرشان را نوازش کردم.

جب با لوله تفنگ ضربه ای به کف دست کایل زد و گفت: «خیله خوب ، کایل سعی نکن بهانه تراشی کنی کنی و خودت رو قابل قبول نشون بدی. برای اینکه هیچ عذر و بهونه ای قابل قبول نیست. واقعاً دلم میخواد یا بندازمت بیرون یا همین الان یه تیر حرومت کنم.»

آن صورت کوچک که در زیر پوست گندم گونش کاملاً رنگ پریده بود با موهایی سیاه بلند و فرفری که کاملاً با مد روز هماهنگی داشت بار دیگر از پشت آرنج کایل سرک کشید. دهانش از شدت ترس بازمانده بود و وحشت در چشم های سیاه رنگش موج می زد. احساس کردم می توانم درخشش خفیفی در این چشم ها ببینم. برقی نقره ای رنگ در پشت سپاهی چشم هایش.

جب آنگاه به سمت جمعیت رو کرد و در حالی اسلحه اش را پایین گرفته بود به کایل گفت: «ولی حالا قبل از هر چیز بهتره همه رو آروم کنیم.» ناگهان به نظر رسید که او کایل و آن صورت کوچک پشت سر او را مورد حمایت خود قرار داده است. او به اهالی غار رو کرد و گفت: «کایل مهمون داره و شماها دارین مهمون اونو می ترسونین. من فکر می کنم همه شماها می تونین رفتار



مؤدبانہ تری از خودتون نشون بدین. حالا همه پراکنده بشید و برید یه کار مفید انجام بدید. تمام محصول مزرعه من داره خشک می شه و یه نفر باید یه کاری بکنه ، شنیدین؟»

او منتظر ماند تا همه‌مه و به دنبال آن پچ پچ اهالی غار خاموش شود. اکنون با مشاهده چهره های آنها می توانستم بگویم که بیشتر آن ها قضیه را فراموش شده فرض کردند. بعد از وحشتی که در این چند روز گریبان آنها را گرفته بود، پایان چندان بدی به نظر نمی رسید. بله کایل یک احمق به تمام معنا بود. چهره های آنها این واقعیت را تأیید می کرد ، ولی حداقل خوب بود که او بازگشته و مشکل جدی پیش نیامده بود. از تخلیه غار و خطر هجوم جستجوگرها – نه بیشتر از حد معمول – خبری نبود. او یک کرم خاکی دیگر به غار آورده بود. ولی آیا این روزها غار کمکم پر از کرم های خاکی بیشتری نمی شد؟

ورود ایم موجود تازه وارد مانند گذشته تکان تکان دهنده و ناخوشایند نبود.

خیلی ها به آشپزخانه برگشتند تا نهار نیمه تمام خود را بخورند. بعضی ها برای آبیاری مزرعه رفتند و بقیه هم رهسپار اتاق هایشان شدند. به زودی فقط جرد ، ایان و جیمی در کنار من باقی ماندند. جب با چهره ای خشمگین به این سه نفر نگاه می کرد ؛ او دهان خود را گشود ، ولی قبل از اینکه بتواند به آنها دستور دهد آنجا را ترک کنند ، ایان دستم را گرفت ، جیمی هم دست دیگرم را قاپید. گرمای دست دیگری را نیز روی مچ دستم ، درست بالای دست جیمی احساس کردم. دست جرد بود.

جب با دیدن آنها که به من پناه آورده بودند تا مانع اخراجشان شوم ، بیشتر عصبانی شد و پشتش را به ما کرد.

کایل گفت: «متشکرم جب.»



«خفه شو کایل. اون دهن گنده ات رو ببند. وقتی می گم می خوام یه تیر حرومت کنم، اصلاً قصد شوخی ندارم ای کرم بی ارزش و احمق.»

صدای ناله خفیفی از پشت سر کایل به گوش رسید.

«باشه جب. ولی می تونی این تهدیدات مرگبارت رو بذاری یه وقتی که ما با هم تنها هستیم. این دختر داره از ترس زهره ترک می شه. یادت می آد این جور حرفا و تهدیدها چقدر واندا رو می ترسونند؟» کایل آنگاه لبخندی به من زد - احساس کردم بهت و حیرت بر چهره ام منعکس شد - او به دنبال این لبخند نگاه محبت آمیزی به دختری که پشت سرش مخفی شده بود ، انداخت. نگاهی که تا به حال نظیر آن را در چهره او ندیده بودم: «می بینی سانی^{۳۳}؟ این وانداست، همون کسی که درموردش با تو صحبت کرده بودم. اون به ما کمک می کنه...و اجازه نمی ده هیچ کسی آسیبی به تو برسونه ، درست مثل من.»

دخترک • یا شاید آن زن - لاغر اندام و ریزه بود ولی انحنا و حالت نامحسوس و مبهمی در شکل و شمایل او بود که او را پخته تر از جثه کوچک و ظریفش نشان می داد. او با چشم هایی که از شدت ترس داشتند از حدقه در می آمدند به من زل زده بود. کایل دست هایش را دور کمر او حلقه کرد و او را به سمت خود کشید. دخترک نیز بدون هیچ مقاومتی خود را به او چسباند ، کایل مانند ستون حامی و پشتیبان او بود.

«کایل درست می گه.» هرگز فکر نمی کردم نین چیزی بگویم: «من اجازه نمی دم کسی تو رو اذیت کنه.» آنگاه به آرامی از او پرسیدم: «اسمت سانی یه؟»

چشم های آن زن که به چهره کایل خیره شده بود ، برق می زدند.

33. Sunny



«اصلاً از واندا نترس. اون ممنوع خودته.»

کایل روی خود را به سمت من کرد: «اسم اصلی اش طولانی تره....یه چیزی در مورد یخ.»

دخترک زیر لب گفت: «آفتاب گذرا از میان یخ.»

نگاهم به جب افتاد. چشم هایش با کنجکاوی مهار نشدنی برق زدند.

«البته براش فرقی نمی کنه که بهش بگیم سانی. خودش گفت همین اسم ساده راحت تره.»

سانی سرش را تکان داد. نگاهش میان من و کایل سرگردان بود. دیگران کاملاً ساکت و بی حرکت بودند. می توانستم احساس کنم سکوت آن ها او را آرام تر کرده بود. حتماً این تغییر را در فضای اطراف خود حس کرده بود. هیچ یک از افراد حاضر در اتاق خصومتی نسبت به او از خود نشان نمی دادند.

سعی کیدم او را آرام تر کنم: «سانی من هم یه خرس بودم. اونجا منو زندگی در ستاره ها می نامیدند. اینجا هم بهم می گن واندا.»

او که چشم هایش داشتند از حدقه در می آمدند ، زیر لب گفت : «زندگی در سیاره ها. مغلوب کننده حیوانات وحشی.»

«اوهوم ، به نظرم تو در دومین شهر یخی زندگی می کردی.»

«درسته من بارها داستان تورو شنیدم....»

بلفاصله پرسیدم: «سانی تو دوست داشتی یه خرس باشی؟» در آن لحظه تمایلی نداشتم به گذشته های خود برگردم: «تو اونجا خوشحال بودی؟»



چهره اش با سؤال من درهم فرو رفت ؛ نگاهش را به کایل دوخت و چشم هایش پر از اشک شدند. نگاهی به کایل انداختم شاید چیزی دستگیرم شود.

بلافاصله عذرخواهی کردم: «متأسفم.»

کایل دست او را نوازش کرد: «نترس ، کسی بهت آسیب نمی رسونه. بهت قول می دم.»
به زحمت جواب او را که زیر لب زمزمه می کرد ، شنیدم: «ولی من اینجا رو دوست دارم. می خوام بمونم.»

با شنیدم این کلمات بغض شدیدی راه گلویم را بست.

کایل دست خود را پشت یر او گذاشت و با حالتی فوق العاده محبت آمیز صورت او را به سینه خود فشرد. با دیدن این صحنه چشم هایم سوختند و تیر کشیدند: «می دونم سانی ، می دونم.»
جب گلوئ خود را صاف کرد. سانی با ترس و لرز نگاهی به او انداخت و خود را عقل کشید. تصور احساس او چندان دشوار نبود. بیش از حد پریشان ، وحشت زده و عصبی بود. روح ها برای تحمل وحشت و خشونت ساخته نشده بودند.

به خاطر آوردم مدت ها قبل هنگامی که جرد از من بازجویی کرده بود از من پرسیده بود آیا مثل روح های دیگر بودم یا نه. نه تنها من بلکه بقیه روح هایی که با آن ها سر و کار داشتند، جستجوگر من، سانی با بقیه تفاوت داشتیم. با بقیه تفاوت داشتیم. روح ها به طور انفرادی لی آزار، آرام و کم رو هستند و فقط به صورت جمعی صاحب قدرت می شوند.

جب گفت: «معذرت می خوام سانی. قصد نداشتم تو رو بترسونم. در هر حال شاید بهتر باشه از اینجا بریم بیرون.» او نگاهی به اطراف غار انداخت و چشمش به چند نفری که آن گوشه و کنار ها



این پا و آن پا می کردند و سرک می کشیدند تا نتیجه مذاکرات ما را بشنوند ، افتاد. نگاه تندی به رید و لوسینا انداخت. در نتیجه آن دو به سرعت به سمت راهرویی که به آشپزخانه منتهی می شد ، دویدند. آنگاه نگاه اندوهگین و سحر ت باری به آن زن وحشت زده و کوچک انداخت و آهی کشید: «شاید بد نباشه یه سری به دکتر بزنیم.» حدس زدم از اینکه خبری از اوضاع بیمارستان و داستان های تازه آنجا ندارد ، غمگین است.

کایل بازویش را محکم دور کمر باریک سانی حلقه کرد و او را به سمت راهروی جنوبی کشاند: «باشه.»

من هم پشت سر او راه افتادم. جیمی ، جرد و ایان هنوز هم دست هایم را رها نکرده بودند. در نتیجه آن ها را هم به دنبال خود کشیدم.

جب توقف کرد. ما هم از حرکت باز ایستادیم. او با لوله تفنگ خود ضربه ای به پشت جیمی نواخت: «بچه تو مگه مدرسه نداری؟»

«آه. عمو جب. خواهش می کنم ، خواهش می کنم؟ نمی خوام اینو از دست...»

«زود برو سر کلاس بشین.»

جیمی نگاه آزرده اش را به من دوخت ، ولی کاملاً حق با جب بود. دلم نمی خواست جیمی شاهد چنین صحنه هایی باشد. سرم را تکان دادم و او را تشویق به رفتن کردم: «ممکنه تروودی رو صدا کنی ، دکتر به اون احتیاج داره.»

شانه های جیمی پایین افتادند و دستم را رها کرد. جرد هم مچم را رها کرد تا بتواند دستم را بگیرد.



جیمی هنگام دور شدن از ما گفت: «همیشه همین طوره ، منو همراهشون نمی برن.»

هنگامی که به اندازه کافی دور شده بود ، زیرلب گفتم: «متشکرم جب.»

راهروی طولانی سیاه تر و تاریک تر از قبل به نظر می رسید. زیرا به خوبی ذرات وحشتی که از وجود آن زن در فضای تاریک پخش می شد ، حس می کردم.

کایل مدام زیرلب به او می گفت: «نگران نباش ، کسی به تو آسیب نمی رسونه ، من اینجام.»

از خود می پرسیدم ایم مرد عجیب که به جای کایل به غار بازگشته ، کیست؟ آیا چشم های او را معاینه کرده اند؟ باورم نمی شد که او توانسته باشد این همه محبت و عشق را درون این جسم قوی هیکل و خشمگین جا داده باشد.

حتماً این تغییرات فاحش به علت وجود جودی در کنارش بود. با وجود اینکه می دانستم این جسم جودی است که در کنار کایل گام بر می دارد ، باز هم متحیر بودم. کایل حتی نسبت به روحی که در آن جسم جا گرفته بود ، بیش از حد مهربان و دلسوز بود. تصور این همه دلسوزی و همدردی در وجود کایل دشوار به نظر می رسید.

جرد ار من پرسید: «درمانگر چگونه؟»

گفتم: «اون درست چند لحظه قبل از اینکه من شماها رو پیدا کنم به هوش اومد.»

در دل تاریکی بیشتر از صدای یک آه که از سر آرامش کشیده شده بود ، شنیدم.



به همه آن ها هشدار دادم: «با این حال خیلی سردرگم و وحشت زده اس. اون اسمش رو به یاد نمی آره. دکتر داره باهانش سر و کله می زنه. فکر می کنم با دیدن همه شماها بیشتر بترسه. سعی کنین آروم باشین و آهسته حرکت کنین ، باشه؟»

زمزمه هایی در دل تاریکی رهرو به گوش رسید: «باشه ، باشه...»

«و جب ، فکر می کنی می تونی تفنگت رو مخفی کنی؟ اون هنوز یه کمی از انسان ها می ترسه.»
جب گفت: «آه...باشه.»

کایل زیرلب پرسید: «از آدما می ترسه؟»

ایان دستم را فشرد و به او یادآوری کرد: «ما آدم بدا هستیم.»

من نیز که از گرمای فشار انگشت هایش احساس آرامش کرده بودم ، دستش را فشار دادم.

تا چند وقت دیگر می توانستم گرمای دستی را دور دست خود حی کنم؟ آیا این آخرین باری بود که از این راهرو رد می شدم؟

مل زیرلب زمزمه کرد: نه، هنوز نه.

ناگهان به لرزه افتادم. ایان بار دیگر دستم را فشرد. جرد هم همین طور.

چند دقیقه ای را در سکوت طی کردیم.

سانی با لحنی خجالتی پرسید: «کایل؟»

«چیه؟»



«من نمی خوام به سیارهٔ خرس ها برگردم.»

«مجبور نیستی برگردی ، می تونی بری یه جای دیگه.»

«اینجا نمی تونم بمونم؟»

«نه ، متأسفم سانی.»

احساس کردم نفسش گیر کرد. چقدر خوشحال بودم که دالان تاریک بود و هیچ کس نمی توانست اشک هایی را که بی وقفه بر پهنای صورتم سرازیر شده بودند ، ببیند. هیچ کدام از دست هایم آزاد نبودند تا آنها را پاک کنم ، در نتیجه اجازه دادم روی پیراهنم بریزند و آن را خیس کنند.

سرانجا به انتهای تونل رسیدیم. نور آفتاب از دهانهٔ ورودی بیمارستان جاری بود. در نتیجه ذرات گرد و غباری که در هوا می چرخیدند را به خوبی می دیدیم. می توانستم صدای زمزمه های دکتر را داخل اتاق بشنوم.

او داشت می گفت: «خیلی عالیه ، تو الان آدرس قبلیت رو می دونی....پس اسمت رو هم به زودی به خاطر می آری؟»

زیرلب گفتم: «مواظب باشین.»

کایل که سانی هنوز به او چسبیده بود ، در آستانهٔ در قوسی شکل توقف کرد و با دست اشاره کرد که ابتدا من وارد شوم.

نفس عمیقی کشیدم ، به آرامی وارد قلمرو دکتر شدم و ورود خود را با صدای آهسته و یکنواختی اعلام کردم: «سلام». جسم میزبان درمانگر جا خورد و جیغ کوتاهی کشید.



به آرامی گفتم: «دوباره منم.»

دکتر به آرامی به او یادآوری کرد: «این وانداست.»

آن زن اکنون نشسته بود. دکتر هم کنارش نشسته و دستش را روی بازوی او گذاشته بود.

آن زن با لحنی پریشان به دکتر گفت: «اون یه روحه.»

«درسته ، ولی یه دوسته.»

آن زن با بدگمانی به من نگاه کرد.

«دکتر چند تا ملاقات کننده دیگه هم داری ، اشکالی نداره؟»

دکتر نگاهی به زن انداخت: «اینها همه دوستای ما هستن ، خوب؟ بیشتر آدمایی که با من در این غار زندگی می کنن ، هیچ کدوم از اونها جتی به فکرشون هم نمی رسه که آسیبی به تو برسونن. می تونن بیان تو؟»

زن کمی تردید به خرج داد ، سپس با احتیاط سرش را تکان داد و زیرلب گفت: «باشه.»

با دست به این اشاره کردم تا کمی جلو بیاید: «این ایانه ، اینم جرد و جب.» آنها یکی یکی وارد اتاق شدند و کنار من ایستادند: «اینم کایل.....و سانی.»

کم مانده بود چشم های دکتر با دیدن کایل و سانی که تقریباً به او آویزان شده بود ، از حدقه درآیند.

زن زمزمه کرد: «بازم هستن؟»



دکتر گلویش را صاف کرد و سعی کرد خود را آرام کند: «بله ، خیلی ها در این غار زندگی می کنن.» او به سانی زل زد و اضافه کرد: «همه...البته بیشترشون انسانن.»

به دکتر گفتم: «ترودی داره می آد. شاید اون بتونه...» نگاهی به کایل و سانی انداختم: «...یه جایی برای سانی پیدا کنه تا بتونه کمی استراحت کنه.»

دکتر که هنوز تعجب زده و منگ به نظر می رسید ، سرش را تکان داد: «فکر خوبیه.»

آن زن زیر لب پرسید: «ترودی کیه؟»

«اون خیلی مهربونه و به خوبی از تو مراقبت می کنه.»

او سرش را به سمت من تکان داد و پرسید: «اون یه انسانه ، یا مثل این یکیه؟»

«اون یه انسانه.»

به نظرم خیال آن زن کمی راحت شد.

صدای نفس های تند سانی را از پشت سر خود شنیدم: «اوه.»

روی خود را برگردانم. او به مخازن سرماسازی که روی میز دکتر قرار داشتند و چراغ های قرمز رنگشان روشن بودند و درمانگرها را در خود داشتند ، زل زده بود. هفت مخزن خالی دیگر هم نامرتب و نامنظم روی زمین انباشته شده بودند.

بار دیگر چشم های سانی پر از اشک شدند و او صورت خود را در سینه کایل پنهان کرد و ناله کنان خطاب به مرد درشت اندامی که به نظر می رسید به او اعتماد فوق العاده دارد ، گفت: «من نمی خوام برم! می خوام پیش تو بمونم.»



«میدونی سانی ، متأسفم.»

اشک های سانی تبدیل به هق هق گریه شدند.

به سرعت چشم هایم را باز و بسته کردم تا از فری ریختن اشک های خود جلوگیری کنم. خود را به سانی رساندم و موهای فرفری اش را نوازش کردم و زیر لب گفتم: «کایل من باید یه دقیقه با اون حرف بزنم.»

او که چهره اش نگران و آشفته بود ، سرش را تکان داد و دخترک را که به او چسبیده بود از خود دور کرد.

او التماس کنان گفت: «نه ، نه»

به او قول دادم: «نترس ، اون هیچ جا نمیره. من فقط می خوام ازت چند تا سؤال بپرسم.»

کایل او را چرخاند تا رو به روی من قرار گیرد و او هم دست هایش را دور بدن من حلقه کرد. او را به دورترین گوشه اتاق که بیشترین فاصله را از آن زن بی نام و نشان داشت ، کشیدم. نمی خواستم گفت و گوی ما باعث وحشت و گیجی میزبان درمانگر شود. کایل هم به دنبال ما آمد و در چند سانتی متری ما ایستاد. ما رو به دیوار و روی زمین نشستیم.

کایل زیرلب گفت: «ولی فکر نمی کردم این قدر سخت باشه.»

از او پرسیدم: «چه جوری پیداش کردی و اسیرش کردی؟» دخترک گریان نسبت به سؤالی که از کایل کردم، واکنشی نشان نداد و همچنان سر بر شانه من گذاشته و هق هق می کرد.

«چه اتفاقی افتاد؟ چرا این قدر هراسونه؟»



«خوب ، فکر کردم شاید در لاس وگاس باشه. در نتیجه قبل از اینکه به پرتلند برم ، رفتم اونجا. جودی واقعاً به کادرش نزدیک بود و اون هم که دورس نام داره در لاس وگاس زندگی می کنه. با مشاهده احساسی که تو نسبت به جرد و اون بچه داشتی ، فکر کردم حتی اگه اون جودی هم نباشه ف می ره اونجا. همه اونها در همون خونه قدیمی زندگی می کردن ، در خانه دوریس: دوریس و همسرش وارن - اونها اسمی دیگری داشتن ، ولی الآن در خاطرم نیست - و سانی. تمام روز اونها رو پاییدم تا شب شد. سانی در اتاق قدیمی جودی تنها بود. پس از اینکه اونها به خواب سنگین فرو رفتن ، دزدکی داخل خانه شدم. سانی رو با یه حرکت سریع بلند کردم و اونو روی شانه ام انداختم و از پنجره پریدم پایین. فکر می کردم شروع به جیغ و داد می کنه. بنابراین تصمیم گرفتم دهانش رو ببندم و بندزاش پشت جیپ. بعدش خیلی ترسیدم. چون اون خیلی بی سر و صدا بود و اصلاً داد و فریاد راه نینداخت. ترسیدم اون.....می دونی. مثل اون مردی که یک بار گرفته بودیم.»

چهره ام در هم فرو رفت.....من خاطره تازه تری در ذهن خود داشتم.

«در نتیجه اونو از روی شونه ام آوردم پایین و اون زنده بود و با چشم هایی گشاد شده به من زل زده بود. هنوز ار داد و فریاد خبری نبود. اونو پشت جیپ گذاشتم. اول تصمیم داشتم دست و پاشو ببندم ، ولی.....اون اصلاً نگران یا دلخور و عصبانی به نظر نمی رسید. حداقل سعی نکرد پا به فرار بگذاره. در نتیجه اونو روی صندلی جیپ نشوندم و راه افتادم.»

او مدت زیادی به من زل زده بود و بالاخره گفت: «تو کایل هستی.» و من هم گفتم : «درسته ، تو کی هستی؟» و اون اسمشو بهم گفت. اسمش چی بود؟»



سانی از میان حق حق گریه بریده بریده گفت: « آفتاب گذرا از میان یخ، البته سانی رو هم دوست دارم ، اسم قشنگیه.»

کایل پس از صاف کردن گلویش گفت: «در هر حال اون اصلاً از حرف زدن با من ابایی نداشت و برخلاف تصورم از من نمی ترسید. در نتیجه کلی با هم حرف زدیم.»

او لحظه ای سکوت کرد و در ادامه گفت: «او از دیدن من خوشحال شده بود.»

سانی بار دیگر رو به من کرد و زیر لب گفت: «من همیشه اونو تو رویاهام می دیدم. هر شب و امیدوار بودم جستجوگرها پیداش کنن ؛ خیلی دلم براش تنگ می شد.....وقتی که دیدمش ، احساس کردم رویای قدیمی و همیشگی به سراغم اومده.»

آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم.

کایل خود را به او رساند و گونه اش را نوازش کرد.

«واندا ، اون دختر خوبیه. نمی تونیم اونو به یه جای قشنگ و راحت بفرستیم؟»

«این همون چیزیه که می خواستم ازش بپرسم. سانی تو کجاها زندگی کردی؟»

صدای آرام دیگران که با ترویدی صحبت می کردند به طور مبهم می شنیدم. پشت ما به آنها بود. از طرفی دلم می خواست ببینم آنجا چه خبر بود ، از طرف دیگر خوشحال بودم که شاهد اتفاقات آن طرف اتاق نیستم. در نتیجه سعی کردم تمام توجه و تمرکز خود را به آن روح گریان جلب کنم.

« فقط اینجا و دذر سیاره خرس ها. پنج دوره زندگی ام رو با خرس ها گذروندم. ولی اینجارو بیشتر دوست دارم من حتی به اندازه یک چهارم عمرم رو هم روی زمین نگذرانده ام!»



«میدونم، قبول کن که حرفت رو کاملاً می فهمم. با این حال جای دیگه ای هم وجود داره که دلت خواسته باشه بری؟ شاید سیارهٔ گل ها؟ اونجا خیلی زیباست. من مدت ها در آن سیاره زندگی می کردم.»

او که هنوز سرش روی شانه ام بود بار دیگر من من کنان گفت: «دلم نمی خواد یه گیاه باشم.»
گفتم: «سیارهٔ عنکبوت ها....» ولی بلافاصله حرفم را خوردم. آن سیاره محل مناسبی برای سانی نبود.

«از سرما خسته شدم و در ضمن رنگ ها رو خیلی دوست دارم.»

آهی از نهادم برآمد: «می دونم ، من تا حالا یه دلفین نبودم ، ولی شنیدم سیارهٔ اونها جای قشنگیه. پر از رنگ ، تحرک ، خانواده»

«تما جاهایی که می گی خیلی دور هستن و تا وقتی به اونها برسم ، کایل....کایل.....» او به سکسکه و بار دیگر به گریه افتاد.

کایل با ناراحتی پرسید: «جاهای دیگه سراغ نداری؟ بیرون از اینجا باید سیاره های زیادی وجود داشته باشن؟»

صدای ترودی را که با میزبان درمانگر حرف می زد ، می شنیدم ولی به حرف هایش توجه نمی کردم. بهتر بود اجازه دهم آدم ها لحظه ای خود از همנוیشان مراقبت به عمل آورند.

سرم را تکان دادم و به کایل گفتم: «چرا تا هرچقدر بخوای سیاره وجود داره ، ولی فقط چندتایی از اونها ، بیشتر سیاراتی که تازه تر هستن آمادگی پذیرش روح ها رو دارن و سانی خیلی متأسفم. ولی مجبورم تو رو به یه جای خیلی دور بفرستم. جستجوگرها می خوان محل دوستای منو پیدا



کنن و اگر دستشون به تو برسه تو رو برمی گردونن. در نتیجه تو هم راه این غارو بهشون نشون می دی.»

او حق هق کنان گفت: «من که راه اینجا رو بلد نیستم.» شانه هایم از اشک های کاملاً خیس شده بودند. «اون چشم های منو بسته بود.»

کایل چنان به من زل زده بود که انگار من می توانستم برای حل نهایی این مشکل معجزه کنم. درست مثل داروهایی که به شکل معجزه آسایی جیمی را نجات داده بودند. ولی به خوبی می دانستم که من خارج از دایره معجزه و یا پایان خوش هر ماجرای قرار داشتم.

نگاه ناامیدکننده ای به کایل انداختم و به او گفتم: «فقط سیاره خرس ها ، گل ها و دلفین ها. اونو به سیاره آتش نخواهم فرستاد.»

زن ریزاندام با شنیدن نام این سیاره بر خود لرزید.

«سانی نگران نباش. از سیاره دلفین ها خوشت خواهد آمد. اونها موجودات خوبی هستن. خیلی خوب و مهربون.» گریه سانی شدیدتر شد.

آهی کشیدم و ادامه دادم: «سانی ، باید ازت چند تا سؤال درمورد جودی بکنم؟»

احساس کردم عضلات بدن کایل که در کنارم نشسته بود ، منقبض شدند.

سانی منِ منِ کنان پرسید: «در مورد اون چی می خوای بدونی؟»

«اون....اون در وجود تو زنده اس؟ می تونی صداشو بشنوی؟»



سانی آب بینی اش را بالا کشید ، سرش را بلند کرد و در چشم هایم زل زد: «منظورت رو نمی فهمم.»

«اون هیچ وقت باهات حرف می زنه؟ تو از افکار اون آگاهی؟»

«جسم میزبان...من؟ افکارش؟ اون فکری نداره. فعلاً فقط من در این قالب هستم.»

سرم را به آهستگی تکان دادم.

کایل زیرلب پرسید: «این بده؟»

«در این مورد خیلی وارد نیستم. نمی تونم اظهار نظر کنم. با این وجود خیلی هم خوب نیست.»

چشم های کایل تنگ شدند.

«سانی ، چه مدته که در این جسم به سر می بری؟»

او اخمی کرد و به فکر فرو رفت: «کایل چند وقته؟ پنج سال؟ شایدم شش سال. تو قبل از اینکه

من پیام خونه ، ناپدید شدی.»

کایل گفت: «شش ساله.»

از او پرسیدم: «تو چند سالت؟»

«بیست و هفت سال.»

تعجب کردم...او با آن جثه ظریف خیلی جوان تر به نظر می رسید. باورم نمی شد شش سال برگ

تر از ملانی باشد.



کایل پرسید: «چرا این موضوع اهمیت داره؟»

«مطمئن نیستم. فقط به نظر می رسه یه نفر قبل از اینکه تبدیل به یه روح بشه هر چه بیشتر در جامعه انسانی خودش بوده باشه. شانس بیشتری برای احیای ماهیت اصلی خودش داره. هر چه سال های عمر انسانی یه نفر بیشتر باشه ، خاطرات بیشتر و ارتباط و روتبط گسترده تری داره و سال های بیشتری اونو با اسم خودش صدا کردن.....نمی دونم.»

کایل با ناامیدی پرسید: «بیست و یک سال کافیه؟»

«به نظرم بیاد بفهمیم.»

سانی با ناراحتی گفت: «این منصفانه نیست! پس چرا تو می تونی اینجا بمونی و من نمی تونم؟»

مجبور شدم به سختی آب دهان خود را فرو دهم: «نه منصفانه نیست. سانی منم قرار نیست بمونم و به زودی اینجارو ترک خواهم کرد. شاید با هم این سیاره رو ترک کنیم.» ممکن بود اگر فکر کند با هم به سیاره دلفین ها می رویم ، خوشحال تر شود و تا آن زمان که سانی در جسم میزبان دیگری با احساسات متفاوت قرار می گرفت ، هیچ غرابتی با انسانی که اکنون در کنار من نشسته بود ، نداشت. شاید: «سانی من هم مجبورم برم. درست مثل تو. من هم مجبورم جسم خودم رو پس بدم.»

و آنگاه صدای آرام ولی در حال خشن ایان مانند ضربه تازیانه ای سکوت را شکست: «چی؟»



فصل ۵۶

همبستگی

ایان با چنان خشم وصف ناپذیری به ما سه نفر چشم غره رفت که سانی از وحشت به لرزه افتاد. عجیب بود... گویی کایل و ایان چهره های خود را عوض کرده بودند. با این تفاوت که چهره ایان هنوز بی عیب و نقص بود و آثار شکستگی در آن مشاهده نمی شد. چهره ای که با وجود خشم شدید بسیار زیبا بود.

کایل حیرت زده پرسید: «ایان ، چی شده؟»

ایان از میان دندان های قفل شده اش غرید: «واندا.» آنگاه دستش را دراز کرد. به نظر می رسید برایش دشوار است که دستش را مشت نکند.

مل با خودش فکر کرد ، آه...اوه....

احساس بدبختی تمام وجودم را رگفت. نمی خواستم با این وداع کنم و حالا مجبور شده بودم این کار را انجام دهم. البته که باید چنین کاری را می کردم. کار اشتباهی بود که مثل دزدها شبانه فرار کنم و وظیفه تمام خداحافظی های خود را به دوش ملانی بگذارم.

ایان که حوصله اش سرآمده و کاسه صبرش لبریز شده بود ، بازویم را چنگ زد و مرا از روی زمین بلند کرد. سانی که به من چسبیده بود نیز به اجبار از زمین بلند شد و ایان با مشاهده این صحنه مرا چندبار به شدت تکان داد تا اینکه سانی را از من جدا کند.

کایل پرسید: «تو چت شده؟»



ایان زانویش را بالا آورد و با پای خود لگد محکمی به صورت کایل زد.

اعتراض کنان گفتم: «ایان!»

سانی خود را جلوی کایل که دستش را روی بینی اش گرفته بود و سعی می کرد بلند شود ، انداخت....و سعی کرد با آن جثه ریز میزه اش سپر بلای او شود. کایل تعادل خود را از دست داد ، زمین خورد و ناله ای سر داد.

ایان بدون اینکه نگاهی به آنها بیندازد مرا کشان کشان به سمت در برد و با لحن تهدید آکیزی گفت: «راه بیفت.»

«ایان...»

او با چنان فشاری مرا از جا کند که مجالی برای حرف زدن برایم نگذاشت - که بد هم نبود - نمی دانستم چه بگویم.

صورت های حیرت زده حاضران را تار و مبهم می دیدم. نگران واکنش زن بی نام و نشان بودم. او به خشونت و پرخاشگری عادت نداشت.

و انگاه سر جای خود میخکوب شدیم. جرد راه خروج را سد کرده بود.

او برآشفته و شگفت زده پرسید: «ایان مگه دیوونه شدی؟ چرا با اون این طوری رفتار می کنی؟»

ایان مرا به سمت جرد هل داد و فریادکنان پرسید: «تو از این ماجرا خبر داشتی؟»

پشت سرمان صدای حق حق گریه بلند شد ، او آن دو زن را ترسانده بود.

«داری بهش صدمه می زنی.»



ایان نعره کنان گفت: «تو می دونی اون چه نقشه ای تو سرش داره؟»

جرد به ایان زل زد و صورتش ناگهان درهم کشیده شد و پاسخی نداد. ولی ایان جواب خود را گرفت و بدون معطلی مشت محکمی به جرد زد. جرد تلوتلوخوران به عقب پرتاب شد.

التماس کنان گفتم: «ایان ، بسه. دست نگه دار.»

او با عصبانیت داد زد: «تو بس کن.»

او مرا به دنبال خود به راهرو و بعد به سمت شمال غار کشاند. باری اینکه بتوانم هم پای قدم های بلندش شوم ، تقریباً مجبور بودم بدم.

جرد پشت سرمان فریادی برآورد: «چی کارش داری؟»

ایان بدون اینکه توقف کند ، از پشت سر گفت: «می میخوام اونو اذیت کنم؟ من؟ ای خوک ریاکار متظاهر!»

اکنون پشت سرمان چیزی جز سکوت و تاریکی نبود. پایم به چیزی گیر کرد و سکندری خوردم. با این حال سعی کردم همچنان پا به پای ایان حرکت کنم.

در آن لحظه بود که تازه احساس کردم دستم بر اثر فشار انگشت های او تیر می کشد. او دستش را مانند یک شریان بند محکم دور بازویم حلقه کرده بود و انشگت های کشیده اش مانند دایره ای به راحتی دور بازویم را محاصره کرده بودند. دستم کم کم داشت بی حس می شد.

او مرا با سرعت بیشتری با خود می کشید ، نفسم گرفت. بغض گلویم را بسته بود. بغضی دردآلود.



صدای آه و ناله ام او را متوجه کرد. در نتیجه ایستاد صدای نفس های بلند او را در تاریکی می شنیدم.

«ایان ، ایان. من....» راه گلویم بسته شد و نتوانستم جمله ام را تمام کنم. چهره خشمگین او را مجسم کردم. نمی دانستم باید چه بگویم.

بازوهایش ناگهان مرا از روی زمین بلند کردند ، پاهایم از زیرتنه ام در رفتند و او قبل از اینکه زمین بخورم ، شانه هایم را محکم گرفت و بار دیگر شروع به دویدن کرد ، منتها این بار مرا نیز بغل کرده بود. دست هایش دیگر خشن نبودند ، او مرا در آغوش گرفته بود.

او بدون توجه و اعتنا به چهره های حیرت زده و حتی بدگمان ، از وسط میدان بزرگ غار همچنان به دویدن ادامه داد. این روزها اتفاقات عجیب و غریبی در غار رخ می دادند. افرادی که در میدان بودند – ویولتا ، جفری ، اندی ، پیگ ، آرون ، براند و باز هم چند نفر دیگر که به علت سرعت زیاد ایان نتوانستم چهره هایشان را ببینم – همه سر جای خود خشکشان زد. مشاهده ایان که مرا در آغوش گرفته و با شتاب بسیار و با چهره ای که از شدت خشم در هم پیچیده و به سرعت و بی اعتنا از میان آنها گذشت ، همه را نگران و حیرت زده کرده بود.

خیلی زود آنها را پشت سر گذاشتیم. ایان تا زمانی که به دو دری که به ورودی اتاقشان تکیه داده شده بود رسیدیم ، توقف نکرد. او با یک لگد در قرمز رنگ را کنار زد – در با صدای بلندی روی زمین سنگی سقوط کرد – و مرا روی تشک که روی زمین پهن بود ، انداخت و در حالی که قفسه سینه اش به شدت تکان می خورد و بالا و پایین می رفت بالای سرم ایستاد. او بای یک لحظه برگشت و با حرکتی سریع در را سر جای خود قرار داد. سپس دوباره با ابروهای گره کرده و نگاهی خشمگین بالای سرم ایستاد.



نفس عمیقی کشیدم و شتاب زده غلتی زدم و روی زانوهایم ایستادم. کف دست هایم را بالا گرفتم و دست هایم را دراز کردم و در دل آرزو کردم معجزه ای در آن ظاهر شود. چیزی که بتوانم به او عرضه کنم و یا جمله ای که بتوانم بر زبان آورم ، ولی دست هایم خالی خالی بودند.

«تو.....قرار نیست.....منو....ترک...کنی.» آتش خشم از چشم هایش زبانه می کشید. آتشی سوزنده که تا به حال ندیده بودم. شعله هایی آبی رنگ.

زیرلب زمزمه کردم: «ایان ، تو باید بفهمی که.....من نمی تونم بمونم. باید متوجه...بشی.»
او فریاد برآورد: «نه!»

جا خوردم و خود را عقب کشیدم و او ناگهان مچاله شد و روی زانوهایش افتاد. آنگاه سرش را در شکم من پنهان کرد ، دست هایش را هم دور کمرم حلقه کرد. به شدت تکان می خورد ، تکان های سخت و حق حق های بلند و ناامیدانه ای که از میان سینه اش شنیده می شد.

با لحن ملتمسانه ای تکرار می کردم: «نه ، ایان ، نه.» حق حق گریه اش آزاردهنده تر از خشمش بود: «خواهش می کنم گریه نکن ، خواهش می کنم.»

او نالید: «واندا.»

«ایان خواهش می کنم. گریه نکن. واقعاً متأسفم. خواهش می کنم.....»

من هم به گریه افتاده بودم و تکان تکان می خوردم. شاید هم تکان های بدن او مرا تکان می داد.

«تو نمی تونی منو ترک کنی.»

گریه کنان گفتم: «من مجبورم ، مجبورم.....»



آنگاه هر دو بدون اینکه چیزی بگوئیم کدتی طولانی گریستیم.

اشک های زودتر از اشک های من بند آمدند. سرانجام راست نشست و بار دیگر مرا در آغوش گرفت و منتظر شد تا بتوانم حرف بزنم.

«متأسفم ، خیلی عصبانی شدم.»

«نه ، نه ، من متأسفم. من وقتی متوجه شدم تو خودت حدس نزدی باید بهت می گفتم. من فقط.....نتوانستم. نمی خواستم بهت بگم - نمی خواستم ناراحت کنم - خودمم ناراحت بشم. خیلی خودخواه شده بودم.»

«واندا باید درموردش حرف بزنی. این یه کار تموم شده نیست. نمی تونه باشه.»

«چرا هست.»

او سرش را تکان داد و دندان هایش را به هم فشرد: «چند وقته؟ چند وقته این نقشه به سرت زده؟»

زیرلب گفتم: «از وقتی که جستجوگر.....»

او که به نظر می رسید انتظار چنین پاسخی را داشت ، بار دیگر سرش را تکان داد: «و تو فکر کردی مجبوری برای نجات اون رازت رو برملا کنی. اینو می تونم بفهمم. ولی این معنی اش این نیست که چون دکتر الان می دونه....تو مجبوری از اینجا بری. تو قرار نیست هیچ جای دیگه بری. اگه برای یه لحظه هم به فکرم رسیده بود این کار در ازای رفتن تو از غاره ، همین طور دست روی دست نمی داشتم و اجازه نمی دادم بهش نشون بدی چگونه این عمل رو انجام بده. هیچ کس



قرار نیست تو رو مجبور کنه روی اون تخت چرخ دار لعنتی دراز بکشی. اگه اون سعی کنه به تو دست بزنه ، جفت دستاشو می شکنم!»

«ایان خواهش می کنم.»

او با دیگر شروع به فریاد کشیدن کرد: «واندا اونا نمی تونن تو رو مجبور به این کار کنن. می شنوی چی می گم؟»

«هیچ کس منو مجبور نکرده. من عمل جداسازی رو برای نجات جستجوگر به دکتر یاد ندادم.» با صدای آهسته تری ادامه دادم: «بودن جستجوگر در اینجا فقط باعث شد مجبور بشم....سریع تر تصمیم بگیرم. ایان من این کارو برای نجات مل انجام دادم.»

پره های بینی ایان از شدت خشم از هم باز شدند ، ولی چیزی نگفت.

«ایان ، اون تو وجود من زندانی شده. اینجا برای اون یه زندونه....از زندون هم بدتر ؛ حتی نمی تونم شرایط اونو برات توصیف کنم. اون یک روحه و من می تونم آزادش کنم و به وجود خودش برش گردونم.»

«واندا ، تو خودت هم لیاقت و استحقاق یه زندگی رو داری. تو باید اینجا بمونی.»

«ایان ، ولی من اونو خیلی دوست دارم.»

او چشم هایش را بست و لب های رنگ پریده اش بی رنگ تر و سفید تر شدند و زیر لب زمزمه کرد: «ولی من تو رو دوست دارم. این برات هیچ اهمیتی نداره؟»



«البته که اهمیت داره ، خیلی هم مهمه. مگه نمی تونی ببینی؟ به خاطر همینه که بازمه...این کار انجام بشه.» چشم هایش ناگهان باز شدند. انگار فکری به سرش زده بود. جرقه ای در نگاهش دیده می شد: «این قدر برات تحمل ناپذیره که من دوست داشته باشم؟ موضوع اینه؟ واندا ، من می تونم دهنم رو بسته نگه دارم. دیگه هرگز اینو به زبون نمی آرم. اگه دلت می خواد می تونی با جرد باشی. فقط اینجا بمون.»

«نه ، ایان!» صورتش را میان دست هایم گرفتم. پوست صورتش خشن بود و به سختی روی استخوان های گونه اش کشیده شده بود: «نه ، من...منم تو رو دوست دارم. من که کرم نقره ای کوچکی در پشت سر ملانی بیش نیستم. ولی جسم من تو رو دوست نداره. نمی تونه تو رو دوست داشته باشه. ایان من هرگز نمی تونم در قالب این جسم تو رو دوست داشته باشم. این جسم منو به دو سو می کشه و این وضعیت غیر قابل تحمله.»

من قادر بودم این وضعیت را تحمل کنم ، ولی نمی توانستم به علت قید و بند و محدودیت های این جسم شاهد درد و رنج بو باشم.

او بار دیگ چشم هایش را بست. مژه های ضخیم و سیاه رنگش از اشک خیس شده بودند. درخشش قطرات اشک را روی آنها می دیدم.

مل آهی کشید ، اوه دست به کار شو. هرکاری دلت می خواد بکن ، آنگاه با لحن خشکی افزود ، من.....می رم یه اتاق دیگه.

و.....

ایان گفت: «گریه نکن ، واندا. گریه نکن. تو اینجا پیش من می مونی.»



زیر لب زمزمه کردم: «هشت زندگی پُر بار.» صدا در گلویم شکست: «هشت زندگی کامل و هرگز نتونستم کسی رو پیدا کنم که به خاطرش در یک سیاره بمونم. کسی که پس از رفتن بقیه روح ها به دنبالش برم. هرگز نتونستم معشوقی بیابم. چرا حالا؟ چرا تو؟ تو از جنس من نیستی. چگونه می تونی معشوقم باشی؟»

او زیر لب زمزمه کرد: «عجب دنیای عجیبی.»

شکوه کنان کلمات سانی را بازگو کردم: «این منصفانه نیست» و به راستی این مصفانه نبود. چگونه می توانستم این عشق را در آخرین لحظات....بیابم و مجبور به ترک آن شوم؟ آیا این منصفانه بود که روح من و این جسم قادر نبودند با یکدیگر سازگار شوند؟ آیا این عادلانه بود که مجبور بودم ملانی را هم دوست داشنه باشم؟

آیا عادلانه بود که ایان رنج بکشد؟ او هم مثل بقیه انسان ها لیاقت داشت خوشبخت شود. این عادلانه نبود ، روا نبود یا حتی....عاقلانه نبود. چگونه می توانستم چنین بلایی بر سرش بیاورم؟

زیر لب زمزمه کردم: «دوستت دارم.»

«دلم نمی خواد این جمله رو جوری ادا کنی که معنی وداع بده.»

ولی من مجبور بودم. «من. روحی که آواره نامیده میشه ، ایان تو رو که یک انسان هستی دوست دارم و این واقعیت در هر قالبی که درآم ، هرگز از بین نمی ره....» این جملات را کلمه به کلمه و با دقت برزبان آوردم ، تا این مطمئن شود دروغی در کار نیست. «اگه تبدیل به خرس یا گل و یا یه دلفین بشم ، اهمیتی نداره. زیا همیشه دوستت خواهم داشت و همواره در قلبم جای خواهی داشت و تنها معشوقم خواهی بود.»



«قرار نیست تو دیگه جایی سرگردون باشی. تو همین جا خواهی موند.»

«ایان....»

در این لحظه بار دیگر با خشونت و با لحنی جدی و کمی رسمی گفت: «فقط برای خودم نمی گم. تو بخشی از این اجتماعی و قرار نیست بدون هیچ مذاکره و گفت و گویی سرت رو بندازی پایین و راهتو بکشی و بری یا اینکه بندازنت بیرون. تو برای همه ما اهمیت زیادی داری - حتی برای اونهایی که هرگز به این واقعیت نکردن - ما به تو احتیاج داریم.»

«ایان هیچ کس نمی خواد منو بندازه بیرون.»

«نه ، نه. حتی خودت آواره.»

آنگاه در گوشم زمزمه کرد: «بریم.»

«کجا؟ کجا بریم؟» می دانستم که قصد رفتن جایی را نداشتم. با این حال وقتی به جایی دور دست و بودن در کنار ایان فکر می کردم ، قلبم سخت تپید. او به من تعلق داشت. آن گونه که جرد هرگز نمی توانست باشد و آن گونه که این جسم هرگز نمی توانست از آن او باشد.

او دستم را گرفت و مرا بلند کرد: «آواره ، بیشتر از این آزارم نده ، اعصابم بدجوری به هم ریخته.»

با اصرار پرسیدم: «کجا می ریم؟»

«تو به راهروی شرقی غار می ری ، از مزرعه رد میشی و....»

«زمین بازی؟»

«درسته و اونجا منتظر می مونی تا بقیه سربرسن.»



حرف هایش با عقل جور در نمی آمد: «چرا اونجا؟» آیا قصد داشت یک دست فوتبال بازی کند تا اعصابش کمی آرام شود؟

«برای اینکه این موضوع باید بررسی بشه. در یه دادگاه، آواره. و تو مجبوری از تصمیم هیئت منصفه اطاعت کنی.»

«رای گیری»

این بار برخلاف دادگاهی که برای محاکمه کایل تشکیل شده بود دادگاه کوچکی تشکیل شد. ایان فقط جب، دکتر و جرد را خبر کرده بود. او بدون اینکه نیازی به تذکر دادن باشد، به خوبی می دانست که حضور جیمی در چنین جلساتی به صلاح او نبود.

ملانی از طرف من با او خداحافظی می کرد. نمی توانستم در چنین لحظاتی با جیمی رو به رو شوم. این یک عمل بزدلانه به حساب می آمد. ولی اهمیتی نداشت. من از عهده ی خداحافظی کردن با جیمی بر نمی آمدم.

فقط یک لامپ آبی رنگ و یک نور دایره ای شکل ضعیف بر روی کف سنگی زمین بازی. در اطراف حلقه ی نور نشستیم؛ من به تنهایی یک سمت نشسته بودم و هر چهارمرد روبه رویم _ جب حتی تفنگ خود را هم آورده بود _ شاید قصد داشت آن را مانند چکش چوبی رئیس دادگاه روی زمین بکوبد، تا جلسه رسمی تر جلوه کند.



بوی گوگرد ناشی از آب چشمه روزهای دردناکی را که به سوگ نشسته بودم، به ذهنم می آورد. در ذهنم خاطرات تلخی نیز ثبت شده بودند که پس از ترک این سیاره هرگز باعث حسرتی نمی شدند.

بلافاصله قبل از اینکه آنها شروع به بحث و گفتگو کنند، از دکتر پرسیدم: «اون چگونه؟» این محاکمه فقط اتلاف ذخیره اندک زمانی بود که در اختیار داشتیم. نگران مسایل مهم تر بودم.

او با صدایی خسته و گرفته پرسید: «کدام یکی؟»

چند ثانیه ای به او زل زدم. چشم هایم داشتند از حدقه در می آمدند: «سانی هم رفت؟»

«کایل فکر کرد منصفانه نیست اون بیشتر عذاب بکشد اون ... اندوهگین بود.»

با خود زمزمه کردم: «ای کاش می توانستم باهش وداع کنم و برایش آرزوی خوشبختی کنم. جودی چگونه؟»

«هنوز که واکنشی نداره»

«جسم درمانگر چی؟»

«ترودی اونو با خودش برد. فکر می کنم رفت کمی به اون غذا بده بخوره. فعلاً همه دارن سعی می کنن یه اسم موقتی که اون دوست داشته باشه، برایش پیدا کنن. در نتیجه می تونیم یه جوری صداش کنیم.» دکتر لبخند کنایه آمیزی بر لب آورد و سکوت کرد.

گفتم: «اون حالش خوب می شه. من مطمئنم.» سعی کردم این باور در ذهن خود نیز بگنجانم. «جودی هم همین طور. همه چیز رو به راه میشه.»



هیچ یک از حاضرین اعتراضی به دروغ هایم نکردند. آنها می دانستند این جملات را برای راضی کردن دل خود بر زبان آوردم.

دکتر آهی کشید: « نمی خوام خیلی از جودی دور بشم. شاید اون به چیزی احتیاج پیدا کنه.»

بلافاصله موافقت خود را اعلام کردم: « درسته. بهتر زودتر دادگاه را تموم کنیم.» هرچه زوتر، بهتر. زیرا رأی دادگاه اهمیتی نداشت. دکتر قبلاً با شرایط من موافقت کرده بود و هنوز بخشی از وجودم، بخش احمقانه وجودم امیدوار بود... امید داشت راه حلی پیدا شود تا من بتوانم در کنار ایان، و مل در کنار جرد بماند، بدون اینکه کسی در این میان دچار رنج و عذاب شود. ولی بهترین راه حل این بود که به سرعت از این امید پوچ و واهی دل بکنم.

جب گفت: « خیلی خب واندا حرف تو چیه؟ »

قاطعانه و در جمله ای کوتاه که جایی برای بحث و مجادله بر جای نمی گذاشت، گفتم: « قصد دارم ملانی رو برگردونم.»

«ایان، تو چی می گی؟»

او هم به تقلید از من با لحنی قاطعانه به اختصار گفت: « ما در اینجا به واندا احتیاج داریم.»

جب سرش را تکان داد: « موضوع پیچیده ای به نظر می آد. واندا، چرا من باید با تو موافقت کنم؟ »

« اگه خودت بودی ، بدون شک می خواستی قسمت رو پس بگیری. شماها نمی تونین انکار کنین که ملانی هم چنین خواسته ای داره.»



جب پرسید: «ایان؟»

« جب ما باید با ابعاد وسیع تری به این قضیه نگاه کنیم. واندا برای همه ی اهالی غار امنیت و سلامتی که قبلاً حتی خوابش رو هم نمی دیدیم ، به ارمغان آورده. اون به بقای جامعه ی ما روح تازه ای داده ... به بقای نسل بشر. این کار با در نظر گرفتن شرایط فعلی از یه انسان بر نمی آد.»
حق با اوست.

کسی از تو نپرسید.

جرد رشته ی سخن را در دست گرفت: « واندا، مل چی می گه؟ »

مل گفت: ها!

به چشم های جرد خیره شدم و عجیب ترین اتفاق ممکنه در وجودم رخ داد. تمامی شور و هیجان و سوز و گدازی که در وجودم پر و بال می زد به کنار رفتند، و در بخش بسیار کوچکی از وجودم، در یک گوشه ی دورافتاده ساکن و گویی ذوب شدند. بقایای وجودم با همان ولع و اشتیاق نومیدانه و به دو نیمه تقسیم شده ای که از همان اولین لحظه ای که او را در این غار دیده بودم وجودم را فراگرفته بود، به سویش پر کشید. این جسم به سختی به من یا ملانی تعلق داشت _ تمامی این وجود متعلق به او بود و بس.

و حقیقتاً جای کافی برای هر دو نفرمان در آن وجود نداشت.

« ملانی خواستار بازگشت به جسم خودش. اون می خواد زندگیشو پس بگیره.»

درغگو. حقیقت رو به اونها بگو.



نه.

ایان گفت: « دروغگو، مطمئنم که الان داری با اون جر و بحث می کنی. شرط می بندم اون با من موافقه. ملانی آدم خویبه و می دونه ماها چقدر به وجود تو احتیاج داریم.»

« مل هرچی من بدم رو می دونه، و می تونه به شماها کمک کنه. جسم درمانگر هم همین طور. اون خیلی بیشتر از من همه چیزو می دونه. مشکلی براتون پیش نخواهد اومد. به علاوه شما قبل از اومدن من هم زندگی خودتونو می گذروندین. حالا هم مثل گذشته، این کارو خواهید کرد.»

جب با چهره ای اخم آلود نفسی خود را با سر و صدا بیرون داد: « نمی دونم واندا. ایان به موضوع مهمی اشاره کرد.»

نگاه خصمانه ای به پیرمرد انداختم. دیدم که جرد نیز نگاه تندی به او انداخت. آنگاه نگاه خشمگین خود را نثار دکتر کردم.

دکتر نیز در چشم هایم خیره شد و چهره اش از درد به هم فشرده شد، زیرا متوجه منظورم شده بود. او قول داده بود و این محاکمه تغییری در شرایط پذیرفته شده از جانب او نمی داد.

نگاه ایان به جرد بود و نگاه هایی را که میان من و دکتر رد و بدل می شد، ندید.

جرد اعتراض کنان گفت: « جب، اینجا فقط یه تصمیم وجود داره، خودت که می دونی.»

« راستی؟ به نظر من که یه عالمه تصمیم می تونه گرفته بشه.»

« این جسم متعلق به ملانیه!»

« مال واندا هم هست.»



جرد که دستخوش احساسات شده بود، پس از چند لحظه سکوت دوباره گفت:

« جب تو نمی تونی ملانی رو اون تو زندانی کنی_ این کار مثل جنایتته.»

ایان به جلو خم شد. نور چراغ صورتش را که از شدت خشم درهم کشیده شده بود، روشن کرد.

« جرد، تو با حذف واندا می خوای با اون و با بقیه ماها چه کنی؟»

« تو به بقیه کاری نداری. تو فقط می خوای واندر و به ازای ملانی برای خودت نگه داری...»

« و تو چی؟ تو هم می خوای به قیمت هدر رفتن واندا، ملانی را داشته باشی_ برای تو هیچ چیز دیگه ای هم مهم نیست.»

« نه، هرچی ملانی بخواد باید همون بشه! این جسم متعلق به اونه!»

هر دو در این لحظه با مشت های گره کرده و صورت هایی که از شدت خشم درهم پیچیده شده بود به حالت نیمه نشسته به طرف هم خیز گرفتند.

جب دستور داد: « آروم باشین پسرا، آروم باشین. این یه دادگاهه و باید آرامش خودمون رو حفظ کنیم. به کله هامون هم احتیاج داریم تا بتوانیم از هر جهت قضیه رو بررسی کنیم.»

جرد شروع کرد: « جب ...»

جب برای چند لحظه شروع به جوییدن لبش کرد: « باشه. من رأی خودمو می دم. واندا حق داره...»

ایان ناگهان بلند شد و ایستاد.



« آروم بگیر و سرجات بشین. بذار حرفمو تموم کنم.»

جب منتظر ماند تا ایان که رگ های گردن عضلانی اش برجسته شده بودند، با اکراه روی زمین نشست. آنگاه گفت: « واندا درست می گه. مل حتماً تمایل داره جسم خودشو پس بگیره. ولی.» او بلافاصله با دیدن ایان که بار دیگر متشنج شد، این کلمه ها را به جمله خود افزود: « ولی واندا من با بقیه چیزها موافق نیستم. به نظر من ماها بدجوری به تو احتیاج داریم. جستجوگرها بیرون اینجا دنبال ما هستن و فقط تو می تونی رو در رو با اونها حرف بزنی. این کار از عهده هیچ کدوم ما بر نمی آد. تو می تونی زندگی های زیادی رو نجات بدی. من باید به فکر آسایش و رفاه اهل خانه ام باشم.»

جرد از میان دندان های کلید شده اش گفت: « خوب پس واضحه که باید یه جسم دیگه برای اون در نظر بگیریم.»

چهره ی چروکیده و مچاله شده ی دکتر از هم باز شد. ابروهای ضخیم جب تا رستنگاه موهایش بالا کشیده شدند. چشم های ایان داشتند از حدقه در می آمدند. او درحالی که لب خود را گاز می گرفت به من زل زده به فکر فرو رفته بود...

سرم را دیوانه وار تکان دادم و سراسیمه گفتم: « نه! نه! »

جب پرسید: « چرا نه واندا؟ به نظرم خیلی هم فکر بدی نیست.»

آب دهانم را فرو دادم و نفس عمیقی کشیدم تا لحن صدایم عصبی و جنون آمیز جلوه نکند: « جب خوب به حرفام گوش بده. من دیگه از اینکه یه انگل باشم، خسته شدم. می تونی بفهمی؟ شماها فکر می کنین من دلم می خواد به یه جسم دیگه انتقال داده بشم و دوباره همه چیزو از



سر شروع کنم؟ من مجبورم تا ابد با گرفتن زندگی دیگران احساس گناه کنم؟ آیا مجبورم با این کار یه نفر دیگه رو هم از خودم بیزار کنم؟ من دیگه به سختی یه روح به حساب می آم....و شما انسان های وحشی رو خیلی دوست دارم. بودن من در اینجا اشتباهه، و من از این احساس متنفرم.»

نفس عمیق دیگری کشیدم و از میان اشک هایی که اکنون مانند سیل از چشم هایم جاری بودند، گفتم: «اگه همه چیز تغییر کنه چی؟ اگه شما منو در جسم دیگری جا بدین و من یه زندگی رو بدزدم و اوضاع عوض شه، چه؟ اگه اون جسم منو دنبال عشق دیگه ای بکشه و مجبور شم دوباره به دنیای روح ها برگردم، چی؟ اگه اون وقت شماها نتونید به من اعتماد کنید، چی؟ اگه در جسم جدیدم به شما خیانت کنم؟ من نمی خوام آسیبی به شما برسونم.»

قسمت اول حرف هایم حقیقتی صرف و بی پیرایه بیش نبود. ولی صحبت های بعدی دروغ های شتاب زده ای بودند که آرزو می کردم نشنیده باشند. زیرا اشک هایم که تبدیل به هق هقی دیوانه وار شده بودند باعث شدند جملات را بریده بریده ادا کنم. من هرگز امکان نداشت آسیبی به آنها برسانم. آنچه در اینجا برایم اتفاق افتاده بود تا ابد در تک تک اتم هایی که جسم کوچک مرا تشکیل داده بودند، حل شده بود. ولی شاید این دروغ باعث می شد از من بترسند و راحت تر واقعیت رفتن مرا بپذیرند. و دروغ هایم برای نخستین بار کارگر شدند. جب و جرد نگاه های نگرانی با یکدیگر رد و بدل کردند _ آنها به چنین احتمالی فکر نکرده بودند _ احتمال اینکه من تبدیل به موجود غیر قابل اعتمادی بشوم و آنها را به خطر بیندازم. ایان به من نزدیک شد، دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سرم را روی سینه ی خود گذاشت و اشک هایم را پاک کرد.

« عزیزم، آرام باش. تو مجبور نیستی به جسم دیگه ای پیوند داده بشی. هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.»



جب کہ چشم های زیرک و نافذش ناگهان تیزتر شدند، گفت: « واندا، یه دقیقه دست نگهدار، رفتن تو به یه سیاره ی دیگه چطوری بهت کمک می کنه؟ تو که بازم یه انگل باقی می مونی، بچه جان.»

ایان با شنیدن این کلمات تلخ و ناخوشایند جا خورد و خود را عقب کشید.

من نیز خود را باختم، زیرا جب مثل همیشه دانایی فوق العاده از خود نشان داد.

همه منتظر پاسخ من بودند. همه جز دکتر که پاسخ واقعی و نهایی را می دانست. پاسخی که هرگز بیان نمی شد.

سعی کردم فقط حقایق را بر زبان آورم: « جب، در سیاره های دیگه فرق می کنه. در اونجاها مقاومتی وجود نداره. میزبان ها هم فرق دارن. آنها مثل انسان ها تک تک و فردگرا نیستن و احساساتشون خیلی ملایم تره. اونجا احساس نمی کنی که زندگی یه موجود دیگه رو دزدیدی. نه مثل احساسی که در این سیاره به ماها دست می ده. اونجا هیچ کس از من نفرت نداره. و من خیلی از شما ها دور میشم، در نتیجه نمی تونم آسیبی بهتون برسونم و شماها بیشتر در امان خواهید بود...»

قسمت آخر حرف هایم دروغ محض بودند، در نتیجه آرام آرام صدایم را پایین آوردم.

جب با نگاهی موشکافانه به من زل زده بود. روی خود را برگرداندم .

سعی کردم نگاهم با نگاه دکتر بر خورد نکند. ولی نتوانستم از یک نگاه کوتاه دوری کنم. می خواستم مطمئن شوم که او حرف هایم را می فهمد. نگاه قابل ترحم فلاکت بارش با نگاهم گره



خورد. فهمیدم که متوجه شده است. به سرعت نگاهم را دزدیدم و متوجه شدم که جرد به دکتر خیره شده است. آیا او گفت و گوی خاموش ما را دیده بود؟

جب آهی کشید: «عجب...مخمصه ای.» او هرچه بیشتر به این مشکل فکر می کرد، چهره اش بیشتر درهم می رفت.

جرد و ایان همزمان گفتند: «جب...» هر دو ساکت شدند و نگاه خصمانه ای رد و بدل کردند.

این کار ائتلاف وقت بود و من فقط چند ساعت فرصت داشتم. فقط یکی دو ساعت دیگر. اکنون دیگر کاملاً مطمئن شده بودم.

به آرامی گفتم: «جب.» صدایم به زحمت در مقابل جوش و خروش چشمه به گوش می رسید. همه به من نگاه کردند. «مجبور نیستین همین الان تصمیم بگیرید. دکتر باید یه سری به جودی بزنه. منم دلم می خواد اونو ببینم. به علاوه امروز هیچی نخوردم. چرا یک کمی بیشتر رو این موضوع فکر نمی کنین؟ ماها می تونیم فردا در این باره حرف بزنیم. خیلی وقت داریم و می تونیم خوب به این موضوع فکر کنیم.»

چه دروغ هایی.

«فکر خوبیه واندا. فکر می کنم بد نباشه همه یه نفسی تازه کنن. تو برو یه چیزی بخور، ما هم بیشتر درباره این قضیه فکر می کنیم.»

اکنون کاملاً حواسم را جمع کرده بودم حتی هنگامی که با دکتر حرف می زدم، در چشم هایش نگاه نکنم.

«دکتر»



« دکتر من یه چیزی می خورم و می آم جودی رو ببینم و کمکت کنم. میبینمت.»

دکتر با لحن محتاطی گفت: «باشه.»

چرا نمی توانست با لحن عادی و همیشگی اش جواب دهد؟ او یک انسان بود- و باید می توانست به راحتی دروغ بگوید.

ایان زیر لب پرسید: «گرسنه ای؟» سرم را تکان دادم و اجازه دادم به من کمک کند تا بلند شوم و بایستم. او محکم دست مرا در دست گرفته بود و می دانستم به این زودی ها آن را رها نمی کند. ولی این موضوع نگرانم نکرد. خواب او مثل جیمی خیلی سنگین بود.

هنگامی که از اتاق تاریک خارج می شدیم، سنگینی نگاهی را بر پشت سر خود احساس کردم ، ولی مطمئن نبودم کدام یک از حاضران به من خیره شده است.

فقط سه کار دیگر مانده بود. آخرین کارهایی که باید انجام می دادم.

ابتدا غذا می خوردم.

خوب نبود ملانی رو با عذاب گرسنگی ترک کنم. به علاوه از زمانی که سرقت هایمان بیشتر شده بود، غذاهای بهتری نصیب اهالی غار میشد. غذاهایی که با اشتیاق میخوردیم نه به اکراه و از درد لاعلاجی.

از عیان خواستم غذایم را از آشپزخانه بیاورد. خودم به مزرعه که این روزها جوانه های نیمه سبز شده گندم جای خوشه های ذرت را گرفته بودند، رفتم. به ایان حقیقت را گفتم تا بتواند به من کمک کند. از جیمی دوری میکردم. نمیخواستم با شنیدن چنین تصمیمی وحشت کند. برای او



سخت تر از جرد و ایان بود_ آنها هر کدام یک طرف قضیه را میدیدند. جیمی هر دو نفرمان را دوست داشت؛ در نتیجه ضربه بیشتری میخورد.

ایان با من جر و بحث نکرد. در سکوت غذای خود را خوردیم. در تمام این لحظات دست ایان دور کمرم حلقه شده بود.

سپس به دیدن جودی و سامی رفتم.

انتظار داشتم سه مخزن روشن روی میز دکتر ببینم ولی با مشاهده دو مخزن که وسط میز قرار داشتن . تعجب کردم. دکتر و کایل با دلوپسی دور و بر تختی که جودی بی حرکت روی آن دراز کشیده بود، میپلکیدند. به سرعت به سمت او رفتم که بپرسم سانی کجاست ولی هنگامی که نزدیک تر شدم، دیدم که کایل یک مخزن فعال شده را در بغل گرفته است.

زیر لبی گفتم: «باید خیلی آرام با اون رفتار کنی»

دکتر مچ دست جودی را گرفته مشغول شمارش نبض او بود. او با شنیدن صدای من مجبور شد از اول شمارش کند.

کایل که قادر نبود نگاه خود را از صورت جودی بردارد، گفت: «آره، دکتر بهم گفته» دو کبودی یک اندازه در زیر چشم هایش دیده می شدند. آیا بینی اش دوباره شکسته بود؟ «حواسم جمع فقط نمیخوام...اونو تو این مخزن تنها بذارم.اون خیلی غمگین...و در عین حال شیرین و دوست داشتنی بود.»

«مطمئنم اگه متوجه میشد ازت قدردانی میکرد.»



او که هنوز به جودی زل زده بود، سرش را تکان داد: «الان که اینجام، چه کاری از دستم بر می آید؟ همیشه یه جوری به اون کمک کرد؟»

دکتر حرفم را تصحیح کرد: «ماندی^{۳۴}، اون میگه اسمش دقیقا این نیست، ولی یه چیزی شبیه همینه.»

زیر لب تکرار کردم: «ماندی» نه برای اینکه بخواهم به خاطر بسپارم: «او کجاست؟»

«با ترویدیه_اونها ملاقات خوبی داشتن. ترویدی دقیقا همون کسی یه که ماندی بهش احتیاج داره. فکر کنم اونو برده بخوابونه.»

«خوبه. ماندی به زودی روبه راه میشه.»

دکتر لبخندی_که چندان نتوانست حالت غمگین و افسرده چهره اش را بپوشاند_بر لب آورد: «امیدوارم، یه عالمه سوال ازش دارم.»

نگاهی به آن زن ظریف اندام انداختم. باورم نمیشد او از جسمی که من در اختیار داشتم مسن تر باشد. صورت او کاملا بی حال و بی حرکت بود. کمی ترس برم داشت_او تا زمانی که سانی در وجودش بود بسیار پر طراوت و چالاک به نظر می رسید. آیا مل هم...؟

من هنوز اینجام.

میدونم. تو بعد از من هم خوب و سر حال خواهی بود.

او کمی در هم رفت. مثل لیسی. من هم ناراحت شدم.



نه، هرگز مثل لیزی نخواهی شد.

به آرامی بازوی لیزی را نوازش کردم. او از جهاتی شبیه لیزی بود. پوست صورتی گندم گون، موهای سیاه رنگ و اندام ظریف. آنها تقریباً مثال دو خواهر بودند. با این تفاوت که صورت نحیف ولی شیرین و دوست داشتنی جودی هرگز نفرت انگیز به نظر نمی آمد.

کایل ساکت و خاموش دست او را در دست گرفته بود.

بار دیگر بازوی جودی را به آرامی نوازش کردم و گفتم: «کایل. این طوری. جودی؟ جودی صدای من رو میشنوی؟ جودی کایل منتظرته. اون یه عالمه دردرس کشیده و خودشو به خطر انداخته که تو رو به اینجا بیاره. هر کسی اون رو میشناسه می خواد سر به تنش نباشه.» پوزخندی به مرد قوی هیکل زدم و با وجود اینکه سرش را بلند نکرد تا لبخند کنایه آمیز مرا ببیند. گوشه لبهایش کمی بالا آمدند.

ایان که کنارم ایستاده بود، گفت: «عزیزم، خوشحالم که دوباره میبینمت. البته نمیدونم تو هم چنین احساسی داری یا نه. حتماً این چند وقت از دست این احمق یه نفس راحت کشیدی.»

کایل تا زمانی که ایان لب به سخن باز نکرده بود متوجه حضور برادرش که مثل کنه به من چسبیده بود، نشده بود.

«البته ایان رو که یادت می آد. اون هرگز نتونست در هیچ زمینه ای از من جلو بزنه ولی هنوز سعی خودشو میکنه. نه، ایان؟» کایل که حتی برای چند لحظه نگاه خود را از جودی بر نمی داشت، ادامه داد: «ایان چیزی نداری به من بگی؟»

«نه»



«منتظرم عذر خواهی کنی.»

«خوب منتظر بمون.»

«جودی، باورت میشه اون برای هیچ و پوچ کوبید تو صورتم.»

«جودی کی نیاز به یه بهونه داره؟»

شوخی و سر به سر گذاشتن این دو برادر به طرز عجیبی دلنشین بود. حضور جودی باعث شده بود این شوخی ها ملایم و طنز آمیز و خنده دار و آرام رد و بدل شوند. اگر من به جای جودی نیمه بیهوش بودم حتما با شنیدن این کنایه ها بیدار میشدم. اکنون نیز ناخوداگاه لبخندی بر لبان نقش بسته بود.

زیر لب زمزمه کردم: «کایل همینطور ادامه بده. خیلی خوبه. او به زودی بیهوش می آید.»

ای کاش میتوانستم او را ببینم. دلم میخواست با خصوصیات او آشنا شوم. در حال حاضر فقط حالت ها و رفتارهای سانی در ذهنم نقش بسته بود.

اولین ملاقات اهالی غار با ملانی چگونه خواهد بود؟ آیا برای آنها فرقی هم می کرد؟ آیا آنها عمیقا رفتن مرا احساس می کردند؟ یا ملانی به راحتی می توانست جای خالی مرا پر کند؟

شاید احساس می کردند او کاملا با من فرق دارد. شاید مجبور می شدند خود را با این تازه وارد تطبیق بدهند. شاید هم او می توانست به سرعت و خیلی بهتر از من با محیط جدید سازگار شود. او را در واقع خود را در میان چهره های مهربان و صمیمی اهالی غار مجسم کردم. هر دومان را با آزادی و رهایی در میان بازوهایمان و تمام اهالی غار را که هنگام ورود من به غار نتوانست لبخندی بر لب آوردند و خوش آمد گوی من باشند.



چرا این تصورات اشک به چشم هایمان آورد؟ آیا تا این حد تنگ نظر بودم؟

مل به من اطمینان داد، نه اونها دلشون برات تنگ میشه - البته که جات خیلی خالی می مونه. تموم آدم های خوب این غار جای خالی تورو احساس خواهند کرد.

ظاهرا سرانجام تصمیم مرا بپذیرد بود.

او اعتراض کرد، اصلا هم نپذیرفتم. فقط راه حلی به نظرم نمی رسه تا تورو منصرف کنم و می تونم حس کنم که خیلی نزدیکه. منم می ترسم. خنده دار نیست؟

دارم از وحشت قالب تهی می کنم.

هر دومونو ترس برداشته.

کایل گفت: «واندا؟»

«بله؟»

«متاسفم.»

«اوهم... برای چی؟»

او با لحنی صمیمی گفت: «برای اینکه سعی کردم تورو بکشم. به نظرم اشتباه کرده بودم.»

ایان نفسش بند آمد: «دکتر دم دست یه ضبط صوتی چیزی داری؟»

«نه، ایان متاسفم.»



ایان سرش را تکان داد: «چنین لحظه ای رو باید تو تاریخ بشریت ثبت کرد. اصلاً فکرشو نمی کردم تا زنده هستم روزی رو ببینم که این کله خر به اشتباه خودش اعتراف کنه. زود باش جودی. این حرف باید این قدر تورو حیرت زده بکنه که بلافاصله هوش بیای.»

کایل پوزخندی زد: «جودی، عزیزم تو خیال نداری از من دفاع کنی؟ به ایان بگو که من تا به حال هیچ اشتباهی نکردم.»

خیلی عالی بود. از اینکه توانسته بودم پیش از ترک اینجا رضایت کایل را جلب کنم. خوشحال بودم. انتظار چنین چیزی را نداشتم.

کار دیگری در اینجا نداشتم. بهتر بود وقت را بیش از این تلف نکنم. جودی یا به هوش می آمد یا نمی آمد. در هر حال نتیجه عمل او تغییری در تصمیم من نداشت.

در نتیجه سومین و آخرین کار خود را آغاز کردم: دروغ گفتم.

از تخت دور شدم. نفس عمیقی کشیدم و کش و قوسی به دستهایم دادم و گفتم: «ایان، من خسته ام.»

آیا به راستی دروغ گفتم؟ به نظر خودم که این طور نبود. روز آخرم، روز بسیار بسیار طولانی بود. تمام شب را بیدار بودم. از آخرین سرقت که بازگشته بودیم، هنوز خواب به چشم هایم راه نیافته بود؛ باید هم خیلی خسته باشم.

ایان سرش را تکان داد: «شرط میبندم که داری از خستگی از حال می ری. تموم شب رو بالای سر در مانگر-منظورم ماندیه-بیدار بودی؟»

خمیازه ای کشیدم: «آره.»



ایان در حالی که مرا کشان کشان به سمت در می برد، گفت: «دکتر شب خوبی داشته باشی. کایل برات آرزوی موفقیت می کنم. ما صبح بر میگردیم.»

من هم زیر لب گفتم: «شب بخیر کایل. دکتر صبح میبینمت.»

دکتر با خشم به من نگریست، ولی پشت ایان به او بود و کایل هم مطابق معمول به جودی زل زده بود. نگاه خشمگین دکتر را با نگاهی آرام ولی مصمم پاسخ دادم.

ایان در راهرو تاریک و سیاه در کنارم گام برمی داشت و سکوت اختیار کرده بود. خوشحال بودم که حال و هوای حرف زدن نداشت. من نیز تمرکز کافی برای سوال و جواب نداشتم. دل و روده ام به شکل عجیبی به هم می پیچید.

همه کارهایم انجام شده بودند. فقط کافی بود کمی صبر کنم و به خواب فرو بروم. با وجود اینکه خیلی خسته بودم، میتوانستم دوام بیاورم. قلبم به شدت می تپید و مانند مشتی به دنده هایم می کوبید. امشب باید کار را یکسره میکردم. ملانی هم این را می دانست. واکنش امروز ایان به من نشان داد که باید هر چه زودتر دست به کار شوم. هر چه بیشتر می ماندم، اشک ها و بگومگوها و دعوای بیشتری را به وجود می آوردم. شاید هم خودم یا شخص دیگری بند را به آب میدادیم و جیمی قضیه را میفهمید. بهتر بود ملانی پس از رفتن من برایش توضیح دهد. این طوری خیلی بهتر بود.

ملانی کلمات را تند تند پشت هم ردیف کرد. خیلی متشکرم. ترس بر گوشه و کنایه زدندش غلبه کرده بود.

متاسفم. اشکالی نداره این کار رو برام بکنی؟



او آهی کشید. چه اشکالی داره؟ واندا هر کاری ازم بخوای برات می کنم.

برای من از اونا خوب مراقبت کن.

در هر حال این کارو می کنم.

از ایان هم همینطور.

اگه خودش اجازه بده. احساسم بهم می‌گه اون خیلی منو دوست نخواهد داشت.

حتی اگه بهت اجازه نداد.

واندا هر کاری از دستم بر بیاد براش می کنم. بهت قول می دم.

ایان پشت در های قرمز و خاکستری اتاق خود توقف کرد. ابروهایش را بالا کشید و من هم سرم را تکان دادم. بهتر بود فکر کند که هنوز دلم نمی خواست با جیمی رو به رو شوم که البته همین طور هم بود.

ایان در قرمز رنگ را کنار گذاشت و من مستقیم به سمت تشکی که در سمت راست اتاق قرار داشت، رفتم و خود را مثل توپ گلوله کردم، دست های لرزانم را در جلوی قلبم که مانند چکشی به قفسه سینم می کوبید، گره کردم و سعی کردم آنها را پشت زانوهایم پنهان کنم.

ایان کنارم دراز کشید و سرم را به سینه خود چسباند. جای نگرانی نبود. میدانستم به محض اینکه خوابش سنگین شود، روی تشک ولو خواهد شد. مگر اینکه لرزش بدن مرا احساس میکرد.

«واندا، همه کارا درست می شن، مطمئنم که یه راه حل خوب پیدا خواهیم کرد.»

«ایان، واقعا خیلی دوستت دارم.»



تنها با چنین جمله ای میتوانستم با او وداع کنم. این تنها راهی بود که بعد ها می پذیرفت.می دانستم که این جمله را به یاد خواهد آورد:

«با تمام وجود، دوست دارم.»

او به آرامی مرا بوسید. به آرامی سنگ های مذابی که در دل تاریکی در مرکز زمین در حرکتند. این بوسه از لرزش بدنم کاست.

«بخواب، واندا. بقیه کارارو بذار واسه فردا.»

سرم را تکان دادم و آهی کشیدم.

ایان هم خسته بود. مجبور نبودم مدت زیادی انتظار بکشم- به سقف اتاق خیره شدم- ستاره ها از میان شکاف های سقف چشمک می زدند. اکنون میتوانستم از میان شکافی که قبلا فقط دو ستاره دیده میشدند، سه ستاره را ببینم. به آنها که در تاریکی آسمان و در دل فضای لایتناهی سوسو میزدند، نگاه کردم. آنها مرا به سوی خود نمی خواندند. من نیز در آرزوی پیوستن به آنها نبودم.

بلاخره دست های ایان رهايم کردند و او در حالی که در خواب حرف می زد طاق باز خوابید. جرات نکردم بیشتر از این دست و آن دست کنم؛ به شدت آرزو میکردم بمانم، در کنار او به خواب روم و یک روز دیگر بیشتر بمانم.

با احتیاط حرکت کردم ولی خطر بیدار شدن ایان تصویری بیهوده بود. نفس هایش سنگین و یکنواخت بودند. مطمئن بودم تا صبح چشم هایش را باز نخواهد کرد.

به آرامی پیشانیاش را بوسیدم. آنگاه بلند شدم و آهسته در را جا به جا کردم.



دیر وقت نبود. در نتیجه غارها هنوز خلوت نشده بودند. میتوانستم انعکاس صداهاى مختلفی را که از اطراف به گوش می رسیدند، بشنوم.

تا زمانی که به غار اصلی نرسیدم، کسی را ندیدم. جفری، هیث و لیلی در حال بازگشت از آشپزخانه بودند. با وجود اینکه از دیدن لیلی بسیار خوشحال شدم، نگاهم را به زمین دوختم و به خود اجازه دادم فقط برای یک لحظه نگاه سریعی به او بیندازم. او حداقل توانسته بود با شانه های صاف سراپا بایستد. لیلی هم مثل مل قوی بود و توانسته بود با غم بزرگ خود کنار بیاید.

شتابزده به سمت دالان جنوبی حرکت کردم و هنگامی که در دل تاریکی فرو رفتم احساس آرامش کردم. احساس آسودگی و احساس وحشت. در این لحظه واقعا همه چیز تمام شده بود. ناله کنان گفتم. خیلی میترسم.

قبل از اینکه مل بتواند جواب دهد، دست سنگینی در تاریکی به شانه ام چنگ انداخت. «جایی می ری؟»

فصل ۵۸

پایان راه



از وحشت جیغ کشیدم ولی جیغ کوتاه و بی صدا.

جرد بازویش را دور شانه هایم حلقه کرد: «معذرت میخوام. متاسفم. اصلا قصد نداشتم تورو بترسونم.»

نفسم به سختی بالا می آمد. پرسیدم: «اینجا چه کار می کنی؟»

«تورو تعقیب می کنم. تمام شب تعقیبت کردم.»

«خوب، حالا دیگه لازم نیست به این کار ادامه بدی.»

تردید و دودلی در دل تاریکی موج می زد. او بازویش را همچنان بی حرکت دور شانه ام پیچیده بود. خود را از زیر دستش بیرون کشیدم ولی او محکم مچ دستم را گرفت؛ نمیتوانستم به راحتی دستم را تکان دهم.

پرسید: «به دیدن دکتر میری؟» اثری از آشفتگی یا سراسیمگی در صدایش نبود، کاملا واضح بود در مورد یک ملاقات دوستانه حرف نمیزد.

«البته که دارم به دیدن دکتر می رم.» سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم تا او وحشتی را که در صدایم موج میزد، تشخیص ندهد. «بعد از امروز، کار دیگه ای از دستم بر نمی آمد. اوضاع هیچ تعریفی نداره جب هم که تصمیم نهایی رو نگرفت.»

«می دونم. من طرف تو هستم.»



از اینکه هنوز این کلمات قدرت آزرده‌ام را داشتند و اشک به چشم‌هایم می‌آوردند، عصبانی بودم. سعی کردم به ایان فکر کردم. به او که نقش یک تکیه‌گاه را بازی می‌کرد، همان نقشی که کایل برای سانی ایفا می‌کرد- ولی فکر کردن به ایان در حالی که دست جرد روی بازویم حلقه شده بود و بوی بدنش را با تمام وجود استنشاق می‌کردم. کار دشواری بود. درست مثل اینکه بخواهی نوای موسیقی را با یک ویلون، در حالی که آرشه آن کاملاً خرد شده و از بین رفته است، بنوازی.

«پس بذار برم جرد. برو. می‌خوام تنها باشم.» کلمات سریع. قاطعانه و با لحنی خشونت‌آمیز بر زبانم جاری شدند، و پر واضح بود که دروغی در کار نبود. «من باید باهات پیام.»

پرخاش کنان و بدون مطلعی گفتم: «به زودی ملانی را در کنار خودت خواهی داشت. ازت می‌خوام فقط چند لحظه تنهام بذاری جرد. این فرصت رو در اختیارم بذار.»

او بار دیگر چند لحظه‌ای درنگ کرد ولی از فشار دستش کاسته نشد.

«واندا، من می‌آم که همراهت باشم.»

اشک‌هایم سرازیر شدند. چقدر خوشحال بودم که راهرو در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

زیر لب گفتم: «این دفعه این طوری نیست. در نتیجه نیازی به اومدن نیست.»

البته که نمیتوانستم اجازه دهم جرد در اتاق عمل حضور داشته باشد. فقط میتوانستم به دگتر اعتماد کنم. فقط او به من قول داده بود و من قصد نداشتم این سیاره را ترک کنم. قصد نداشتم در قالب یک دلفین و یا یک گل به زندگی خود ادامه دهم و بقیه عمر خود را در حسرت عشق‌هایی که پشت سر گذاشته بودم و همه تا زمانی که من بار دیگر چشم‌هایم را در قالب موجود جدیدی می‌گشودم مرده بودند، بگذرانم. تازه اگر در این قالب جدید چشمی در کار بود. اینجا،



این سیاره به من هم تعلق داشت و آنها نمیتوانستند وادارم کنند کره زمین را ترک کنم. من در همان گودال تاریک و غارمانند در زیر خروارها خاک در کنار دوستان خود میآرامیدم. در یک قبر متعلق به انسان ها، برای من که تبدیل به یک انسان شده بودم.

«ولی واندا، من... خیلی چیزاست که باید بهت بگم.»

«جرد من تشکر و قدرشناسی از تو نمیخواهم، به من اعتماد کن.»

او با صدایی گرفته و لحن پر تنش و کشیده ای گفت: «خواسته ات چیه؟ هر چی بخواهی برات انجام می دهم.»

«از خانواده ام مراقبت کن. اجازه نده دیگران اونها رو به قتل برسونن.»

او تقاضای مرا با بی حوصلگی پذیرفت: «البته که مراقب آنها خواهم بود. منظورم خودتی. برای تو چه کار میتونم بکنم؟»

«جرد من که نمی توانم چیزی با خودم ببرم.»

«واندا حتی یک خاطره؟ چی دلت میخواد؟»

با پشت دستم-دستی که آزاد بود -اشکهایم را پاک کردم ولی بی فایده بود. قطرات اشک بار دیگر به سرعت چشم هایم را پر کردند. نه من حتی نمی توانستم یک خاطره همراه خود ببرم.

او بار دیگر با اصرار و پافشاری گفت: «واندا، من چه چیزی میتوانم بهت بدم؟»

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لحن صدایم آرام و ملایم باشد: «یه دروغ بهم تحویل بده. بهم بگو دوست داری من بمونم.»



این بار از تردید و دودلی خبری نبود. بازوهایش بلافاصله در تاریکی دور بدنم حلقه شدند و او مرا با اطمینان و محکم به سینه فشرد و لب هایش را روی پیشانی ام فشار داد. احساس کردم هنگامی که شروع به حرف زدن کرد نفس هایش موهایم را به رقص در آوردند.

ملانی در گوشه ذهنم نفسش را در سینه حبس کرده بود و سعی میکرد بار دیگر خود را در گوشه ای پنهان کند و در این لحظات واپسین مرا آزاد و رها گرداند. شاید هم از شنیدن این دروغ ها وحشت داشت و نمیخواست پس از رفتن من این خاطره را در ذهن خود ثبت کند.

«واندا، اینجا بمون. با ما، با من. من نمی خوام تو بری. خواهش میکنم. اصلاً تصور نبودن تو برام غیر ممکنه. تحمل دیدن جای خالی تو رو ندارم. نمیدونم چطوری... چطوری...» صدا در گلوی من شکست. او دروغ گوی ماهر بود. حتماً خیلی خیلی از جانب من مطمئن بود که توانست چنین جملاتی را بر زبان آورد.

لحظه ای بی حرکت در مقابل او ایستادم. ولی می توانستم احساس کنم که زمان مرا کنار میکشد. فرصت تمام شده بود. وقت من سر آمده بود.

زیر لب گفتم: «متشکرم.» و سعی کردم خود را از دست او رها کنم.

او بازوهایش را محکم تر دور بدنم دور بدنم حلقه کرد: «هنوز حرفم تمام نشده.»

صورتهايمان فقط چند سانتيمتر با هم فاصله داشتند. او خود را به من نزديك تر كرد و حتي در واپسين لحظات زندگي در اين سياره و آخرين نفس هايي، نتوانستم خودداري كنم و بار ديگر مانند آتش و پنبه سوختيم.



با این وجود احساس می کردم این بار مثل همیشه نبود. او هنگامی که این جسم را در آغوش گرفته بود، بریده بریده و نفس نفس زنان نام مرا بر زبان می آورد. تصور میکرد این جسم متعلق به من است. میتوانستم این تفاوت را احساس کنم. برای یک لحظه فقط من و او بودیم، فقط جرد و آواره و هردو در شعله های آتش میسوختیم.

هیچکس نتوانسته بود به خوبی جرد و جسم او در آخرین دقایق حضورم در این سیاره به من دروغ بگوید و من به خاطر این دروغ بسیار سپاس گزار بودم. نمیتوانستم آن را با خود ببرم، زیرا من که به جای دیگری نمی رفتم. ولی این دروغ رنج ترک اینجا را تسکین می داد. دروغی که توانستم آن را باور کنم. توانستم تصور کنم که او آن قدر دلش برایم تنگ خواهد شد که بخشی از شادی و لذتش ضایع شود. نی=باید چنین چیزی را میخواستم ولی در هر حال چنین باوری خوب بود.

نمیتوانستم به گذشت زمان بی تفاوت باشم. به گذشت ثانیه ها که مثل شمارش معکوس فرمان آتش مرا کشان کشان همراه خود در میان راهروی تاریک میکشیدند و از این همه احساس و حرارت دور می کردند.

سعی کردم لب هایم را از لب هایش دور کنم. نفسهای گرممان در دل تاریکی سر و رویمان را داغ کرده بود. بار دیگر زمزمه کردم: «متشکرم.»

«صبر کن...»

«نمی تونم. نمی تونم... بیشتر از این تحمل کنم. باشه؟»

او هم زیر لب گفت: «باشه.»

«فقط یه کار دیگه دارم. خواهش میکنم اجازه بده اونو به تنهایی انجام بدم؟»



«اگه...اگه مطمئنی این چیزیه که میخواهی...» او با تردید و دودلی حرف خود را ادامه نداد.

«جرد. این چیزیه که من بهش احتیاج دارم.»

او با صدای خفه و گرفته ای گفت: «پس من همین جا می مونم.»

«وقتی کار از کار گذشت، دکتر رو میفرستم دنبالت.»

بازوهایش هنوز دور بدنم گره خورده بودند.

«میدونی اگه ایان بفهمه گذاشتم چنین کاری بکنی حتما سعی میکنه من رو بکشه؟ شاید هم باید

اجازه بدم این کارو باهام بکنه و جیمی. اون هرگز هیچ کدوم از ماها رو نخواهد بخشید.»

«در حال حاضر اصلا قادر به فکر کردن به اونها نیستم. بذار برم.»

در آن لحظه جرد به آهستگی و با اکراهی که کاملا مشهود بود و خلا یخ زده اعماق وجودم را گرما

می بخشید، دستهایش را رها کرد.

«واندا، دوستت دارم.»

آهی از نهادم برآمد: «متشکرم جرد. می دونی که چقدر دوستت دارم. با تمام قلب و وجودم.»

قلب و روح، که در مورد موجودی چون من در کنار هم صدق نمیکردند. دو عنصری که از دیر باز

بینشان قسمت شده بودم، و حالا زمان آن فرا رسیده بود که هر دو عنصر را در وجود خود

گردآوری کنم. حتی به قیمت محروم شدنم از همه چیز.

ثانیه های گذرا تیک تیک کنان مرا به سوی نقطه آخر می کشاندند. هنگامی که رهایم کرد،

احساس سرما کردم و با هر قدمی که از او دور میشدم، سرما بیشتر در درونم رخنه میکرد.



البته فقط خیال میکردم سردم شده. اینجا هنوز تابستان بود و همیشه در ذهن من تابستان می ماند.

زیر لب پرسیدم: «جرد وقتی بارون بیاد اینجا چه اتفاقی میافته؟ اهالی غار کجا میخوابن؟» او لحظه ای سکوت کرد، آنگاه آب دهان خود را قورت داد: «ما... همه میریم تو اتاق بازی و اونجا میخوابیم.» صدایش بغض آلود و خفه بود.

سرم را تکان دادم و از خود پرسیدم با این همه شخصیت های متفاوت و ناسازگار چه حال و هوای ناخوشایند و عجیب و غریبی ایجاد میشود؟ شاید هم یک تنوع باشد؟

مثل یک مهمانی که در آن تمام شب را صرف بازی و غذا خوردن و گفت و گو می کنند؟

او زیر لب گفت: «برای چی می پرسی؟»

«فقط میخوامستم... مجسم کنم چه اتفاقی می افته؟» زندگی و عشق در اینجا مسیر خود را طی میکردند. حتی با وجود اینکه زندگی و شور آن بدون حضور من به جریان عادی خود ادامه می داد. احساس شادی وجودم را فرا گرفت: «خدا حافظ جرد، مل میگه به زودی تو را خواهد دید.»

دروغگو.

«واندا... صبر کن...»

با عجله از راهرو پایین رفتم. شتاب زده از هر فرصتی که شاید جرد با دروغ های دلنشین خود میتوانست مرا متقاعد کند که از رفتن منصرف شوم، دور و دورتر شدم. پشت سرم فقط سکوت بود و تاریکی.



رنج جرد به اندازه مشاهده بی تابی ایان عذابم نداد. درد و رنج جرد به زودی سر می آمد و تا چند لحظه دیگر شادی جای آن را میگرفت. سرانجامی خوش.

این بار مسافت تونل جنوبی خیلی کوتاه به نظر میرسید. میتوانستم روشایی فانوس را ببینم. میدانستم دکتر منتظرم است.

با شانه هایی که آنها را کاملاً راست نگه داشته بودم، قدم به اتاقی گذاشتم که همیشه وحشتم را بر می انگیخت. دکتر همه چیز را آماده کرده بود. در تاریک ترین گوشه اتاق توانستم دو تخت را که کنار یکدیگر قرار گرفته بودند، ببینم. کایل که بازویش دور بدن بیحرکت جودی حلقه شده بود، مشغول خر و پف کردن بود. با بازوی دیگرش هم مخزن سانی را در بغل گرفته بود. سانی حتماً چنین وضعیتی را دوست داشت. ای کاش راهی پیدا میکردم تا به او بگویم.

زیر لب گفتم: «سلام، دکتر.»

او از پشت میزی که داروها را روی آن چیده بود، سرش را بلند کرد. اشک از چشم هایش بر روی گونه هایش سرازیر شده بودند.

و من ناگهان احساس شجاعت کردم. ضربان قلبم کاهش یافت. در نتیجه نفس کشیدنم نیز راحت تر و آرام تر شد. سخت ترین قسمت ها تمام شده بودند.

من این کار را بارها در گذشته انجام داده بودم. کافی بود چشم هایم را ببندم و فرسنگها دور شوم. اگر چه همیشه می دانستم که بار دیگر چشم هایم در قالب دیگری باز خواهند شد. این عمل برایم آشنا بود. دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.



به سمت تخت بیمارستانی رفتم و برای نشستن روی آن مجبور شدم کمی بالا بپریم. با دست هایی که اثری از لرزش در آنها دیده نمی شد. قوطی داروی ضد درد را برداشتم و درش را باز کردم. یکی از چهار گوش های کوچک و نازک کاغذی شکل را روی زبان خود گذاشتم تا حل شود.

هیچ تفاوتی با دفعات قبل نداشت. این بار هیچ دردی حس نمی کردم. هیچ درد فیزیکی.

«دکتر، یه چیزی رو بهم بگو. اسم واقعی تو چیه؟»

می خواستم پیش از رسیدن به آخر خط پاسخ تمام سوالات خود را بگیرم.

دکتر آب بینیش رو بالا کشید و با پشت دست زیر چشم هایش را خشک کرد.

«استیس^{۳۵}. این یه نام خانوادگیه. پدر و مادر من آدمای سنگدلی بودن.»

ناگهان به خنده افتادم. سپس آهی کشیدم: «جرد بیرون، کنار غار بزرگ منتظره. بهش قول دادم که وقتی کار تموم شد، بهش خبر میدی. فقط صبر کن تا من... من دیگه حرکت نکنم؟ اون وقت دیگه برای اون دیره که بخواد تصمیم منو عوض کنه.»

«واندا، من تمایلی به انجام این کار ندارم.»

«می دونم دکتر وازت متشکرم ولی یادت باشه، قبلا قول دادی.»

«خواهش می کنم؟»

«نه، تو به من قول دادی. من هم به اونچه گفته بودم، عمل کردم، این طور نیست؟»

³⁵ Eustace



«چرا، درسته.»

«پس تو هم به قولت عمل کن. اجازه بده در کنار والتر و وس به آرامش برسم.»

او سعی کرد حق هق گریه اش را فرو دهد. در نتیجه چهره لاغر و استخوانی اش به شدت درهم کشیده شد.

«درد...خواهی داشت؟»

به دروغ گفتم: «نه دکتر هیچ چیز را حس نمی کنم.»

در انتظار سر خوشی و شادی ناشی از داروی ضد درد بودم. آخرین باری که از این دارو استفاده کرده بودم همه چیز در مقابل چشمایم می درخشید و برق می زد. هنوز تفتوتی را حس نمی کردم پس بار قبل اثر داروی ضد درد نبوده. این احساس به دنبال عشق و محبت به سراغم آمده بود. بار دیگر آهی کشیدم.

دمر و روی تخت دراز کشیدم و صورتم را به سمت او چرخاندم.

در قوطی باز شد صدای تکان دادن محتوای آن و ریختن دارو بر روی تکه ی پارچه ای که در دست دکتر بود را شنیدم.

او زیر لب گفت: «تو شریف ترین پاک ترین و اصیل ترین موجودی هستی که من تا به حال دیده ام دنیا و شاید کل کائنات بدون وجود تو تاریک تر و کسل کننده تر از قبل خواهد شد.»



اینها کلماتی بودند که او بر مزار من بر زبان می آورد. سوگنامه ی من و من خوشحال بودم که توانستم آن را بشنوم.

متشکرم ، وندا خواهرم. هرگز فراموش نخواهم کرد.

خوشبخت باش. مل و از زندگیت لذت ببر. به خاطر منم که شده قدر لحظه لحظه ی زندگیت رو بدون.

او قول داد. حتماً این کار را خواهم کرد.

با یکدیگر اندیشیدیم. خداحافظ.

دست دکتر پارچه را به آرامی روی صورتم فشار داد. بی اعتنا به بوی تند و ناراحت کننده ی دارو چند نفس عمیق کشیدم. در این لحظه بار دیگر چشمم به آن سه ستاره افتاد. آنها مرا به سوی خود نمی خواندند. بلکه مرا به حال خود رها کردند تا به قعر کائنات تاریکی و سیاهی که بارها و بارها در فاصله ی میان زندگی های خود در آن سرگردان شده بودم فرو روم و به آرامی در سیاهی فرو رفتم و ناگهان همه چیز روشن تر و روشن تر شد. دیگر سیاهی در کار نبود همه چیز آبی بود. آبی روشن و درخشان و بدون هیچ وحشتی در میان فضای آبی رنگ شناور شدم.

فصل ۵۹

یادآوری

به من هشدار داده شده بود که آغاز درست مانند پایان است. ولی اینبار پایان از هر بار شگفت انگیز تر بود. شگفت انگیز تر از هر پایانی که در نه زندگی خود تجربه کرده بودم. شگفت انگیز تر از پریدن در چاه یک آسانسور. انتظار هیچ تفکر و یا هیچ خاطره ای نداشتم. این چه پایانی بود؟



خورشید داره غروب می کنه. رنگها همه روشن و درخشان و گلگون هستن و منو به یاد دوستم می ندازن... اینجا اونو چه می نامند؟ چیزی شبیه... و آلمان یا چین؟ او گل زیبایی بود گلها در اینجا خیلی دل مرده و کسلند. با این وجود بسیار معطر و خوشبو هستند. رایحه های خوش بهترین مزیت اینجاست.

صدای پایی در پشت سرم. بازم بافده ی ابر تعقیبم میکنه؟ من که نیازی به یک کت ندارم. اینجا_بالاخره هوا گرم شده_و من دلم میخواد جریان هوارو بر روی پوست خود حس کنم. به اون نگاه نخواهم کرد. شاید فکر کنه صدای پاشو نشنیده ام و به خونه برگرده. اون خیلی مراقب منه. ولی من حالا دیگه تقریباً بزرگ شدم. اون که همیشه همیشه نقش مادر منو ایفا کنه.

یک نفر می گوید: «معذرت می خوام.» و من صداش رو نمیشناسم.

بر می گردم تا نگاش کنم. ولی صورتش رو نمیشناسم. اون زیباست.

چهره ای که در نظرم مجسم شدیکباره مرا به خود آورد. این چهره ی خودم بود! ولی این را به یاد نمی آوردم.

میگویم: «سلام.»

او لبخندی تحویلیم میدهد: «سلام اسم من ملانیه. تازه به این شهر اومدم و ... فکر می کنم گم شدم.»

«اوه میخوای کجا بری؟ می برمت. ماشین ما همین پشته...»



«نه دور نیست. من رفته بودم کمی راه برم. ولی الان نمیدونم چجوری به خیابان بکر^{۳۶} برگردم.»

اون یه همسایه ی تازه است - چه خوب. من دوستای تارزه رو خیلی دوست دارم.

به او می گویم: «به اون جا خیلی نزدیکی اون خیابون درست بعد از دومین پیچ اون طرفه. ولی می

توننی از این کوچه میانبر بزنی. از این کوچه مستقیم به اونجا می رسی.»

«میشه بهم نشون بدی؟ متأیضم. اسم تو چیه؟»

«البته دنبالم بیا. اسم من گلبرگ شکفته بر ماهه ولی خانواده ام منو بت صدا میزنن. ملانی تو مال

کجایی؟»

او می خندد: «بت منظورت سان دیاگوئه یا سرزمین آواز؟»

من هم می خندم: «هر دو.» لبخندش را دوست دارم تو این خیابون دو تا خفاش زندگی می کنن.

اونا در اون خونه ی زرد رنگ که داخل حیاطش درختهای کاج روپیده. زندگی می کنن.

او نجوا کنان می گوید: «باید یه سلامی بهشون بکنم.» ولی صدایش تغییر کرده و ناراحت و دلواپس

به نظر می آید. مدام به کوچه ی تاریک و غم انگیز نگاه می کند. انگار منتظر است چیزی ببیند.

و آنا چیزی هست. دو انسان، یک مرد و یک پسر. انگار پسرک عصبی و ناراحت است. او مدام

دستش را بر موهای بلند و سیاه رنگ خود می کشد. شاید او هم گم شده باشد. چشمهای زیبایش

نگران و هیجان زده اند. آن مرد خیلی آرام و بی حرکت است.

جیمی، جرد، قلبم به شدت می تپد. تپیدنی غیر عادی و نجیب و اشتباه. انگار پر پر می زد...

^{۳۶} Becker



ملانی به من می گوید: «پت اینا دوستای من هستن.»

«اوه! اوه. سلام.» دستم را به طرف آن مرد که به من نزدیک تر است دراز می کنم. او با من دست میدهد. دستهایش چقدر نیرومند هستن.

او مرا به طرف خود می کشد. نمی فهمم. از این کار خوشم نمی آید.

ضربان قلبم شدید تر می شود. می ترسم. تا به حال اینقدر وحشت نکرده بودم. نمی فهمم.

دستش به طرف صورتم حرکت می کند. به نفس نفس می افتم. غباری را که از دستش متساعده می شود استنشاق می کنم. ابری با هاله ای نقره ای فام که طعمی شبیه تمشک می دهد.

می خواهم چیزی بپرسم. ولی دیگر نمی توانم آنها را ببینم. نمی توانم هیچ چیز را ببینم...

و دیگر هیچ.

صدای شنایی پرسید: «واندا؟ می تونی صدای منو بشنوی واندا؟»

این اسم من نبود... نه؟ گوش هایم واکنشی به این نام نشان ندادند. ولی چیزی در درونم تگرگون شد. مگر نام من گلبرگ شکفته بر ماه نبود؟ یا بت؟ قلبم تند تر می زند. انعکاس ترس در خاطراتم تصویر یک زن با موهایی با رگه هایی سفید و قرمز و چشمهای سبزرنگ مهربان ذهنم را پر کرد. مادرم کجا بود؟ ولی او مادرم بود. نه؟

یک صدا، یک صدای کوتاه در گوشم طنین افکند: «واندا بر گرد ما نمیذاریم بری.»



صدا هم آشنا بود و هم نبود. صدایش شبیه صدای من بود؟ گلبرگ شکفته بر ماه کجا بود؟ نمی توانستم پیدایش کنم. فقط هزاران خاطره ی پوچ و خالی پر از عکس ولی بدون هیچ ساکنی در آن.

صدایی گفت: «بیدار کننده رو مصرف کن.» این صدا را نشناختم.

چیزی صورتم را نوازش کرد. نوازشی آرام مثل لمس کردن مه. آن رایحه را می شناختم. بوی گریپ فروت بود.

نفس عمیق تری کشیدم و ذهنم ناگهان باز شد.

می توانستم حس کنم که دراز کشیده ام... ولی این احساس نیز اشتباه بود. همه ی وجودم... با من نبود. احساس می کردم کوچک شده ام.

دستهایم گرم تر از بقیه ی بدنم بودند. علت این گرما این بود که آنها را گرفته بودند. دستهای بزرگی آنها را میان خود جای داده بودند.

بوی عجیبی می آمد. بوی کهنگی و پوسیدگی، بوی نا. این بو را به یاد آوردم... ولی مطمئناً هرگز چنین بویی را در زندگی خود استنشاق نکرده بودم.

چیزی جز رنگ قرمز کدر و تیره نمی دیدم. رنگی که انگار درون پلک هایم پاشیده بودند. دلم می خواست چشمهایم را باز کنم در نتیجه در ذهن خود به جستجوی ماهیچه ای که این کار از عهده اش برآید... پرداختم.

«آواره؟ عزیزم. ما همه منتظر تو هستیم. چشمهاتو باز کن.»



این صدا و این نفس گرمی که به گوشم می خورد. حتی از صدا های قبلی اشنا تر به نظر می رسید. با شنیدن این صدا احساس عجیبی در رگهایم جریان یافت. احساسی که هرگز تا به حال تجربه نکرده بودم. صدایی که باعث شد نفسم تنگ شود و انگشتهایم به لرزه بیفتد.

دلم می خواست صورتی را که صدا متعلق به آن بود را ببینم.

رنگی تمام ذهنم را پر کرده بود. رگی که مرا از دنیای خواب و خیال فرا می خواند. یکی آبی درخشان و شفاف. تمام کیهان به رنگ آبی آسمانی در آمده بود...

و سرانجام نام خود را به یاد آوردم. بله درست بود. آواره. من آواره نامیده می شدم. واندا هم صدایم می زدند. اکنون می توانستم به یاد بیاورم.

تماس ملایم با صورتم فشار گرمی بر روی لب ها و پلک های چشمهایم - آه. چشمهایم در اینجا قرار داشتند. اکنون که آنها را پیدا کرده بودم می توانستم باز و بسته شان کنم.

یک نفر هیجانزده فریاد کشید: «اون داره هوش میاد!»

جیمی. جیمی انجا بود. قلبم به تپش افتاد. درست مثل یک پرنده ی کوچک که بال بال میزد.

لحظه ای طول کشید تا توانستم چشمهایم را باز کنم. رنگ آبی که مانند ضربه ی چاقویی در چشمهایم فرو می رفت. رنگ و رو رفته و مات بود رنگی که به دنبالش بودم نبود.

دستی صورتم را لمس کرد: «آواره؟»

به سمت صدا نگاه کردم. حرکت سرم روی گردنم کمی غیر عادی به نظر می رسید. مثل گذشته نبود. ولی در یک لحظه احساس کردم که قبلاً هم سرم را همینطور می چرخاندم/



چشم های جستجو گرم سرانجام رنگ آبی را که در جستجویش بودم یافتند. آبی سیر مثل یاقوت کبود. رنگ برف و آسمان نیمه شب.

«ایان. ایان. من کجا هستم؟» صدایی که از گلویم خارج شد. مرا به وحشت انداخت. صدایی بلند و لرزان. یک صدای آشنا ولی نه صدای من.

«من کی هستم؟»

ایان به من گفت: «تو خودتی و همونجایی هستی که بهش تعلق داری.»

دستهایم را از میان دستهای بزرگی که آنها را در میان گرفته بودند بیرون کشیدم. می خواستم صورت خود را لمس کنم. ولی یک نفر دست خود را به طرف من دراز کرد. یخ کردم.

آن دست نیز در بالای سرم یخ کرد.

سعی کردم دوباره دست خود را حرکت دهم و از خود محافظت کنم. ولی بر اثر حرکت دستم دست او نیز که بالای سرم بود تکان خورد. به لرزه افتادم، آن دست نیز لرزید.

آن را باز و بسته کردم و با دقت به آن نگاه کردم.

آیا این دست ظریف و کوچک دست من بود؟ این که دست یک بچه بود. با این تفاوت که ناخن های بلند و صورتی و سفید آن خیلی تمیز و صاف سوهان زده شده بودند. رنگ پوست آن روشن بود. با هاله ای نقره ای رنگ و کاملاً ناهماهنگ با رنگ پوست آن دست و تک و توک کک مک های طلایی رنگ روی آن. ترکیب عجیب دو رنگ نقره ای و طلایی که آن تصویر را به ذهنم آورد: می توانستم تصویر یک صورت را که در آینه منعکس شده بود، به وضوح در ذهن خود ببینم. مکان و فضای آن خاطره لحظه ای مرا سردرگم و گیج کرد. زیرا به آن همه تمدن عادت نداشتم.



در عین حال احساس می کردم چیزی جز آن محیط متمدن را نمی شناسم. یک کمد آینه دار زیبا در بالای آن تعدادی شیشه ی زیبا شامل عطر های مورد علاقه ام مورد علاقه ی من؟ یا مورد علاقه ی او؟ یک گلدان پر از گل های ارکیده. و چند شانه ی نقره ای.

قاب آینه ی گرد و بزرگ حلقه های فلزی به شکل گل های رز بود. چهره ای که تصویرش در آینه منعکس شده بود هم گرد بود. در هر حال کاملاً بیضی شکل نبود. صورتی گرد و کوچک پوست صورت هم هاله ای نقره ای رنگ داشت. نقره ای به رنگ نور مهتاب و مانند پوست دست کک مک های طلایی رنگی بر روی برآمدگی بینی. چشمهایی درشت خاکستری رنگ. برق نقره ای رنگ روح به طور خفیفی در پشت مردمک چشم می درخشید. مژه هایی طلایی و برگشته. لبهایی به رنگ صورتی کم رنگ، برجسته و تقریباً گرد. مثل لبهای یک بچه با دندان های کوچک. سفید و مرتب و چالی روی چانه. با موهایی تاب دار و طلایی رنگ که مانند هاله ای درخشان صورتم را در بر گرفته بود.

صورت من یا صورت او؟

این چهره ی کاملی برای یک گل شب بو بود. مانند یک برگردان دقیق از یک گل به یک انسان. با صدای بلند و جیغ جیغی ام پرسیدم: «او کجاست؟ پت کجاست؟»

غیبت او مرا وحشت زده کرده بود. تا به حال موجودی بی دفاع تر از این نیمه بچه با چهره ای مهتابی و موهایی طلایی به رنگ آفتاب ندیده بودم.

دکتر با اطمینان گفت: «اون همینجاست داخل مخزن. و آماده ی حرکت. فکر کردیم تو می تونی به ما بگی بهترین جایی که بفرستیمش کجاست.»



به سمت صدای او نگاه کردم. وقتی او را زیر نور افتاب ایستاده بود و مخزن روشن را در دست گرفته بود دیدم. هزاران خاطره از زندگی قبلی ام به ذهنم هجوم آوردند.

با صدایی شکننده و ظریف با نفس هایی بریده بریده گفتم: «دکتر! دکتر تو قول داده بودی! اُستیس تو قسم خوردی! چرا؟ چرا زیر قولت زدی؟»

خاطره ی مبهمی از غم و اندوه متأثرم کرد. این جسم تا به حال چنین درد و رنجی را تجربه نکرده بود و حاضر نبود زیر بار آن برود.

«واندا حتی گاهی یه انسان قابل اعتماد و درستکار هم در مقابل زور تسلیم میشه.»

صدای دیگری که به شدت آشنا به نظر می رسید با لحن تمسخر آمیزی گفت: «زور.»

«جرد. از نظر من وقتی چاقو رو زیر گلو ی کسی بذاری معنیش زور و اجبار دیگه.»

«نه چندان هم مطمئن نبودم. تو کاملاً جدی بودی.»

بدنم به لرزه افتاد: «چاقو.»

ایان زیر لب گفت: «هیس نگران نشو.» نفس او رشته های طلایی رنگ موهایم را دور و بر صورتم ریخت و من آنها را کنار زدم. یک عادت همیشگی. او آهی کشید. ولی آهی شادی آفرین: «واندا، واقعاً فکر می کردی می تونی به همین راحتی ما رو ترک کنی؟»

ایان خوشحال بود. فهمیدن این موضوع یک باره از شدت نگرانی ام کاست.

زیر لب زمزمه کردم: «بهت که گفته بودم. من دیگه نمی خواستم یه انگل باشم.»



صدای قبلی ام با لحن آمرانه ای گفت: «اجازه بدین.» و آنگاه من توانستم چهره ی خود را بنم. چهره ی قاطع و مشخص خودم را. پوستی افتاب سوخته. ابروهایی سیاه رنگ و صاف در بالای دو چشم بادامی به رنگ قهوه ایه مایل به زرد با رنگدانه های سبز. گونه های برجسته و شفاف... که در قالب یک تصویر، بلکه چهره ی حقیقی خود، همانگونه که آن را همیشه دیده بودم.

«واندا خوب گوش کن. من دقیقا می‌دونم که نمی‌خواهی باشی. ولی ما انسان هستیم. در نتیجه خودخواهیم و همیشه هم کار صحیح رو انجام نمیدیم. اصلاً هم قصد نداریم اجازه بدیم از پیش ما بری. مجبوری یه جوری با این قضیه کنار بیای.»

شیوه ی حرف زدن او. آهنگ و لحن صدایش و البته نه خود صدا، تمامی مکالمات بدون کلامی را که در ذهن خود داشتم تداعی کرد، خواهرم.

«مل؟ مل تو که حالت خوبه!»

او لبخندی بر لب آورد و خم شد تا مرا در آغوش بگیرد. و درشت تر از حد تصورم بود.

«البته، خودمم. مگه موضوع اصلی ماجرا همین نبود و تو هم کاملاً رو به راه خواهی شد. ما در این مورد حماقت نکردیم و اولین جسمی رو که دیدیم تصاحب نکردیم.»

جیمی به زور خود را در کنار مل جا داد: «بذار من بهش بگم بذار من بگم!» دور و بر تخت حسابی شلوغ شده بود در نتیجه تخت مدام تکان می خورد.

دست جیمی را گرفتم و فشار دادم. دستهایم چقدر کوچک و کم زور به نظر می رسیدند. آیا او اصلاً فشار آنها را احساس می کرد؟

«جیمی!»



او فاتحانه خندید و گفت: «سلام. واندا! خنده داره نه؟ تو الان از من کوچک تری!»

«ولی هنوز بزرگ تر. من تقریباً...» آنگاه سکوت کردم و بلافاصله جمله ام را تغییر دادم: «تولد من ده هفته ی دیگه اس.»

شاید گیج و سردر گم شده بودم ولی احمق نه > تجربیات ملانی به هدر نرفته بودند، من از آنها چیزی آموخته بودم. ایان هم ددرست مثل جرد ذره ذره وجودش پر از صداقت و جوانمردی بود. و من قصد نداشتم مانند ملانی اسیر ناکامی شوم.

در نتیجه به دروغ متوسل شدم و یک سال به سن خود افزودم: «هجده ساله میشم.»

از گوشه ی چشم دیدم که ملانی و ایان ار تعجب خشکشان زد. این جسم خیلی جوانتر از سن خود به نظر می رسید. حدود هفده سال.

و این حقه ی کوچک و ادعا بود که وادارم کرد درک کنم در اینجا ماندگار شده بودم. در کنار ایان و بقیه ی خانواده ام. گلویم گرفت احساس کردم به شکل عجیبی باد کرده است.

جیمی شروع به نوازش کردن صورتم کرد. دستهایش در مقایسه با گونه ی من چقدر بزرگ به نظر می رسیدند. او بار دیگر توجه ام را به خود جلب کرد: «اونها اجازه دادن منم در سرقتی که قرار بود برای پیدا کردن جسم تو برن، حضور داشته باشم.»

زیر لب گفتم: «میدونم یادم می آد... خوب یادشه که تو رو اونجا دید.» نگاه غضبناکی به ملانی انداختم. او هم شانه هایش را بالا انداخت.

جیمی گفت: «ما سعی کردیم اونو نترسونیم. میدونی اون خیلی ظریف و شکننده است...و زیبا، ما باهم اونو پیدا کردیم. ولی قرار شد من تصمیم بگیرم! میبینی، مل میگفت باید یه جوون رو



انتخاب کنیم، کسی که سالهای بیشتری از عمرش رو در غالب روح زندگی کرده باشه، ولی نه خیلی جوون. برای اینکه اون میدونست تو دوست نداری در قالب یه بچه زندگی کنی. اونوقت جرد این صورت رو پسندید. برای اینکه اون میگفت هیچ کس نمیتونه به این چهره بی اعتماد و بد گمان باشه. تو اصلاً خطرناک به نظر نمیرسی. درواقع نقطه مقابل خطرناکی. جرد می گفت هر کی تو رو ببینه طبیعتاً و نا خودآگاه میخواد از تو حمایت کنه درسته جرد؟ ولی اون وقت من حرف آخر رو زدم. چون دنبال کسی می گشتم که شکل تو باشه و فکر می کردم این شبیه توئه. برای اینکه اون یه ورایی شبیه فرشته هاست. درست مثل تو و واقعاً زیبا.»

لبخند همیشگی جیمی روی لبانش آشکار شد. «من میدونستم که تو خیلی زیبایی...ایان با ما نیومد اون همینجا پهلوی تو نشست. اون گفت براش مهم نیست تو چه شکلی باشی اون اصلاً اجازه نمی داد یه نفر دیگه حتی من و مل دست به مخزن تو برنیم. ولی دکتر ایندفعه اجازه داد من تماشا کنم. واندا خیلی جالب بود. نمیدونم چرا قبلاً اجازه نمیدادی من موقع عمل حضور داشته باشم. با این وجون اونها اجازه ندادن من کمک کنم. ایان نمی گذاشت هیچکس جز خودش به تو دست بزنه.»

ایان دستم را فشار داد و خم شد تا در میان موهایم نجوا کند. صدایش به حدی آهسته بود که فقط من میتوانستم بشنوم. «آواره من تو رو توی دستم گرفتم. و تو واقعاً زیبا بودی.»

چشمانم پر از اشک شدند و مجبوع شدم بینی ام را بالا بکشم.

جیمی با نگرانی پرسید: «تو این جسم رو دوست داری نه؟ عصبانی که نیستی؟ کسی که در این جسم با تو نیست نه؟»



زیر لب گفتم: «نه عصبی نیستم و من - من نمیتونم کس دیگه ای رو در این جسم بیابم. فقط خاطرات پت - پت ازنمیدونم از کی در این جسم بوده. یادم نمی آمد از کی دیگه در این جسم نیست. هیچ اسم دیگه ای رو به یاد نمی آرم.»

ملانی موهایم را لمس کرد و رشته ای از موهایم را بالا زد و آن را میان انگشتان خود لغزاند و با لحن محکمی گفت: «تو یه پارازیت نیستی. این بدن هم متعلق به پت نبود. ولی در عین حال کسی هم ادعایی روی اون نداشت. واندا ما صبر کردیم تا مطمئن بشیم. ما تقریباً به همون اندازه ای که با جودی سر و کله زدیم. سعی کردیم اونو بیدار کنیم.»

با صدای جیغ جیغی خود پرسیدم: «جودی؟ برای جودی چه اتفاقی افتاد؟» صدای ظریف و زیرم مثل جیک جیک یک پرندۀ بر اثر نگرانی بلند تر از حد عادی به نظر می رسید. سعی کردم بلند شوم. ایان بدون کوچکترین زحمتی - حرکت دادن بدن لاغر و ظریف جدیدم به هیچ قدرت و زوری نیاز نداشت - مرا به حالت نشسته درآورد و بازویش را دورم حلقه کرد تا مراقب باشد سرم گیج نرود و نیفتم. آنگاه توانستم صورت همه را ببینم.

دکتر که دیگر اثری از اشک در چشمهایش نبود جب که دور و بر دکتر می پلکید و زیر چشمی به من نگاه می کرد. نگاهش رضایتمندانه و در عین حال فوق العاده کنجکاو بود. در کنار او زنی که برای یک ثانیه او را نشناختم. زیرا چهره اش سر حال تر و پر شورتر از همیشه بود و من در هر حال خیلی او را ندیده بودم. ماندی درمانگر سابق. جیمی در کنارم با لبخندی شیرین و هیجانزده ملانی در کنار او و جرد که پشت سر ملانی ایستاده دست هایش را دور کمر او حلقه کرده بود. میدانستم این دست ها هرگز احساس خوبی نداشتند مگر هنگامی بدن او را لمس کنند. حالا بدن من! میدانستم که برای همیشه او را در کنار خود نگه میدارد و از کمترین فاصله ای که بینشان بیفتد



متنفر خواهد بود این فکر رنج و درد شدیدی به وجودم انداخت و قلب ظریفی که در جثه ی کوچکم می تپیده لرزه افتاد. قلبی که تا به حال نشکسته بود و چیزی از این خاطره نمی فهمید.

از این که هنوز جرد را دوست داشتم متأسف شدم. حق نداشتم نسبت به جسمی که او دیوانه وار دوستش داشت حسادت بورزم. نگاهم به سرعت به مل معطوف شد. متوجه ی خمیدگی محزون لبهایش که روزگاری لبهای من بودند شدم و فهمیدم که او فکرم را خوانده است.

به سرعت نگاهم را متوجه چهره هایی که دور تخته حلقه زده بودند کردم. ترودی و جفری، هیت. پیگ و اندی، براند حتی... .

دکتر پس از چند لحظه سکوت سوالم را جواب داد: «جودی واکنشی نشون نداد. ما حداکثر سعی و تلاشمون رو کردیم.»

«پس جودی از بین رفته؟» قلب بی تجربه ام به شدت می تپید. به این عضو شکننده و آسیب پذیر چه بیدار باش سخت و دشواری را تحمیل کرده بودم.

هیدی و لیلی لبخندی کمرنگ و حاکی از درد _ که خیلی هم دردمندانه به نظر نمیرسید... بربل آوردند.

«ما نمیتونستیم آب به بدنش برسونیم. ولی هیچ راهی برای غذا دادن به اون به عقلمون نرسید. نگران اب شدن ماهیچه ها و تحلیل رفتن مغزش بودیم...»

هنگامی که قلب تازه ان به درد افتاد دردی که تا به حال آن را تجربه نکرده بودم- درد برای زنی که هرگز او را ندیده بودم- چشمهایم همچنان به دیدن صورت هایی که دور تخته جمع شده بودند. دامه داد. یکباره یخ کردم.



جودی که محکم به کایل چسبیده بود. به من زل زده بود.

او با تردید لبخندی بر لب آورد. ناگهان او را شناختم.

«سانی!»

او با لحنی تقریباً خودپسندانه گفت: نتلاشمو کردم تا بمونم درست مثل تو.»

آنگاه نگاهی به صورت کایله خویشتن دار تر و صبور تر از همیشه به نظر میرسید انداخت و با لحن غم انگیزی گفت: «با این وجود دارم سعی می کنم. من در جست و جوی او هستم و همیشه به جستجوی او ادامه می دهم.»

دکتر به آرامی ادامه داد: «کایل وقتی دید که دارم کم کم داریم جودی رو از دست می دیم ما رو مجبور کرد سانی رو به اون جسم برگردونیم.»

لحظه ای هاج و واج به سانی و کایل زل زدم. آنگاه دوباره به تماشای بقیه ی افرادی که دورم حلقه زده بودند پرداختم.

ایان با نگاه عجیبی که ترکیبی از شادی بیش از حد اضطراب و نگرانی بود، به من زل زده بود. صورتش بلند تر و بزرگتر از آنچه در ذهنم نقش بسته بود، به نظر میرسید. ولی چشمهایش همان آبی سحر آمیزی بودند که در تمام وجودم حک شده بود، همان لنگری که مرا در این سیاره نگه داشته بود.

او پرسید: «اونجا راحتی؟»



اعتراف کنان گفتم: «من... من نمیدونم. احساس خیلی عجیبیه. انقدر عیب که به گونه ی دیگری تبدیل شدم. خیلی عجیب تر از اونی که فکرشو کنم. من... من نمیدونم..»

با دیدن آن چشمها بار دیگر قلبم به شدت تپید. این احساس خاطره ی عشق یک زندگی دیگر نبود. دهانم خشک شد و دلم لرزید. احساس کردم قسمتی از شانه ام که بازوی او دور آن حلقه شده بود. زنده تر از بقیه بدنم است.

او زیر لب گفتم: «واندا برات سخت نیست که مدتی طولانی در این جسم بمونی، فکر می کنی بتونی تحمل کنی؟»

جیمی دستم را فشرد و ملانی هم دستش را روی دست او گذاشت و هنگامی که جرد هم دستش را بالای دست آنها گذاشت، لبخندی بر لب آورد. ترودی پایم را نوازش کرد. جفری هیث اندی پیگ و حتی لیلی با شادمانی به من لبخند می زدند کایل کمی نزدیک تر آمد لبخندی تمام صورتش را پوشانده بود. لبخند سانی نیز لبخند یک شریک و همدست در یک توطئه بود.

دکتر چه مقدار ضد درد به من داده بود؟ همه چیز می درخشید ایان طره ای از موهای طلایی رنگم را از صورتم کنار زد و دستش را روی گونه ام گذاشت. دستش آنقدر بزرگ بود که فقط کف آن از آرواره ی پایین تا پیشانی ام را پوشاند. این تماس تماسی شبیه جریان برق روی پوست مهتابی ام بر جای گذاشت. بر اساس این شوک احساس سوزش کردم و دلم با این احساس یکباره فرو ریخت.

احساس کردم یک گرمای ناگهانی گونه هایم را به رنگ صورتی درآورد. قلبم تا به حال نشکسته بود. ولی در عین حال هرگز به پرواز هم در نیامده بود احساس خجالت کردم. به سختی توانستم سعی کنم حرف بزنم.



زیر لب زمزمه کردم: «اگه تو رو خوشحال می کنه. فکر کنم بتونم تحمل کنم.»

ایان مخالفت کرد: «نه این عملاً کافی نیست. باید خودت هم احساس خوشحالی کنی.»

هر بار فقط میتوانستم چند ثانیه در چشمهایش نگاه کنم، شرمی گیج کننده که برایم تازگی داشت. بارها و بارها وادارم می کرد چشمهایم را پایین بیندازم.

«فکر...میکنم امکانش هست. فکر می کنم احتمالاً خیلی خیلی خوشحال و راضی خواهم بود.»

خوشحال و غمگین. هیجانزده و آزرده خاطر دلگرم و وحشت زده صبور و خشمگینسرکش و آرام. کامل و پوچ...همه ی احساسات . همه چیز را احساس خواهم کرد.

ایان با مهربانی صورتم را بالا آورد تا در چشمهایش نگاه کنم. گونه هایم پر رنگ تر شدند.

او جلوی چشم همه مرا بوسید. ولی من به سرعت حضور بقیه را فراموش کردم. بوسه ای ساده و سالم. نه نگرانی نه دستپاچگس و نه اعتراضی. فقط من و ایان.

«باشه، خواهم ماند.»

و دهمین زندگی ام آغاز شد.



خاتمه

عشق و زندگی در این آخرین پایگاه انسانی و دورافتاده همچنان ادامه داشت، ولی همه چیز تقریباً مثل سابق نبود.

من نیز مثل سابق نبودم.

این نخستین تجدید حیات من در گونه قبلی‌ام بود. این انتقال برایم بسیار دشوارتر از تغییر محیط از یک سیاره به سیاره دیگر بود. زیرا من در همین سیاره از قبل امید و آرزوها و انتظاراتی در باب انسان بودن را تجربه کرده بودم. به علاوه خصوصیات زیادی از گلبرگ شکفته بر ماه به ارث برده بودم که همه آنها خوشایند نبودند.

رنج فراوانی در رابطه با ریسنده ابر به من رسیده بود. دلم برای مادری که هرگز ندیده بودم تنگ بود و برای درد و رنج او ماتم گرفته بودم. شاید در این سیاره هیچ شادی و لذتی بدون درد و رنج



معادل آن وجود نداشت. درد و رنجی که مطابق معیارهایی ناشناخته متناسب با آن شادی و لذت بود و آن را متعادل می کرد.

وارث محدودیت های غیرمنتظره ای بودم. من در گذشته صاحب جسمی نیرومند، سریع و بلندقد بودم - جسمی که می توانست کیلومترها را بدون غذا و آب بدود، وزنه های سنگین را بلند کند و به راحتی به قفسه های بلند دسترسی داشته باشد. جسم فعلی ام ضعیف بود - نه فقط از لحاظ فیزیکی، بلکه هر بار که توانایی خود را دست کم می گرفتم و به خود اعتماد به نفس نداشتم - که این روزها غالباً چنین حالتی را احساس می کردم - خجالتی فلج کننده و دست و پا گیر اختیار از کفم می برد.

اکنون در این جامعه انسانی وارث نقش متفاوتی بودم. اکنون اهالی غار همه چیز را برایم حمل می کردند و اجازه می دادند قبل از همه وارد اتاق شوم. ساده ترین کارها را به من محول می کردند و در هر حال در وسط کار، آن را به فرد دیگری واگذار می کردند. بدتر از آن اینکه، احتیاج به کمک داشتم. عضلات بدنم ضعیف و شکننده بودند و عادت به کارهای پرزحمت و دشوار نداشتم. به سرعت خسته می شدم و تلاشی که برای مخفی کردن خستگی خود به خرج می دادم از نظر هیچ کس دور نمی ماند. احتمالاً حتی قادر نبودم یک کیلومتر را یک نفس بدوم.

با این وجود مشکل فقط ضعف جسمانی ام نبود. من در قالب قبلی خود صورت زیبایی داشتم. صورتی که اهالی غار قادر بودند همراه ترس، بی اعتمادی و حتی نفرت به آن بنگرند. ولی با این صورت جدید روبه رویی با چنین احساساتی ممکن نبود.

اهالی غار اغلب گونه هایم را نوازش می کردند، انگشت های خود را زیر چانه ام می گذاشتند تا صورتم را بالا بیاورند و بهتر آن را تماشا کنند. غالباً سرم را نوازش می کردند (که کار ساده ای بود.



چرا که من در اینجا از همه کوتاه قدتر بودم، البته جز بچه ها.) و آن قدر موهایم را نوازش می کردند که سعی می کردم حساسیت نشان ندهم. کسانی که در گذشته هرگز مرا نپذیرفته بودند، اکنون با من دوست شده بودند. حتی لوسینا هنگامی که بچه هایش مثل دو توله سگ مامانی و دوست داشتنی شروع به دویدن و دنبال کردنم کردند، به یک مقاومت جزئی اکتفا کرد. به خصوص فریدم^{۳۷} که در هر فرصتی چهار دست و پا می آمد روی دامنم می نشست و صورتش را در میان موهایم مخفی می کرد. ایزیا^{۳۸} بزرگتر از آن بود که چنین رفتارهای کودکانه ای از او سر بزند. او دوست داشت دستم را که درست هم اندازه دست خودش بود بگیرد و با هیجان درباره عنکبوت ها، اژدهاها، بازی فوتبال و سرقت های سابق با من حرف بزند. بچه ها هنوز حاضر نبودند به ملانی نزدیک شوند. مادرشان در گذشته به شدت آنها را از من ترسانده بود.

حتی مگی و شارون با وجود اینکه هنوز سعی می کردند به من نگاه نکنند، نمی توانستند مثل گذشته در حضور من خشکی و خشونت از خود بروز دهند.

جسم من تنها تغییر موجود نبود. بالاخره فصل بارندگی در بیابان سر رسید، و من خوشحال بودم. هرگز در گذشته بوی باران بر روی کروتوزوت^{۳۹} را استنشاق نکرده بودم. فقط می توانستم به طور مبهم از میان خاطراتی که از خاطرات ملانی در ذهنم به یادگار مانده بود، چیزهایی به یاد آورم. و اکنون رایحه باران غارهای نا گرفته را می شست و بوی خوش و عطر تازگی را در آنها به جای می گذاشت. رایحه ای که انگار به موهایم می چسبید و همه جا به دنبالم می آمد. بویی که در رویاهایم استنشاق می کردم.

³⁷ Freedom

³⁸ Isaiah

³⁹ Croosotic

گیاه کروتوزوت از گیاهان بومی جنوب غربی ایالات متحده و شمال مکزیک که بوی تندی مانند جوهر قطران دارد. (مترجم)



از این گذشته گلبرگ شکفته بر ماه تمام سال های زندگی خود را در سیاتل گذرانده بود و درخشش آسمان همیشه آبی و گرمای طاقت فرسای آن جا به همان اندازه که فشار آسمان گرفته و ابری بیابان برای اهالی غار گیج کننده و بی سابقه بود، برای من حیرت انگیز و شگفت آور بود. ابرها هیجان انگیز بودند. تغییر و تنوعی متفاوت با آسمان بی حالت و رنگ پریده. آن ها حرکت و ژرفای سحرآمیزی داشتند و اشکالی در آسمان می ساختند.

تغییراتی اساسی در غارهای جب رخ داد و نقل مکان به اتاق بزرگ بازی - که در حال حاضر تبدیل به یک خوابگاه عمومی شده بود - مقدمه مناسبی برای تدارکات دائمی که در پیش بود به شمار می آمد.

از هر فضایی باید استفاده می شد. در نتیجه اتاق ها نمی توانستند خالی بمانند. با این حال فقط تازه واردها، کندی^{۴۰} - که بالاخره توانسته بود نام صحیح خود را به یاد آورد - و لیزی می توانستند طاقت بیاورند و از اتاق قبلی وس استفاده کنند. دلم برای کندی که مجبور بود هم اتاقی لیزی باشد، می سوخت. ولی درمانگر هرگز احساس نارضایتی نمی کرد.

پس از خاتمه فصل بارندگی جیمی به غار براند و آرون نقل مکان می کرد. جرد و ملانی پیش از انتقال من به بدن پت، او را با اردنگی روانه اتاق ایان کرده بودند؛ جیمی هنوز آنقدر عقل رس و بزرگ نشده بود که آن دو مجبور شوند برایش بهانه ای بتراشند.

کایل مشغول عریض کردن اتاق خواب تنگ و تاریک والتر بود، تا پس از پایان فصل بارندگی در بیابان آن را آماده کند. این دخمه حقیقتاً فقط به زور جای یک نفر بود، ولی کایل قصد نداشت به تنهایی در آن به سر برد.

⁴⁰ Candy



شب ها در اتاق بازی، سانی مثل بچه گربه ای که با یک سگ رات وایلر^{۴۱} دوست شده و به او اعتماد کامل پیدا کرده باشد، خود را جمع می کرد و روی سینه کایل می خوابید. او همیشه در کنار کایل بود. به یاد ندارم از روزی که این چشم های خاکستری نقره ای را گشودم، حتی یک بار آن ها را جدا از هم دیده باشم.

کایل به نظر می رسید همیشه گیج و منگ است. این رابطه ناممکن چنان او را پریشان و سردرگم کرده بود که نمی توانست حواس خود را چندان جمع کند. او از جودی صرف نظر نکرده بود، ولی از آنجایی که سانی به او چسبیده بود و رهایش نمی کرد، او همواره دخترک را با دست هایی مهربان در کنار خود نگه می داشت.

قبل از شروع بارندگی، همه اتاق ها پر شده بودند. در نتیجه من در بیمارستان - که دیگر باعث وحشتم نمی شد - در کنار دکتر ماندم. تخت های بیمارستان چندان راحت نبودند. ولی مکان بسیار جالبی برای اقامت بود. کندی جزئیات زندگی آوار تابستان را دقیق تر از زندگی خود به خاطر می آورد؛ در حال حاضر بیمارستان تبدیل به مکانی برای نمایش های معجزه آسا شده بود.

دکتر پس از شروع فصل بارندگی دیگر در بیمارستان نخواست. در اولین شب اقامت در اتاق بازی، شارون بدون کوچکترین توضیحی تشک خود را کنار تشک او پهن کرد. شاید انگیزه شارون کششی بود که دکتر نسبت به زن درمانگر پیدا کرده بود. اگر چه شک داشتم دکتر حتی متوجه شده باشد آن زن مسن چقدر زیباتر بود؛ کشش دکتر نسبت به او به علت علم خارق العاده اش بود. شاید هم زمان آن رسیده بود که شارون او را ببخشد و مسایل گذشته را فراموش کند. امیدوار

⁴¹ نوعی سگ نگهبان سیاه رنگ (مترجم) Rott Weiler



بودم حدس دوم من درست باشد. حتی فکر اینکه ممکن است شارون و مگی با گذشت زمان مهربان شوند نوید بخش بود.

در هر حال من هم بیش از این در بیمارستان نمی ماندم.

اگر به خاطر جیمی نبود گفت و گوی حیاتی و سرنوشت ساز با ایان هرگز سر نمی گرفت. هر بار که به فکر مطرح کردن آن می افتادم، دهانم خشک می شد و کف دست هایم عرق می کردند. اگر آن احساسات و معدود لحظات اطمینان بخش بعد از اینکه در قالب این جسم جدید چشم گشودم، توهمی بیش نبودند؟ اگر به اشتباه آن ها را در خیال پرورانده بودم؟ می دانستم در مورد من هیچ چیز تغییری نکرده بود. ولی چگونه می توانستم مطمئن باشم ایان هم همین احساس را داشت؟ جسمی که او در دام عشق آن افتاده بود هنوز همین جا بود!

انتظار داشتم که او آشفته و به هم ریخته باشد. همه چنین بودیم. اگر برای من که یک روح بودم و به چنین تغییری عادت داشتم سخت بود، پس چقدر باید برای انسان ها دشوار باشد؟ داشتم سعی می کردم خود را از آخرین رگه های حسادت و بازتاب های گیج کننده عشقی که هنوز از جرد در دل داشتم، رها کنم. من نیازی به آن ها نداشتم. ایان جفت مناسبی برای من بود. ولی گاهی خود را در حالی که گیج و مات به جرد زل زده بودم، غافل گیر می کردم. چند بار دیده بودم که ملانی دست یا بازوی ایان را لمس کرده بود، ولی گویی ناگهان به یاد آورده بود که کیست و به سرعت خود را عقب کشیده بود. گاهی اوقات حتی جرد که کمترین دلیل برای بلا تکلیفی و تردید داشت نگاه سردرگم و حاج و واج مرا با نگاه کنجکاو خود دنبال می کرد و ایان... حتماً برای او دشوارتر از بقیه بود. این را می فهمیدم.



ما هم مثل کایل و سانی تقریباً همیشه با هم بودیم. ایان مدام صورت و موهایم را لمس می کرد و همیشه دستم را می گرفت. ولی، همه اهالی غار چنین واکنشی نسبت به این جسم جدید داشتند. پس چرا او دیگر مرا مانند نخستین روز نمی بوسید؟

شاید هرگز نمی توانست برخلاف اهالی غار که همه مرا در قالب جدیدم دوست داشتند، من را با شرایط جدید بپذیرد.

این نگرانی در شبی که ایان تخت مرا از بیمارستان - حمل آن برای من دشوار بود - به اتاق بازی تاریک و بزرگ برد، به شدت بر قلبم سنگینی می کرد.

بعد از شش ماه برای نخستین بار باران بارید. اهالی غار هنگام جا به جا کردن رختخواب های نمناک خود هم می خندیدند و هم شکایت می کردند. شارون را در کنار دکتر دیدم و لبخندی بر لب آوردم.

جیمی از گوشه ای که زیراندازش را کنار تشک ایان پهن کرده بود برایم دست تکان داد و صدایم زد: "واندا، بیا اینجا. برای هر سه تانمون جا هست."

جیمی تنها کسی بود که درست مثل گذشته با من رفتار می کرد. البته که او به جثه ضعیف و ریزه میزه من حساسیت نشان می داد، ولی هرگز وقتی که وارد اتاق می شدم و یا کلمات و حرف های وندا از میان این لب ها خارج می شدند تعجب نمی کرد و واکنش منفی نشان نمی داد.

"واندا تو که واقعاً خیال نداری روی اون تخت ناراحت بخوابی؟ شرط می بندم اگه این تشک ها رو به هم بچسبونیم همه مون راحت جا می شیم." جیمی بدون اینکه منتظر جواب موافقت آمیز من



باشد یکی از تشک ها را با پا به تشک دیگر چسباند و لبخندی به من زد: " تو که جای زیادی نمی گیری."

او تخت را از ایان گرفت و آن را از جلوی راه دور کرد و کنار دیوار گذاشت. آنگاه در انتهای یک تشک ولو شد و پشت خود را به ما کرد و بدون اینکه روی خود را برگرداند، گفت: " راستی ایان با براند و آرون صحبت کردم. فکر می کنم برم تو اتاق اونها. خب دیگه من خیلی خسته ام. شب به خیر."

لحظه ای طولانی به جیمی که بی حرکت خوابیده بود زل زدم. ایان هم بی حرکت دراز کشیده بود. آیا دچار شوک ناشی از ترس شده بود؟ شاید هم داشت فکر می کرد راه حلی برای خلاصی از شرایط موجود پیدا کند.

صدای فریاد جب در اتاق طنین انداز شد: " چراغا خاموش، همه یه کمی خفه خون بگیری تا من بتونم کمی چشم هامو رو هم بذارم."

همه خندیدند، ولی مثل همیشه حرف های او را جدی گرفتند و هر چهار چراغ یکی پس از دیگری خاموش شد و اتاق در تاریکی مطلق فرورفت.

دست ایان دستم را یافت؛ چقدر گرم بود. آیا او توجه کرد که پوست دستم چقدر سرد و خیس عرق بود؟

او روی زانوهایش نشست و به آرامی مرا به سمت خود کشید. من هم خود را به فاصله میان تشک ها کشاندم و روی زمین دراز کشیدم. او همچنان دستم را در دست خود نگه داشته بود و زیر لب



زمزمه کرد: "این طوری راحتی؟" صدای پیچ پیچ گفت و گوی دیگران به علت صدای جریان آب چشمه گوگرد به درستی شنیده نمی شد.

جواب دادم: "آره متشکرم."

جیمی غلتي زد و باعث شد تشك جا به جا شود، بعد هم بدنش با من برخورد کرد. او زیرلب گفت: "اوه متأسفم، واندا." سپس صدای خمیازه اش را شنیدم.

ناخودآگاه خود را کنار کشیدم. ایان به من از آنچه تصور می کردم، نزدیک تر شده بود. وقتی به او برخورد کردم، نفسم بند آمد و سعی کردم خود را کنار بکشم. بازویش ناگهان دور بدنم حلقه شد و مرا به سمت خود کشید.

احساس عجیبی بود؛ بازوهای حلقه شده ایان دور بدنم که این بار اصلاً حاکی از عشق افلاطونی او نسبت به من نبود. به شکل عجیبی اولین تجربه استفاده از داروی ضد درد را در ذهنم بیدار کرد. درست مثل این بود که می دانستم درد زیادی در وجودم دارم ولی قادر به احساس آن نبودم. گویی تماس او تمام درد و رنج مرا از میان برده بود.

این احساس، شرم و خجالت را از وجودم زدود. به طرف او غلتیدم و او بازویش را محکم تر دور بدنم حلقه کرد.

سؤال او را تکرار کردم و زیرلب پرسیدم: "این طوری راحتی؟"

او پیشانی ام را بوسید: "بهتر از راحت."

هر دو، چند دقیقه ای سکوت کردیم. بیشتر پیچ پیچ های دیگر هم خاموش شده بودند.



او کمی خم شد تا لب هایش کنار گوشم قرار گیرد. آنگاه آرام تر از قبل در گوشم زمزمه کرد:
"واندا، فکر می کنی..." آنگاه سکوت کرد.

"چی؟"

"خوب، ظاهراً به نظر می رسه که دیگه الان یه اتاق در اختیار من قرار گرفته، این درست نیست."

"نه، اونقدرها جا نداریم که تو بتونی به تنهایی از یه اتاق استفاده کنی."

"من دلم نمی خواد تنها باشم، ولی..."

چرا نمی پرسید: "ولی چی؟"

"به اندازه کافی وقت داشتی تا فکراتو بکنی؟ من نمی خوام دستپاچه ات کنم. می دونم که گیج شدی. با جرد..."

لحظه ای طول کشید تا منظورش را بفهمم. آنگاه به آهستگی زیرلب خندیدم. ملانی عادت به هرهر خندیدن نداشت، ولی پت چرا. و جسم او وادارم کرد در بی موقع ترین شرایط بزنم زیر خنده.

او پرسید: "چی؟"

زمزمه کنان برایش توضیح دادم: "منم به تو وقت داده بودم که خودتو به دست بیاری. چون نمی خواستم عجولانه فکر کنی و تصمیم بگیری - برای اینکه می دونستم با وجود ملانی حتماً گیج شدی."



او از شدت تعجب از جا پرید: "تو فکر کردی...؟ ولی ملانی که تو نیست. من اصلاً گیج نشده بودم."

لبخندی در تاریکی بر لب هایم نشست: "و جرد هم تو نیست."

او این بار با صدای گرفته و لحن جدی تری جواب داد: "ولی اون هنوز جرده و تو هم دوستش داری."

آیا ایان دوباره حسادت می کرد؟ نباید از احساسات منفی خوشحال می شدم، ولی مجبور بودم اعتراف کنم واکنش او برایم قوت قلبی بود.

"جرد گذشته منه. یه زندگی دیگه. در حال حاضر تو همه چیز منی."

او لحظه ای سکوت کرد و هنگامی که شروع به حرف زدن کرد، صدایش بر اثر احساسات شدید خشن و ناآرام به نظر می رسید: "و اگه تو بخوای، آینده ات رو هم خواهیم دزدید."

"بله، خواهش می کنم."

و آنگاه او مرا در میان آن محل شلوغ بوسید. و من از یادآوری اینکه آن قدر ذکاوت به خرج داده بودم و درباره سن واقعی خود دروغ گفته بودم، حسابی ذوق زده شدم.

پس از گذشت زمان من و ایان بیشتر از همیشه در کنار هم بودیم و از هم جدا نمی شدیم. در نتیجه هنگامی که زمان آن فرارسید که چهره تازه خود را روی روح های دیگر امتحان کنم، او همراهم بود.



این سرقت پس از هفته ها درماندگی و ناتوانی برایم تنوع دلچسبی بود. خیلی بد بود که جسم تازه ام ناتوان و تقریباً بی استفاده در گوشه این غارها افتاده بود؛ نمی توانستم باور کنم، دیگران اجازه نمی دادند حتی در انجام کارهایی که بدنم به خوبی از عهده آنها بر می آمد، شرکت کنم.

جرد مخصوصاً به علت این چهره معصوم و بی ریا که هیچ کس نمی توانست به آن شک کند و این ساختار ظریف که هر کسی راغب می شد از آن حمایت کند، انتخاب جیمی را تأیید کرده بود. ولی حتی برای خود او نیز سخت بود که این فرضیه را به مرحله عمل درآورد. مطمئن بودم سرقت در شرایط فعلی نیز مثل گذشته بسیار ساده و راحت بود. ولی جرد، جب، ایان و بقیه - همه به جز جیمی و مل- روزهای پی در پی به جر و بحث می پرداختند و سعی می کردند راه حلی برای شرکت دادن یا ندادن من در سرقت بیابند. خیلی مسخره و خنده دار بود.

می دیدم که آن ها مراقب سانی بودند. ولی او هنوز امتحان خود را پس نداده بود و به راحتی نمی توانستند به او اعتماد کنند. بالاتر از همه اینکه او اصلاً تمایلی برای بیرون رفتن از غارها نشان نمی داد. او از شنیدن کلمه سرقت از ترس می لرزید و خود را عقب می کشید. کایل همراه ما نمی آمد؛ یک بار که او اشاره مختصری به این موضوع کرده بود، سانی دچار حمله عصبی شده بود.

سرانجام واقعیت پیروز شد. آنها به من احتیاج داشتند و این موضوع احساس خوبی را برایم به ارمغان آورد. مواد خوراکی و تجهیزات رو به اتمام بودند؛ ظاهراً این سرقت، سفری طولانی و جانانه به دنبال داشت. جرد مطابق معمول رهبری گروه را به عهده داشت، در نتیجه نیازی به ذکر این مطلب نیست که ملانی هم جزو افراد گروه بود. آرون و بران هم داوطلب شدند، نه اینکه واقعاً نیازی به زور بازوی آنها داشته باشیم؛ آنها از زندانی بودن در غار به تنگ آمده بودند.



قصد داشتیم به سوی شمال حرکت کنیم. و من از دیدن مکان هایی تازه و تجربه مجدد هوای سرد حسابی ذوق زده شده بودم.

کنترل هیجان در این جسم جدید کمی دشوار بود. آن شیی که به سمت صخره ای که وانت و کامیون بزرگ در زیر آن پنهان شده بودند، حرکت می کردیم از خوشحالی بالا و پایین می پریدم و در پوست خود نمی گنجیدم.

ایان خنده اش گرفته بود، زیرا هنگامی که مشغول قرار دادن لباس ها و خرده ریزه های مورد نیاز در وانت بودیم، به سختی می توانستم آرام بگیرم. او دستم را گرفت و سعی کرد مهارم کند.

آیا خیلی سروصدا راه انداخته بودم و توجه اطرافیان را بیش از حد جلب کرده بودم؟ نه البته که چنین نبود، و ربطی به جست و خیز و شیطننت های من نداشت. این یک دام بود و دیگر خیلی دیر شده بود.

همه با مشاهده نوارهای نوری که از دل تاریکی روی صورت های جرد و ملانی افتاد، خشکمان زد. صورت و چشم های من که می توانستند در چنین شرایطی به ما کمک کنند در تاریکی و سایه ای که شانه های پهن پشت ایان ایجاد کرده بود، پنهان مانده بودند.

چشم های من در مقابل نور شدید چراغ قوه ها اذیت نمی شدند، و نور ماه هم به اندازه کافی روشن بود تا جستجوگرها را که تعدادشان از ما بیشتر بود به وضوح ببینم. هشت نفر در مقابل ما شش نفر. به علاوه در نور مهتاب اسلحه های آن ها که در دست هایشان برق می زدند و به سمت ما نشانه گرفته شده بودند، را می دیدم. اسلحه هایی که به سمت جرد و مل و براند و آرون نشانه گرفته شده بودند - تنها تفنگ ما هنوز بیرون کشیده نشده بود.



چرا اجازه داده بودم ایان همراهم بیاید؟ چرا او هم باید می‌مرد؟ سؤال‌های بسیار گیج‌کننده لیلی در گوشم زنگ می‌زدند: چرا زندگی و عشق همچنان ادامه داشتند؟ این چه مفهومی داشت؟ قلب کوچک و شکننده‌ام هزاران تکه شد، و با دستپاچگی به دنبال کپسول کوچکی که در جیبم بود، گشتم.

مردی که در وسط جستجوگرها ایستاده بود، فریاد برآورد: "بی حرکت، حالا همتون آروم سر جاتون بایستید. صبر کنین، صبر کنین، چیزی قورت ندین! ای بابا، خودتونو کنترل کنین! نه، نگاه کنین!"

آن مرد نور چراغ قوه را روی صورت خود گرفت.

پوست صورت او زمخت و آفتاب سوخته بود، درست مثل تخته سنگی که بر اثر وزش باد شدید تحلیل رفته باشد. موی سرش تیره بود، شقیقه‌هایش هم سفید شده بود و چشم‌هایش - چشم‌هایش هم به رنگ قهوه‌ای تیره بودند. فقط قهوه‌ای تیره، نه چیز دیگری.

او گفت: "ببین؟ خيله خب، حالا شماها به ما شلیک نکنین، ما هم به شماها شلیک نخواهیم کرد. ببینین؟" او اسلحه خود را روی زمین گذاشت و گفت: "بجنبین، آقایون." و بقیه هم سلاح‌های خود را در جلدهایشان قرار دادند - در جیب‌های پشتشان، در قوزک پایشان... چقدر اسلحه.

"ما مخفی گاه شما رو پیدا کردیم. شانس آوردیم که اینجا رو پیدا کردیم - و تصمیم گرفتیم این دور و برا پرسه بزنیم و با شماها آشنا بشیم. آدم هر روز که یه مخفی گاه افراد یاغی و شورشی رو پیدا نمی‌کنه."



او خنده شادمانه ای سر داد. خنده ای از اعماق وجودش: "یه نگاه به قیافه هاتون بندازین! چیه؟ فکر کرده بودین فقط خودتون این دور و برا پرسه می زنین؟" او دوباره بنای خندیدن گذاشت.

هیچ یک از افراد گروه ما حتی یک سانتی متر تکان نخوردند و حرکت نکردند.

مرد دیگری گفت: "نیت^{۴۲}، فکر می کنم شوکه شدن."

زنی گفت: "به حد مرگ اونها رو ترسوندیم. انتظار دارین شوکه نشن؟"

آنها این پا و آن پا می شدند و همچنان منتظر بودند. ولی ما همه سر جای خود خشکمان زده بود. جرد اولین کسی بود که توانست بر خود مسلط شود. او زیر لب پرسید: "شما کی هستین؟"

سردسته آنها دوباره خندید: "من نیت هستم و از دیدن شماها خوشحالم. اگرچه احتمالاً شماها چنین احساسی ندارین. این رابه^{۴۳}، ایوان^{۴۴}، بلیک^{۴۵}، تام^{۴۶}، کیم^{۴۷} و راسل^{۴۸}". او هنگام معرفی کردن افراد گروه خود، با دست به آن ها اشاره می کرد. و هر یک از آن ها هم با شنیدن نام خود سرشان را تکان می دادند. توجه ام به مردی که دورتر از بقیه ایستاده بود و نیت او را معرفی نکرد، جلب شد. موهایش مجعد و به رنگ زرد مایل به سرخ بود و تو چشم می زد. به علاوه بلندقدترین فرد گروه بود و تنها کسی بود که اسلحه در دست نداشت. او هم با دقت به من خیره شده بود. در

⁴² Nate

⁴³ Rob

⁴⁴ Ivan

⁴⁵ Blake

⁴⁶ Tom

⁴⁷ Kim

⁴⁸ Rachel



نتیجه رویم را برگرداندم. نیت ادامه داد: "البته ما روی هم رفته بیست و دو نفر هستیم." آنگاه دستش را به سمت جرد دراز کرد.

جرد نفس عمیقی کشید و یک قدم جلو گذاشت. به محض اینکه او حرکت کرد، همه افراد گروه کوچک ما یکباره به آرامی نفس های خود را بیرون دادند.

او دست نیت را فشرد: "من جرد هستم." آنگاه لبخندی بر لب آورد: "این ملانیه، آرون، براند، ایان و واندا. ماها سی و هفت نفریم."

هنگامی که جرد نام مرا بر زبان آورد، ایان خود را جا به جا کرد و سعی کرد مرا از دید افراد گروه مقابل دور کند. تازه متوجه شدم که شرایط فعلی برای من همان قدر خطرناک است که اگر اینها جستجوگر بودند برای بقیه افراد گروه خودمان. درست مثل همان اوایل، سعی کردم کاملاً بی حرکت باشم.

چشم های نیت بعد از شنیدن آمار جرد، چند بار باز و بسته شدند: "ووه. اولین باریه با یه گروه پرجمعیت تر از خودمون برخورد می کنم."

این بار نوبت جرد بود که از شدت تعجب چشم هایش گشاد شوند: "شما آدم های دیگه ای رو هم پیدا کردین؟"

"ما سه تا مخفی گاه دیگه رو می شناسیم. یازده تا با گایل^{۴۹}، هفت تا با راسل^{۵۰} و هیجده تا با مکس^{۵۱}. ما با هم در تماس هستیم. حتی گاهی داد و ستد هم می کنیم." بار دیگر خنده ای از ته دل.

⁴⁹ Gail



"الن^{۵۲} کوچولوی گایل دوست داشت با ایوان دوستی کنه. کارلوس هم از مصاحبت با راسل لذت می بره، و البته همه وقت و بی وقت به بارنز^{۵۳} احتیاج پیدا می کنیم..." او ناگهان حرفش را قطع کرد و با ناراحتی نگاهی به دور و بر خود انداخت. گویی چیزی را که نباید می گفت، بر زبان آورده بود. نگاهم چند ثانیه ای بر روی مرد بلندقد و سرخ مو که پشت بقیه ایستاده بود و هنوز به من زل زده بود، متوقف شد.

مرد کوتاه قدی که پوست تیره رنگی داشت و در کنار نیت ایستاده بود، گفت: "شاید بهتر باشه همه حرفا زده بشه."

نیت نگاه مشکوکی به افراد گروه ما انداخت: "باشه. حق با رابه. بهتره گفتنی ها گفته بشن." او نفس عمیقی کشید: "حالا همتون در کمال آرامش تا آخر حرفای ما رو گوش بدین. لطفاً آرامش خودتونو حفظ کنین. این مسئله بعضی وقتا آدما رو به هم می ریزه و نگران می کنه."

مردی که راب نام داشت زیر لب گفت: "هر دفعه." دستش به طرف جلد هفت تیری که به رانش بسته شده بود، رفت.

جرد با صدای خفه ای پرسید: "چی؟"

نیت آهی کشید و به مرد بلندقدی که موهای تقریباً سرخی داشت، اشاره کرد.

مرد که لبخند شیطننت آمیز و کمی تلخ بر لب داشت، یک قدم به جلو آمد. صورت او هم مثل من کک مک داشت، فقط هزار برابر من. کک مک هایی که همه جای صورتش را پوشانده بودند و با

⁵⁰ Russell

⁵¹ Max

⁵² Ellen

⁵³ Burns



وجود اینکه رنگ پوست صورتش روشن بود، تیره به نظر می رسید. چشم هایش احتمالاً به رنگ آبی سیر بودند.

"این بارنزه. حالا اون طرف ماست، پس یه دفعه از کوره درنرید. اون بهترین دوست منه - و تا حالا صد بار زندگی منو نجات داده. اون یکی از افراد خانواره ما به حساب می آد و وقتی آدما سعی می کنن اونو سر به نیست کنن، ما خیلی هم دست روی دست نمی ذاریم."

یکی از زن ها به آرامی اسلحه خود را از غلاف آن خارج کرد و سر آن را به طرف زمین گرفت.

مرد موسرخ برای نخستین بار با صدایی ملایم و واضح شروع به حرف زدن کرد: "نه، نیت. مشکلی نیست. می بینی؟ اونها هم خودشون یکی دارن." او مستقیم به من نگاه کرد، و ایان عصبی و ناراحت شد: "ظاهراً من تنها کسی نیستم که هم رنگ انسان ها شدم."

بارنز لبخندی به من زد. آنگاه از فضای خالی میان دو گروه جماعت آدم ها عبور کرد و دستش را به سمت من دراز کرد.

من هم بدون توجه به زمزمه هشداردهنده ایان، خود را از پشت سر او بیرون کشیدم و یک باره احساس اطمینان و راحتی کردم.

از عبارتی که بارنز به کار برده بود خوشم آمد. هم رنگ انسان ها شدن.

بارنز در مقابلم ایستاد. دستش را کمی پایین آورد تا اختلاف زیاد قدایمان را جبران کند. دستش را گرفتم - دستی که در مقابل دست ظریف و نرم من، زمخت و پینه بسته بود - و آن را فشردم.

او خود را معرفی کرد: "سوزاننده گل های جاودانی."



با شنیدن نام او حیرت کردم: "دنیای آتش - چه غیر منتظره."

به او گفتم: "آواره."

"آواره از دیدنت فوق العاده خوشحالم. تا حالا فکر می کردم فقط خودم در میان آدم ها بُر خوردم."

در حالی که به سانی که در غار مانده بود فکر می کردم، گفتم: "نه. اصلاً این طور نیست."

شاید تعداد ما هم رنگ انسان ها شده ها آن قدر هم که فکر می کردیم انگشت شمار نبود.

او با شنیدن پاسخ من، کنجکاو و متحیر یکی از ابروهای خود را بالا برد و گفت: "پس این طوره؟ خب، بالاخره شاید بشه امیدی به بقای این سیاره بست."

زیرلب - البته بیشتر خطاب به خودم تا آن یکی روح هم رنگ انسان ها شده - گفتم: "دنیای عجیبیه."

او نیز با نظر من موافق بود: "عجیب ترین سیاره."



پایان قسمت دوم

با سپاس از تمامی دوستانی که در تایپ این اثر من رو همراهی کردند...

در صورت بروز انتقاد یا پیشنهادتون به پروفایل من مراجعه بفرمایید:

(روی نام کاربری زیر کلیک کنید !)

[Noora1363](http://forum.dragon-age.ir)